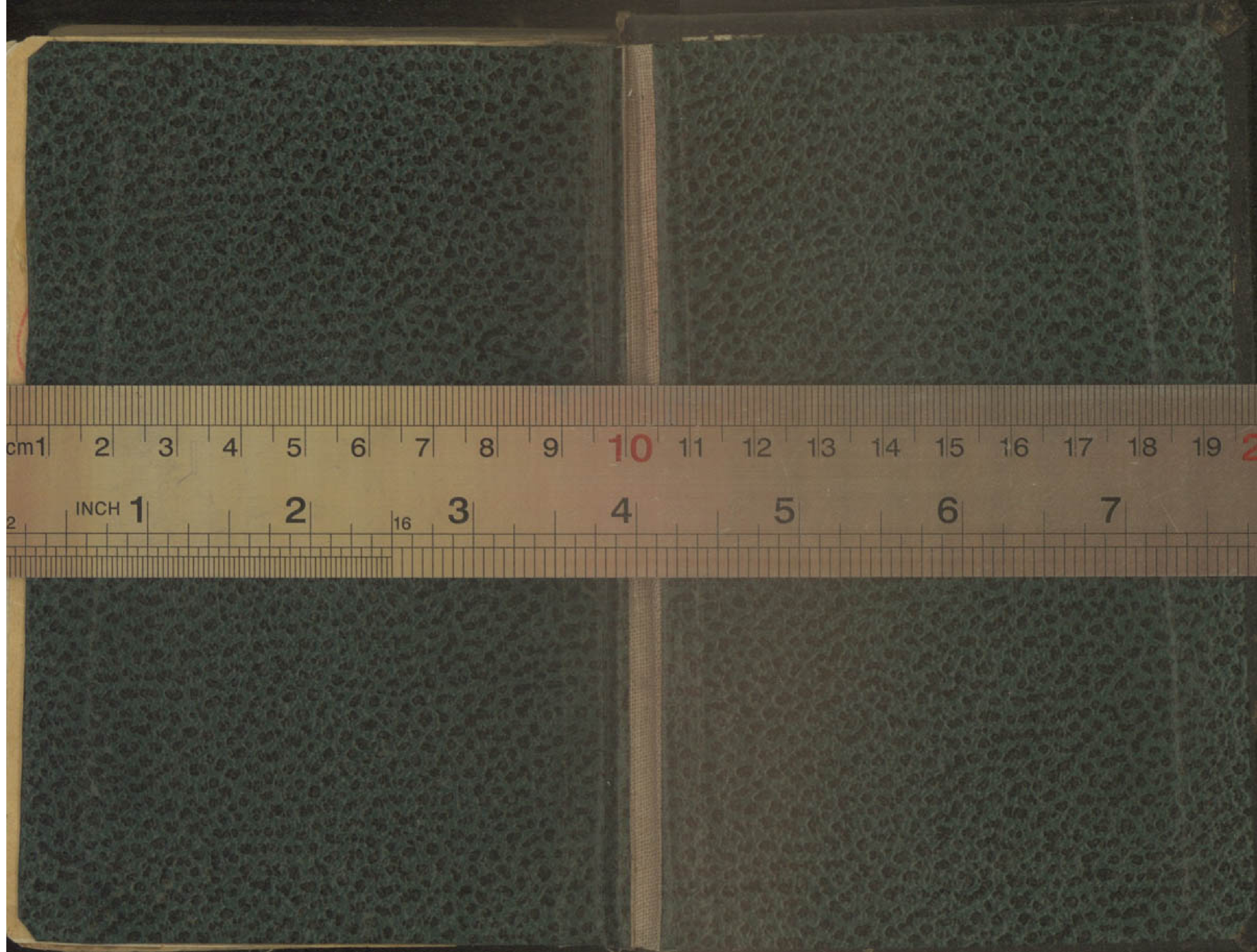

cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19
INCH 1 2 3 4 5 6 7

فراش چمن ز باد و جاروب کند

ای من همین خون الود

دست رخ تو بر سر خوب کند

چون دایم ... وصل و جهان

... سوی علی ...



مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
وزین آیین بی‌دینان پشیمانی پشیمانی

ازینا یک جهان پر دیو و پر غول ندامت را
که داند کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی

میرید از جنان جانی کزو کفر و هوا زاید
ازیرا در جنان جانها فرو ناید مسلمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرومند ازین حکمت میرس کوهیان یونانی

مسانید از برای نام و دام و کام چون مردان
جمال نقش آدم را نقاب از نفس شیطانی

شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد
ازان کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

ز شرع است این نه از تنتان درون جانتان روشن
ز خورشید است نز جرخ جرم ماه نورانی

اگر نایدت عقل کل نبودی نفس کلی را
نگشتی قابل نقش دمی نفس هیولانی

هرانکو گشت پرورده بزیر دامن غفلت
کو سازان کی را او نیاید دمی توفیق ربانی

نگردد گرد دین داران غرور دیو نفس ناگه
سبک دل که کشد هرگز دمی بار گرانجانی

تو ای مرد سخن پیشه ز بهر دام مشتی دون
ز دین حق بماند سستی منبر وی بحرانی

چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی نادینان
چه تقصیر آمد از قرآن که کردی کرد کلامانی

برون کن طوق عقلانی ببوی ذوق ایمان شو
چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

نه بینی عالم علوی درین بی‌غیب عالم زان
که کس نقش نبوت را ندید از نفس جسمانی

یکی اسی همچو مار جرخ ازین عالم برون تا تو
بسان کژدم ناید هر دم درین پیروزه بنگانی

در کفر و جحودی را و تن همچو علی برکن
یکی تا روز محشر یابی ز دین تشریف ربانی

بدانکه بوی دین آید ز علمت کز سر دردی
نبینی از پس نانو و شور و فتنه بنشانی

بجز خشنودی ایزد بعقل و مال و جان و تن
پس آنگه از زبان شکر می‌گوی ایمنت اردزانی

چه کردی اندرین گیتی که باید خود چون خر عیسی
ببوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی

نه‌ای سلطان که سلطانست خشم و آز و بر تو
سوی سلطان سلطانان نداری بهر سلطانی

ز دونی و زنادانی چنین مرده و دیوان شد
وگرنه ارسلان خاص است دین با نفس انسانی

چه خیزد زاول ملکی که در پیش دم آخر
بود ساسی و بی‌سامان چه سامانی چه ساسانی

بدین ده روزه دهقانی مشو غره که ناگاهان
چو این پیمانه پر گردد نماند ده نه دهقانی

تو مانی و بد و نیکت جو زین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی

فسانه نیک شو باری چو میدانی که پیش از تو
فسانه نیک و بد گشتند ساسانی و سامانی

نیابد هیچ انس و جان نسیم انس و جان هرگز
که با دین و خرد نبود براق انسی و جانی

تو ای خواجه که آزادکان این ملکی نه بیچ لجه
که تا از بهر نیت را اسیر چادر کانی

ز بهر شربت در دست شیب بیس نور حق
کرا دادی فتنه زایشان ز شیبت نه نورانی

بشیر عشوه و غفلت بیاد خود مکن فربه
که فربه قوت و دم گردد ز بختت باز زیبانی

اگر خواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را
درین بازیگه زندان چو یوسف باش زندانی

وگر خواهی که همچون صبح بینی خود دم زنی با حق
صبوحی باش رای خواه روحانی نه ریحانی

تو ای ظالم سگی کن سگ چون این بوشت فکند — دران عالم سگی خیزی نه تازی بلک کهدانی
اگر چند از توانایی زنده همچو خایسگی — وگر چند از شکیبایی چو رنده همچو سندانی
مشو غره که در یک دم زجور چرخ سایه — بریزی گرچه بتکی بسا بیگیجه سوهانی
تو ای نحس این بین میزان ازان چین قحط ندیشی — که عالم قحط بگیرد چو کیوان کشت میزانی
ولیکن مشتری آخر برود دین زدین تو — نخواهد کین خویش از جه بسازی جای کیوانی
زمردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا — که سگ آنجا که آباد است گنج آنجا که ویرانی
تو ای بازاری مغرور طفلی را زبی رحمی — دمی دین تا یکی حبه زبهر حیله بستانی
نیارد پیش تو وزنی زراه حرص وطراری — همه علم خدای انکه که بنشینی بوزانی
تو ای زاهد جو از زهدت کسی سوی ریا خواند — زبهر چشم بد دینان تو وجای تر آسانی
بترس از درد ره سنت بوی تا بای جون دامن — جو اندر شاه راه عشق بی سر چون گریبانی
بوقت خدمت یزدان بنیت راست کن قبله — ازان گین کار دل باشد نباشد کار پیشانی
قیامت هست یوم الجمع سوی مرد معنی دار — ولیکن ز صورت بین بود روز پریشانی
اگر زن دوست باشی همیدان رضای او — بیش شاه کوسی کن که ناید از تو چوگانی
دین ره دل بدنداز بود دین ره سر بربند از تن — تو ودوکی وتسبیحی که نزمردان میدانی
فقیه ار هست چون تیغ و فقیر ار هست چون سوهان — تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه سوهانی
تو ای عالم چو علم از بهر جاه ومال را خواهی — بسوی خویش دردی ار بسوی خلق درمانی
اگر چند از سر جلدی کنی بیماد واعشوه — ولی آن درجه درمان چون بعشوه خویش درمانی

زبان دانی ترا مغرور کرد اند لیکن تو — نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبان دانی
سماعست این سخن در مر وومن در پتیم نازان — بحسب الحال این معنی زلفظ آل سمعانی
که جلدی زیرکی راکفت من بالهانی داد مر — ازین تیزی ور هواری چو باد وابر نیسانی
بد وگفتا مکو چونین که گر در وی هنر بودی — نبودی چون نخران ماشی بنزد خلق پالانی
گر از درماندگی باذی بیادم سرد پیش تو — نمانی پیش این جنبش خزیران خزیانی
جو درج روح ایزد را صدف شد نیست مرمر — نیارستی نمستان کرد در پیش نیستانی
تو مریم نیستی زیرا که دایم چون ستور دد — کسی دل بسته در خونی که هیچ جان بسته در جانی
تو ای مقری نکر خود را نکوبی کاهل قرآنی — کی از کو هر نه بی آگه که مرد صورت کانی
برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو — ترا گر جان بو عزی نگویم کاهل قرآنی
باخماس وباعشار وباد غام واماله — ترا رهبر نبود قرآن بسوی ستر یزدانی
رسن داذت ز قرآن تا ز چاه تن بر آیی تو — که فرمودت رسن بازی زراه دیو نفسانی
بذ [illegible] ذ کی حق تا — تو زین چون نخوا [illegible]
یکی خوان است پر نعمت قرآن بهر غذای جان — ولیکن چون تو بیماری بیابی طعم نمانی
تو ای صوفی نه ای صافی که مانند تاریکان — بدام خوبی وزشتی ببند آبی ونانی
بذ انجا میوه وحور وبذینجا لقمه وشاهد — ستوری بود خواهی تو بدو جهان هم قربانی
سوی رهبر جهان را زبهر معنی وصورت — خضروار ار غذا سازی سم الموت بیابانی
شو اندر انده یوسف بصر در باز چون یعقوب — وگرنه یوسفی کن تو چه مرد بیت الاحزانی

وگر راه حقت باید ز خود خود را مجرد کن   از برای خلق حق نبود بجز در راه ربنا یی
ز بهر این چنین ماهی دو عیار از سر پا کی   بلی نا ایشان انا الحق گفت و دیگر گفت سبحا یی
شنیدستی که اندر مرو با خود وقت پیمی   ز بهر بوی بویانی چه گفت آن خط ایلا بیا
بگفتا من ز بویانی ببوی کا شوم قانع   صبا بادا نیی بر بشت و در دل بوی بویا بیا
دلی باید ز گل خالی که تا قابل بود حق را   کی آید با صفا لایش ز هر گلخن گلستا بیا
تو بیش مه دل خود را چو کتان نیست کن زیرا   ترا بر چرخ ماهی به کی در بازار کتا بیا
پشیمان شد سنائی با نا زین اندیشه دونان   مبادا زین پشیمانیش سر گر خود پشیما یی
قناعت کرد و مستغنی از این و آن نهاد سر را   جه خواهد کرد چون دونان ثنای این و آ یی
بیا یکدشت کرکی را کی روز برف بر صحرا   کشد چون نانکان نهاد بر تری بار بابا یی

وایضا له در زهد و حکمت و موعظت گوید

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن   پس به دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
زانکه بی معشوق جانان شرط مردان آن بود   بر در دل بودن و جان پیش فرمان داشتن
در دلی از بحر عطا خیزد صدف دل ساختن   تیر گذشته قضا بر جهد و جان داشتن
بر در میدان الحکم الله بتیغ لا اله   هر قرینی گو نه الله هر قربان داشتن
تو که پیکانهای جانان را نشانه کرده جان   وانگهی پیکان سلطان شان نه پیکان داشتن
از برای غیرت معشوق هم در خون دل   ای دریغا های خون آلود پنهان داشتن
که کنی در کوی حیرت فضول گوش و لب   زان دل سنگین جلاجل وار افغان داشتن

چون جمال زخم چوگان دیدی اندر دست دوست   خویشتن را پای کوبان گوی میدان داشتن
چون ز دست دوست خوردی یک قدح از جام جم   لقمه حلوا و بلوا هر دو یکسان داشتن
از برای جاه سلطان نیست سگبان بو سگ   دل محیط رنج سگبانان سلطان داشتن
وصل نتوان خواست لیک از بهر نتوان یافتن   وقت نتوان یافت لیک از بهر نتوان داشتن
خویشتن را چون نمک بگداختن باید تا توان   خویشتن بر خوان ربانی نمکدان داشتن
کی توان با صد هزاران پرده نابود و بود   اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن
کی توان با هم رهان خطه کون و فساد   جان خود را محرم اسرار فرقان داشتن
هم بجاه آن اگر ممکن بود در راه آن   هر دو گیهان داشتن بی سر و سامان داشتن
هر کجا شیر است خود را چون شکر بگداختن   هر کجا سرکه ست خود را چون سپندان داشتن
عقل را بر تماشا کرده بوستان غیب   همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن
از پی تهدید جان پیوسته بر خوان بلا   چاشنی گیران جان را تیز دندان داشتن
تا کی از زنار هوا نیز روی هویت چنین   خویشتن را بهر مذهوش و حیران داشتن
چون نه زیر این دو گوی گوی شو چون پیر زوان   از پی شاهان گذار آبی جو کا ن داشتن
زشت نبود خویشتن بستن بر آدم وانگهی   نقش آدم را غلاف نفس شیطان داشتن
شرط مومن چیست اندر خویشتن کافر شدن   شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن
تا نیابی بوی یوسف بایدت یعقوب وار   رخته و تخت عقل و جان در بیت الاحزان داشتن
سینه نتوان خیمه ام الخبائث ساختن   خانه نتوان فدای ام غیلان داشتن

قابل تکلیف شرعی تا خرد با تست از انکه	جاره نبود اسب توسن زیر پالان داشتن
آفتی دان عشوه ده را سر شرع آموختن	فتنه دان دیو را بهر سلیمان داشتن
دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن	دین چه باشد خویشتن در حکم ربان داشتن
هر دم از کوی ترقی در کتاب عاشقی	جد جد و ایمان کفر در دیده جان داشتن
وز برای پاکی دین در سرای عاشقی	عقل را با زندکانی رایزندان داشتن
عشق نبود درد را داروی عقل آمیختن	عشق چه بود درد راه ذوق ایمان داشتن
کو کمال حیرتی تا مر ترا رخصت بود دهد	صورت جانانه کافر نه مسلمان داشتن
کو جمال طلعتی تا مر ترا فتوی دهم	از برای چشم نور و خال عصیان داشتن
خاک پاشان در کنند و باذ بیمایان دگر	کی توان مر ساسیانرا زآل ساسان داشتن
دوزخ آشامان بذند آینان و ایشان کاملان	این سکانرا کی توان هم رنگ ایشان داشتن
کرچه برخوانند حاضر لیک نتوان از کزاف	بر سر خوان هما مکر یا همجو اخوان داشتن
جون نزاه صدق و صفوة نزمن آید نشان	صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
بو هریره وار باید باری اندر اصل و فرع	که دل اندر دین و که دست اندر انبان داشتن
تا تو در خاکدان ناسوت باشد میزبان	بذ بود دل هوث وار در خانه مهمان داشتن
شاعری بگذار و کرد شرع کرد ای براستا	زشت باشد نامحمد نظم حسان داشتن
باذ بیرون کن ز سر تا جمع کردی هر آنک	خاک را جز باذ نتواند بریشان داشتن
دشمن خود باش از برا جز نمعان نبود ترا	تا تو یار خویش باشی عشق یاران داشتن
دین ز درویشان طلب زیرا کی شاهانرا مقیم	رسم باشد کنج را در جای ویران داشتن
از خود و از خلق بزهی تا نگردد بر تو خوش	در دبیرستان حیرت لوح نسیان داشتن
کرچه خورشیدی بتابد تا تو بی غمان خویش	توبه باید کرد ازین خسارة رخشان داشتن
کی توان از خلق صوفی شدن بس بر ملا	مشغله در دست و مشک اندر کریبان داشتن
خویشتن را اول باید شستن از کرد حدوث	وانکهی خود را جو قرآن از اهل قرآن داشتن
جون دو شب مهمان نخواهد بود با خورشید ماه	در محاق او را چه ننگ از شکل نقصان داشتن
هر چه دست او بندارد جز خدا آن هیچ نیست	جز عصا بنداشتن در دست و ثعبان داشتن
تا کی اندر پرده غفلت زداه رنگ و بوی	این رباط باستانی را بستان نداشتن
زهد جه بود هر چه جز حق ز آواز و بن تافتن	زهد نبود روی جون طلعون و قطران داشتن
فقر نبود باذ را از خاک خفتان دوختن	فقر جه بود بوذر از بو دغربان داشتن
وز برای زاد راه اندر جراکاه صفا	بیش جان نجان نیجان خوان نان داشتن
عقل و جان بستان و بستانست طفل خرد را	کر تو مردی تا کی از بستان و بستان داشتن
کدخدای هر دو عالم بود خواهی بس ترا	زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتن
خوب نبود جبرئیلی سوختن در عشق تو	انکه از رضوان امید مرغ بریان داشتن
جند ازین در جستجو و کفت و کوی و رنگ و بو	خویشتن در تنکهای نفس انسان داشتن
خاک و باذ و آب و آتش یا بارکان باز ده	جند خواهی جرخ را موقوف دوران داشتن
خر بیش جانرا درد و کیتی از برای جان و تن	جار میخ نفس و عقل و جرخ و ارکان داشتن

تاکی اندر کار دنیا تاکی اندر کار دین — از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن

برکه بندد بر خضر جون با شما بیند همی — کور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن

عشق دنیا کافری باشد یکی شرط مومنست — صحن بازی جای رندان را بزندان داشتن

بکذر از نفس بهیمی تا نباید تنت را — طمع خمر و نقل و مرغ و حور و غلمان داشتن

تاکی از کامل نمازی ای حکیم رخصه جویت — مجو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن

بکذر از عقل طبیعی تا نباید جانت را — صورت تخییل هر یک دین برهان داشتن

دین و ملت را و بر دل نقش حکمت دوختن — نوح و کشتی را و در جان عشق طوفان داشتن

تاکی اندر صدر قال الله یا قال الرسول — قبله تخییل فلان و قبله بهمان داشتن

صدق بوبکری و علم حیدری کرده رها — پس رها اندر هزره هرمان و هامان داشتن

اهل دنیا اهل دین نبوند ازیرا راستیست — هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن

جون دشمن خویشتن را تو یکی کردی ترا — از خوارج ظلم باشد جشم احسان داشتن

جون طعامش پاک کردی پس مسلم باشدت — جون سگ اصحاب کهف او را نگهبان داشتن

خوب نبود عیسی اندر خانه بر دبا ذیان — از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن

فقه نبود کرد رخصت گشتن از تردامنی — فقه جبود عقل و جان و دین بسامان داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن برای کاهلی — عقل جبود جان بنی خواه و بنی خوان داشتن

جون نبوی راه دانی جیست علم آموختن — جون بجوی عدل دانی جیست کیهان داشتن

جاد بای بر دم عیسی سر بر تاختن — جوب دستی با کف موسی عمران داشتن

از برای بختری دعوی و معنی روز عدل — صد زبان خاموش گویا همجو میزان داشتن

و تخر شدی در بن عالم لی نعمت بود — رو که جون من شو نیاز کی از فراوان داشتن

نیا طمع زی جون سنائی تا مسلم باشدت — خویشتن را زین کران تا ان کران آسان داشتن

یاد کم کن خویشتن را تا توانی همجو او — خاک پای خاک پایان خراسان داشتن

وایضاً له در زهد و حکمت و موعظت گوید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — وی خداوندان قال الاعتذار الاعتذار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند — عذر خواهید ای سپیدیتان دمیده بر عذار

پیش از آن کین جان عذر آور فرو میرد ز نطق — پیش از آن کین عقل جهت تین فرو ماند ز کار

تا کی از دار الغروری سوختن دار السرور — تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار

ای عزیزان از سپیدی مویتان زان شد جو شیر — وی ظریفان از سیاهی روزتان زان شد جو قار

برده تان از جشم دل بر داشت صبح رستخیز — پنبه تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار

در فریب آباد گیتی جند خواهی داشت حرص — جشمتان جون جشم نرگس دستتان جون جنار

این نه آن صحراست کانجا جند بینی دوج — وین نه آن بلاست کانجا جند یابی بار

نیست یک نکی بزیر صفت و خبارا زبهر آنک — گر گلست اینجای با خارست و گل با خمار

از جهان نفس بگریزید تا در کوی عقل — آنج عمر بود دست گردد مر شما را افکنار

گر مخالف خواهی ای مهدی درای از آسمان — ور متابع خواهی ای دجال یک ره سر برآر

در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک — تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا نگار

بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ — نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان تار تار د

می‌نبینید آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند — همچو چشم ترک کور آن کور ایشان تنگ و تار د

بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف — بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار د

سر ز خاک آورد امروز آنکه افسر بود دی — تن بدوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار د

تنگ ناید مر شما را زین سگان پر غبار د — دل نگیرد مر شما را زین خران بافسار د

این یکی را زین الدین و کفر داده رنگ و بوی — وان دگر را فخر ملک و ملک داده ننگ و عار د

این یکی کافی و لیکن باش دی از اعتقاد — وان دگر شافی و لیکن فاش کافر از انتظار د

زین یکی ناصر عباد الله خلقی ترت و مرت — زان دگر حافظ بلاد الله جهانی تار و مار د

یک تبلغچه صور و زین مرداخواران یک جهان — یک صدای مرگ و زین فرعون طبعان صد هزار د

گرچه آدم صورتان سگ صفت مستولیند — هم کنون بینید کز میدان دل عیار وار د

جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان — زین سگان آدمی کیمخت مردم دم دمار د

اندرین زندان برین دندان زنان سگ صفت — روزکی چندی ستمکش صبر کن دندان فشار د

تا ببینی روی این مردم کشان چون زعفران — تا ببینی رنگ آن محنت کشان چون گلنار د

باش تا از صدمت صور سرافیلی شود — صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار د

تا ببینی صورت آن خر که میخوانی امیر — تا ببینی گرگ آن سگ را که میدانی عیار د

تا ببینی یک یک را گشته در شاهین عدل — شیر شیر و مور مور و جاه جاه و مار مار د

باش تا بر باد بینی خوان رای و رای خوان — باش تا در خاک بینی شیر شور و شور شار د

عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط — عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار د

گرچه پیوستست برده و ز بس خشان از کالبد — ورچه نزدیکست بس دورست گوش از گوشوار د

بشکل عشق ناشاسی چو برد گاه عقل — عافیت را سر نگونسار اندرآویزی ز دار د

از نگارستان نقاش طبیعی برتر آی — تا رهی از ننگ جبر و ظلم طراق و اختیار د

چون نعوذ فیا نوش خود دست ده اندر رقیم — به ز بیداری شما خواب جوانمردان غار د

عاشقان از خدمت معشوق تشریفست و بر — عاقلان از طاعت معبود تکلیفست و بار د

زخم تیغ حلم را چه مصطفی چه بو الحکم — ذو الفقار عشق را چه مرتضی چه ذو الخمار د

چون بحکم اوست خواهی تاج و خواهی پای بند — چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی زنار د

بهر پیشی راستا انجام زدن زیبا نگرد — زیر گردون قمر کس مانده را هرگز قرار د

در رجب خود روزه دارد و قل هو الله خوان بود — در صفر خوان تبت و در چهار شنبه روزه دار د

جز بدستوری قال الله یا قال الرسول — جان بده فرمان مبر حجت مگو حاجت میار د

چار گوهر چار پایه عرش شرع مصطفاست — صدق و عدل و شرم و مردی کار یاران چهار یاد

چار یار مصطفی را مقتدا دار و بدانک — ملک او را هست نوبت پنج و نوبت زن چهار د

بار خود دار ز یاد بهار تر هوا — پاسبانت را تره شو کشت و میوه کوکنار د

کز برای نام داند مرد دنی علم دین — ور برای دام دارد ناکده مشک تتار د

اندر آن جاه جویان تا نداری طمع بر — ور ز در بخل بندان تا نداری طمع بار د

گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره — از همی آنی بسا نخشا مغز از دید وار د

هرچه دشوارست بر تو هم ز تاروپود تست — ورنه عمر آسان گذارد مرد مرد آسان گذار
کز درون جان برآید نخوت حرص و حسد — تا گزند و بیم رنج و رستم گشت و اسفندیار
چند جویی از حیات صحو و سکر و انبساط — چند جویی در ممات محو و شکر و افتقار
چند ازین رمز و اشارة راه باید رفت راه — چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار
هم‌عنان با کوه کوهانان بجد رفتند و گرد — رسته از میقات عمره جسته از سعی و جمار
تو هنوز از راه رعنایی بجسم لاشه ای — گاه در نقش هویدا گاه در رنگ بهار
عدل و دین در دست مشتی جاه جوی ها کرد و — چون بدست مست دیوانه دهی ذوالفقار
زانکه مشتی ناخلف هستند در خط خلاف — ز آب روی و باد ریش و آتش دل خاکسار
راست کاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز — نیستند از خشم حق جز راستکاران رستگار
کی توان آمد براه حق ز راه خلق و حلق — درد باید خلق سوز و حلق دوز و حق گزار
نه از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج — بلکه از آن دردی که دل را خون کند در دین چو نار
زان چنان دردی که بلجاز هم نگوید دردمند — نه از آن دردی که با ترسا بگوید پیش یار
بیچنین بار ملامت گر کشی کز معراض لا — جبرئیل تو بریزد ساند درین ده صد هزار
هیز مردی که باشد شهپر روح القدس — خانه آرایان شیطان را دران مطبخ چه کار
کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او — کی شود اهل نثار آنکس که بچیند نثار
ای نبوذ جز کمان هرگز یقینت را مدد — وی نبوذه جز حسد هرگز یقینت را یسار
باز دان تایید حق را آخر از تلقین دیو — باز دان روح القدس را آخر از جبر یسار

آفتاب دین برون از گنبد نیلوفریست — پر بها ز آواز داد و دانش بوکه ده بیرون بری
ورنه هرگز کی توان کرد آفتاب ماه را — از فرو گنبد نیلوفری نیلوفری
از درون خود طلب چیزی که در تو گم شدست — آخر در دربند کم کردی مجو از بر دری
روی کرد آلود بر دزی او کی بر درگاه او — آب روی خود بری کر آب روی خود بری
در صف میدان مردان چون توانی آمدن — تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری
خاک و باد و آب و آتش چار باره نعل سان — تا چنانک صف کشورند فلک را بشکری
نامردی کی نشیند بر تو تا از روی طمع — تا تواند زیر این نیلاب کرد مجاندری
جسم و جان را همچو مریم در وزه فرمای ای سخن — تا در آید عیسی یک روزه در دین گستری
تا نشد نفس سخن گوی تو در دین ببوس — این سکینتی تو کز اصلاح منطق بخوری
دین چه باشد جز قیامت پس تو خاموش باش تا آنکه — در قیامت زبانرا زبان باشد جری
این زبان از بن ببر تا فاش نکند بیهده — سر سر عاشقانرا پیش مشتی سرسری
گر نخواهد بود چون دفتر سیه روی سرا — تا لجام خامه هوس را گرد خوامی دفتری
شاعری بگذار و گرد شرع گرد از بهر آنک — شرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری
زان صلاحت تا چه سود شعر اکنون چون ز حق — اخسئوا فیها شنود اندر جهنم محشری
خود گرفتم ساحری شد شاعری ای هرزه گوی — چیست جز لا یفلح الساحر نتیجه ساحری
در منی با عمر است تا و بلات نطق انبیا — عمر بی مغز است تخییلات رسم شاعری
هرگز اندر طبع یک شاعر نبینی صدق و حق — جز گدایی و دروغ و منکری و منکری

هرکجا زلف ایازی دید خواهی در جهان — عشق بر محمود دینی کی بود زن بر عمرت
فتنه شد شعر تو چون گوساله زرین یکی — لم اساس آواز درده در جهان چون سامری
یاوری زانان ز مردان جوی زیرا مرد را — از کسی کو یار خود باشد نخواهد یاوری
همچو آبند این گره مندیش از ایشان کاب خشم — کاب را از باد باشد نه ز خود جوش گری
همچنین با خویشتن داری همی زی مرد وار — طمع بگو زهر خند و حرص را گو خون گری
شاه بازی همچنین هر که کی باشی مرد باش — مرز عن دل بخش سالها زکی سالی بزی
جاه و جان و نان و ایمان ننگ بی جاه و حمد — بس بگو سلطان و سلطان نه کی گو تنگری
چند گوئی کرد سلطان کرد تا مقبل شوی — دو تو و اقبال سلطان تا و دیر مدبری
حرص و شهوت خواجگان را شاه و ما را بنده اند — بنگر اندر ما و ایشان کرت ناید باوری
پس تو گوئی این گره را چاکری کن چون کنند — بندگان بندگان را باذشاهان چاکری
کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او — خنجر امنجانش بحری ناوک اندازان بری
— باذشاه خود نه ای چون باذشاه کشوری
در سری کاینجا خرد باید همه کبی ست و ظلم — با چنین سر مرد افساری نه مرد افسری
ای بترک دین بگفته از سر ترک و خشم — دل بیان خشم ترکان کرده از کند آوری
همچنین ترکی همی کن تا بهر دم تا بعه — گوید اندر مغز تاریک تو کای کافر فری
— گر چه خود را گور سازی در مصاف صفدری
ای دریده بوستان از بوستین از روی ظلم — باش تا کرکی شوی و بوستین خود دری

بر تو هم آبی براند از آتش و دود خی — از تو هم کردی برآند از محیط کوثری
تو چو موش از حرص و دنیا گربه فن زند خوار — گربه را با موش کی بوذ ست مهر مادری
ای گلوی تو بریده از گلو یک ده بنبس — کای گلو با من بگو تا خنجری یا خنجری
بو ستیده در گلخنی اندر کشیدار کان تو — عشق بازی در گرفتی با وی ده هم بستری
سیر و سیمای تو برده سیر بر خوانی همیش — سیر بر دا از سر شهوت مگو سیمن بری
با خرد کرکان زند داری چو خلک اندر همی — با خرد گر خاک ره داری چو اندر کان زری
از خرد بر داشت عیسی نان بر ینا و بر فلک — گو خرش را نیز بر بودی نماندی در خری
اشتر از اهل خرد بودی در دین نیل خراس — کا با او بودی بجای اشتری دو غن گری
زاهدت کرد با نون نفاق و جای حرص — ای نموده زهد بوذ در بهر زر بوذری
جیست قرآن مر رسنهای الهی مر ترا — تا تو اندر جاه حیوانی و حیرانی دری
بار سنهای الهی چرخها گردان و تو — تن زده در جاه گوئی بهر کاهی بری
چون رسنهای الهی را کند بر جنبش — بس تو گر مردی رسن جوئی چرا چون زعرعری
از برای او چو جنبد پای نه سر بر یکی — این چنین کردند مردان این رسن را جنبری
تا بخشم شهوتی بر منبر اندر کوی دین — بر سر قاری اگر چه سوی خود بر منبری
مرد و گیتی را نظام از راستی جان نامدست — راستی صبح و طناب خیمه گنبد نیلوفری
صبح رونق تا نماند در بنو ملت تا نبود — ذو الفقار حیدری را دست و بازو حیدری
راستی اندر میان داوری شرط ست از آنک — چون الف ذو دور شد دوذی بود نه داوری

اندکی رد و قبول عامه خود را خر مکن / زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری

کاو را دارند باور در خدای عامیان / نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

یا بذیرد گوجه گردد تشنه از مهر ابر آب / هر کرامت کند از باغ جانش کوثری

ای سنایی عرضه کردی گوهری کز مرتبت / او تواند کرد هر جانه عرض را جوهری

چشم از این جوهر همی بر داشت نتوان از بها / نیک نا جشت بفروشد یک جوهری

وایضا له فی الزهد والوعظ والحکمة

ملک جسم و جان مر اسرا این دو نه وآن و الا / قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

بهر چ از دیاد باز افتی چه کفر آن حرف وچه ایمان / بهر چ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه ره روان باشد کسی ده شرح بی از دوزخ / نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

سخن کز راه دین گویی چه سریانی چه عبرانی / مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی / همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

نبینی خاک و خاشاک در این ره چون بفراشی / کمر بسته به فرق استاد بر راه شهادت لا

چو لا از صدر انسانی فکندت بر ره حیرت / پس از نور الوهیت بالله آیی از الا

ز راه جان توان آمد بصحرای خرد ور نه / بمعنی کی رسد مرد هر کند ناکرده بر اسما

درون جوهر صفرا همه کفرست و شیطانی / گرت سودای دین دارد قدم بیرون نه از صفرا

ورت سودای آن دارد که زین صفرا برون آیی / زه سودا که خواهی دید فردا زین چنین سودا

عروس حضرت قرآن نقاب انگه براندازد / که دار الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی / که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی / که از شمشیر بوبحیی نشان ندهد کسی احیا

اگر دینت همی باید ز دنیا دار دل بگسل / که هرگز با تو مر یک لعبت همی نیاید حرف و بی آوا

چنین گویند که من دنیا بدین از دین بخرند / اگر دنیا همی خواهی بده دین و بخر دنیا

گر از دوزخ همی ترسی بمال کس مشو غره / که آنجا صورتش مار است و آنجا شکلش اژدرها

تراهم جان همی گوید که دوزخ را نبندی به / تو خود می پند ننیوشی از این گویای ناگویا

چه داری مهر بد مهری که از وی جان شد افسرده / چه بازی عشق با یاری که از وی ملک شد دارا

ببین بازی که هر ساعت از این سیماب گون خیمه / چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی / قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا

سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی / تو همچو گوی سرگردان و رو چون بند بر بهنا

تو در کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی / که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها

ز آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی / ز دوزخ دان نهادت را که از اول مولد و منشا

پس اکنون گر بسوی دوزخ گرایی پیچ پیچ و / که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

گر امروز آتش شهوت بکشتی پاک مان رستی / و گرنه تف آن آتش ترا هیزم کند فردا

تو از خاکی بسان خاک تن در ده درین پستی / که تا گردی چو جان و عقل هم والی و هم والا

کنابستت خاک انجا هم نفع است نکبت / بلا دینها کرد چو بالا گیرد از نکبا

زباد فتنه و باذ فقر دل را هیچ نگشاید   میان در بندگاری را کی این رنگ و آن آوا
مکو مغز و رغا فلا یا برای امنا و نکته   مده محو و رجا اهل را از بهر طبع او خرما
جو علم هست خدمت کن جو نا علمان که زشت آید   گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
نیابی طبع را طبعی جو کرد اضافه رخ پنهان   نیابی جز بود آدیوی جو کرد اخلاص رخ پیدا
نه صدق از بهر آن آمد که سوزی زهرهٔ زهره   نه حرف از بهر آن آمد که دزدی جاذب زهرا
ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با تن   تو از وی جون صبی سازی نمان زنده در هیجا
جو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب   جو دزدی با جراغ آید گزیده تر برد کالا
بمزد جون تو نیاختی جه دانایی جه نادانی   بدست جون تو نامردی جه ند آهن جه تو سینا
ترا بر تا خوشت آوا که جند اندرین گنبد   خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
ولیک آنکه خجل کردی که استاذی ترا گوید   یکی با جاود بغمبر بسیلی کن درین صحرا
تو جون نه دوری و این را هیچ نه وی دوبان   مرو نهار بر تقلید و بر تخمین بر عمیا
ازین مشتی ریاسجوی رعنا هیچ نگشاید   مسلمانی و سلمان جوی و درد دین بو دردا
بصاحب دولتی بیوند اگر امنی همی جویی   یکی از یک جا اگر عیسی جنین معروف شد یلدا
قدم در راه مردی نه که راه و جاه و کاهش را   نباشد تا ابد مقطع نبوذست از ازل مبدا
زبهر قالب او دانست این انفاس مستوفی   زبهر حالت او دانست این الواح مستوفا
زبهر کشتن آنجاست انجا کشتن آدم   زبهر زادن آنجاست انجا زادن حوا
تو پنداری که بر بازیست این میدان جون مینو   تو پنداری که بر هرزه است این ایوان جون مینا

اگر نه بهر شرعستی درا اندر بند دین جون   وگر نه بهر دینستی گره بگشایدی جو نا
جو تن جانرا مزین کن بعلم دین که زشت آید   درون جو شاه عریان و برون جو کوشک پر دیبا
ز طلعت جامهٔ نو کن ز بهر آن جهان ورنه   جو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده   ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت یزدان   ولیک از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا
اگر نعمت همی جویی بصحرای قناعت شو   که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و با در با
ور از رحمت همی ترسی ز نا اهلان بپر صحبت   که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا
مرا باری بحمد الله ز روی عصمت و حکمت   سبوی خط وحدت بود عقل از خطهٔ اشیا
نخواهم اجر بر نعمت نه در دنیی نه در جنت   همی گویم بهر ساعت جه در سرا جه در ضرا
یکی یاد بهر سنایی را سنایی ده درین حکمت   جنانک از وی بر شک آید روان بوعلی سینا
مگر دانش درین عالم ز بیش آدمی و کم عقلا   جو رای عاشقان گردان جو طبع بیدلان شیدا
خود از نسل جهان بانان نزاید هیچ تا باشد   مرعو را گوی بوعینی و مارا خانه بی عذرا
زنا و راحت و الفت جو جان پاک معصومان   ولا از رحمت تنها بکن پیش از اجل تنها
زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان بدوی   که تا جون خود نخوانندش حریص و مفلس و رعنا
مگر دان عمر و زجون کار که در طفلی شود گشته   مگر دان حرص جون ملک که در پیری شود برنا
بحرص از شربتی خوردم مکیل ز من که در منزل   بیابان بود و باد گرم و آب سرد و استسقا
بهر ج از اولیا گفتند ارزقنی و وفقنی   بهر ج از انبیا گفتند آمنا و صدقنا

ز راه رافت و رحمت چو جان پاک معصومان   ورا از رحمت تنها بکن پیش از اجل تنها

وایضاً له فی الزهد والموعظة والحکمة

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی   یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشه یابی   جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
نه بر اوج هوای او عقاب لشکر یابی   نه اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی
درو گر جامه پوشی ز فضلش آستین یابی   درو گر خانه گیری ز عدلش آستان بینی
اگر در باغ عشق آیی همه فراش دل یابی   وگر در راه دین آیی همه نقاش جان بینی
گهی انوار عرشی را ازین جانب مدد یابی   گهی اشکال حسی را از آن عالم میان بینی
سبکی و چون توانی بود سوی آسمان چون تو   ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی
اگر صد قرن ازین پستی بپویی سوی آن بالا   چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی
گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آیی   چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی
وگر زین حضرت قدسی خرامان گردی از همت   ز دار الملک ربانی جنیبتها دوان بینی
ز حرص و شهوت و کینه بپرس تا زان بتر خود را   اگر دیوی ملک یابی وگر گرگی شبان بینی
درین ره گرمرو می باش تا اندر ولا دانی   نگر تند شماهر که این ره را کران بینی
وا مروز اندرین منزل اگر جانی زیان باشد   زهی سرمایه و سودا که فردا این زیان بینی
زبان از حرف بیمای یکی یکچند خاموش کن   چو از ظاهر خمش کردی همه باطن زبان بینی
گرا و باش طبیعت را برون تازی ز دل کلی   همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی

او موزان سرای روزنجی   بالمفکشتلحیب و کیسه نحت
برتر از وهم و عقل و حس و قیاس   چیست جز خاطر خدای شناس
هرکجا عارفیست در همه فرش   هست چون فرش زیر نعلش عرش
هر زه دانند روان بیننده   آفرین جز بر آفریننده
آنکه خواند نخاک تو کردن   باد را دفتر سخن کردن
واهب العقل و ملهم الالباب   منشی النفس و مبدی الاسباب
همه از صنع اوست کون و فساد   خلق را جمله مبدا است و معاد
همه از او و باز گشت بدو   خیر و شر جمله [illegible] بدو
اختیار آفرین نیک و بد اوست   [illegible] خرد اوست
صبح دل را [illegible]   [illegible] کالش که نیست
[illegible]   [illegible] باکمال او تیره
[illegible]   [illegible] المعز نقش
[illegible]   [illegible] صفتش فهم
[illegible]   [illegible] عرش او
[illegible]   [illegible] آموزیست
[illegible]   [illegible] خداش
[illegible]   [illegible] ابستود

کاول آفریدها عقلست | برتر از برکشیدها عقلست
عقل مانند ماست سرگردان | در ره کنه او چو ما حیران
گرنه ایزد ورا نمودی راه | از خدای کجا شدی آگاه
بدلیلی عقل ره نبری | خیره و چون دیگران مکن تو خری
عقل رهبر ولیک تا در او | فضل او مر ترا برد بر او
عقل کل یک سخن ز دفتر اوست | نفس کل یک پیاده از در اوست
عشق را داده هم بعشق کمال | عقل را کرده هم بعقل عقال
فضل او در طریق رهبر ماست | صنع او سوی او دلیل و گواست
عقل عقلست و جان جانست او | آنک زان برترست آنست او
با تقاضا نفس و عقل و حواس | کی توان بود کردگار شناس

فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست | ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش بتوخت نیک بتاخت | عجز در راه او شناخت شناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس | ورنه که شناسدش بعقل و حواس
بدلیلی حواس کی شاید | گوز بر پشت قبه کی پاید
ای شده از نهاد خود عاجز | کی شناسی خدای را هرگز
تو که در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی

چون ندانی تو سر ساختنش | چون توهم کنی شناختنش
وهمها قاصرست از اوصافش | فهمها هرزه می زند لافش
هست در وصفا و بوقت دلیل | نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت خلق در رهش غیرت | غایهٔ عقل سوی او حیرت
عقل و جان را مراد و سالک اوست | منتهای مرید و سالک اوست
فعل او خارج از درون و برون | ذات او برتر از چگونه و چون
انبیا زین حدیث سرگردان | اولیا زین صفا تما حیران
ذات او را نبرده ره ادراک | عقل را جان و دل بدان ره چاک
عقل عقل کل آشنایی او | بیخبر بوده از خدایی او
چکنی وهم را بحثش حث | کی بود با قدم حدیث حدث
در ره قهر و عزت وصفش | کی ثبوت شد ز معرفتش
او ز ناچیز چیز کرد ترا | خوار بودی عزیز کرد ترا
نیست از راه وهم و عقل و قیاس | جز خدای ای کس خدای شناس
عجز وصفش چو روی بنماید | عقل را جان و عقل بر باید
هرچه را هست گفتی از بن و بار | گفتی او را شریک هش دار
چون نحن نکیل و نفس خبیث | نکند در قدم حدیث حدیث
عقل کانجا رسید سر بنهاد | مرغ کانجا رسید پر بنهاد

عقل را خود کسی نهد تمکین / در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشکی آید از هیبت / جبرئیلی بدان نبه صولت

في التوحيد

احدست و شمار ازو معزول / صمدست و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم / وان صمد نی که حس شناسد و وهم
نه فراوان نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد
در دوی جز بد و سقط نبود / هرگز اندر یکی غلط نبود
تا ترا از درون شمار و شکیست / چه یکی دان چه دو که هر دو یکیست
نه بود کیش هست از ان دینی / ذات او برنجندی وجونی
نیست از بهر طالب عاجز / هل و من گفتن اندرو جایز
کر نگفته صفات مبدع هو / چند و چون و چرا چه و کی و کو
یدا و قدرتست و وجه بقاش / آمدن حکمت و نزول عطاش
قدمیتش جلال و قدر و خطر / اصبعیتش نفاد حکم و قدر
هستها تحت قدرت او بند / همه با او و او همی جو بند
جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود
با وجودش ازل بدیر آمد / بلکه آمد ولیک دیر آمد
در ازل بسته کی بود عملش / یک غلامست خانه زاد ازلش

یا مکان باشدش ز بیش و ز کم / یا مکان خود مکان ندارد هم
خلق را زین صفت جهانی ساخت / چون ز بهر وی آشیان نساخت خوذ
با مکان آفرین مکان چه کند / آسمان گر با آسمان چه کند
آسمان دی نبود امروزست / باز فردا نباشد او نوزست
در نوردد ز بیش ستر دخان / یوم نطوی السما رو برخوان
عارفان چون در از قدیم زنند / ها و هو را میان دو نیم زنند

في التنزيه

دهریه قائل قدیمی او / طبع یه باعث کریمی او
نشود دهر و طبع بی قولش / نیم جان از نهاد بی طولش
مادت او ز کهنه و نو نیست / اوست کز هستها بجز او نیست
بنهایت نه ملک او معروف / ببدایت نه ذات او موصوف
زرق و تلبیس و مخرقه نخرد / سوی توحید و صدق به نگرد
دیده عقل را کز بیند حق / دیده زنگ بین نه بیند حق
خلق را ذات چون نماید او / در کدام آینه در آید او
جای و جان هر دو پیشکار تواند / کوتوال نفس شمار تواند
چون برون آمدی ز جان و ز جای / بس نهانی خدای را خدای
بار توحید هر کسی نکشد / طعم توحید هر خسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود / نیست معبود در مکان محدود
مرد جسمی ز راه گمراه است / کفر و تشبیه هر دو همراه است
در ره صدق نفس را بگذار / خیز ازین نفس خود و مرد بیدار
فعل ذاتش برون ز آلت و سوست / زانک هویتش برون ز کن و مست
کن دو حرفست بی نوا هر دو / هو دو حرفست بی هوا هر دو
ذات او سوی عارف و عالم / برتر از این و کیف و ز هل و لم
صنع او عدل و حکمت و جلی / مکر او قهر و عزتست خفی
آخر نزد تو بیش از آن ره نیست / غایت وهم تست الله نیست
بیکر آب و گل ز قدرش عود / لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از بی دیدار / ارنی گوی کشته موسی وار
چون بدید آمد از تجلی بیک / گفت در گوش او کی تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان / نام پاکش هزار و یک بر خوان
وصف او زیر وهم نیکو نیست / هر کجا وهم و خاطرست او نیست
نقطه و خط و سطح بی صفتش / هست چون جسم و بعد و شش جهتش
مبدع آن سه از ورای مکان / خالق این سه از درون زمان
هیچ عاقل درو نداند عیب / او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار / نور نا کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما / چیست کن سرعت نفوذ قضا
نه ز عجزست دیری و زودیش / نه بصبرست خشم و خشنودیش
علتش را نه کفر دان و نه دین / صفتش را نه آن شناس و نه این
پاک از آنها کی عاقلان گفتند / پاکتر زانک عاقلان گفتند
وصف او زین عقل نیکو نیست / هر کجا وهم و خاطرست او نیست
وهم و خاطر نوآفریده اوست / آدم و عقل نو رسیده اوست
ذات او فارغست از چونی / زشت و نیکو درون و بیرونی
تو درین گفت من مدار شکی / باز کن دیده بی شمار یکی
زانک اثبات هست او بی نیست / همچو اثبات مادر اعمیست
واند اعمی که مادری دارد / لیک چونی بوهم در نارد
در چنین عالمی که ذوقش دو / زشت باشد تو او بوی او تو
گر نکو بی بدو نکو نبود / ور نکو بی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی / ور بکی بی مشبهی باشی
با تو چون رخ در آینه مقبول / نزده اتحاد و نه روی حلول
چون برون از کجا ولی بود او / گوشه خاطر تو کی شود او
ماده مویان جو سوی او بینند / آنک انند ز دوری گویند

مود

بازمردان چو ناخته در کوی   طوق در کردند کو کو کوی
خواهی امید گیر و خواهی بیم   هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او بهرچه کرد کند   تو ندانی بنانت درد کند
به ز تسلیم نیست در علمش   تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی خویش   هر کرا بیش حاجت آلت بیش
همه را داده آلتی درخور   از پی جر نفع و دفع ضرر
در جهان آنچ رفت و آنچ آید   وانچ هست آنچنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر   گوش خر با خودست با سر خر
در تصرف مکن همیشه فضول   رانده او بدیده کن تو قبول

فی المثل

ابلهی دید اشتری بچرا   گفت نقشت همه کژست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار   عیب نقاش میکنی هش دار
در کژی ام مکن بنقش نگار   تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد   از کژی راستی کمان آمد
هست شایسته گرچت آید خشم   حلق را بهر پای جنبی چشم
خیره ما [illegible] با بسیر و شد   [illegible] شد [illegible] برو شد
همه [illegible] بر حکمت و داد   [illegible] از آن همه داد

پیل را پشه گر بدرد پوست   گو بران گوش پشه دان با اوست
شبش ار هست ناخنت هم هست   کیک را گوش مال چون بر جست
کوه اگر بر نماد شد منکوه   سنگ تریاک هست هم در کوه
ور ز کژدم بدل نشان داری   کفش و نعل از برای آن داری
در هم آویخت از پی تصویر   کره زمهریر و چرخ اثیر
معتدل بهر جنبش کل را   سردی مغز گرمی دل را
جگر و دل ز الکحل و شریان   سوی تن باز داب کرده روان
تا جسد را بواسطه دم و خون   جان دهد این بجنبش آن بسکون
ملکوتست و ملک در عالم   زین تحت نور و تحت ظلم
ملکوت از شرف روان دارد   ملک از راه لطف جان دارد
تا درون و برون پذیرد قوت   تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت
نوش دان هرچ زهر او باشد   لطف دان هرچه قهر او باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد   [illegible] نیک و زشت [illegible] بد
آن نکوتر که هرچه [illegible]   گرچه زشت آمدت نکو بینی

[illegible]

نقش بند برون کلها اوست   [illegible] درون دلها اوست
مبدع صنع آنچ باحکمت است   [illegible] درست [illegible] اوست

قبلهٔ عقل صنع بی خللش / کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
صنع او را مقدمست عدم / ذات او را مسلمست قدم
چون ترا از درون دل بنگاشت / آینه تو ز پیش تو برداشت
تا ترا کبر تیز خشم نکرد / تا ترا چشم تو بچشم نکرد
پای طاوس اگر چه پر بودی / در شب و روز جلوه گر بودی
کی تواند نگاشت در آدم / نقش بند قلم نگار قدم
عقل را کرده قابل صورت / مایه را کرده قابل صورت
عقل را داده راه بیداری / تو همی عقل را چه بنداری
هنگ و سنگ گلخنی و رهی / تو چه لعل از برون حقه رهی
سیم بهر خزینه دارد شاه / لعل بهر خزینه دارد شاه
سیم ناب از نهاد وارونست / لعل شاد از درون برخونست
آتش و آب و باد و خاک و فلک / برتر از عقل و در میانه ملک
ساخت دولابی از پی جناب / گوز سیمین ببست بر دولاب
کرده در راه ناجوانمردان / در هوا شمع و شمعدان گردان
کرده در شهره معاش و معاد / نقل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان بهمن / قوتی را بفعل آبستن
تا چو راه مشیمه بگشایند / آنچ دارند حاصل آن زایند

هر چه آید بفعل شایش را / هر چه در قوتست زایش را
از درونت نگاشت صنع اله / نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
وز برونت نگاشته افلاک / از چه از آب و باد و آتش و خاک
داده‌ی خود سپهر بستاند / نقش الله جاودان ماند
آنکه رنگ زد ترا بی رنگ / باز نستاند از تو هرگز رنگ
جمله اضداد لیک از امر اله / همه با یکدیگر شده همراه
همه را تا ابد بپای قدم / کرده یک رنگ در سرای عدم
چار گوهر بسعی هفت اختر / شده این رنگ را گزارش گر
زیر گردون بامر و صنع خدای / ساخته چار خصم بی یکجای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقش بند حکمت اوست
کیسه پر مدور زو پرده مدر / کاسه‌ی ملیس و عشوه مخر
آوریدت ز صنع در تکلیف / کرد فضلش ترا بخود تعریف
گفت کنجی بدم نهانی من / خالق الخلق تا بدانی من
آنکه خامه زد ترا بی رنگ / هم تواند گزاردن نه رنگ
نیک و بد جهان زشت و نکو / جز ازو و بدو و با او خود او
همه زو یافته نگار و صور / هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و مایهٔ هیولانی / طبع و الوان چار ارکانی

همه را غایت و تناهی دان — نردبان پایه آسمانی دان

فی الدرجات

پایه اول اندرو حکمت — گو بتحقیق خواجه علمست

جانت را دوزخ آشیانه مکن — خاطرت را محال خانه مکن

در جهان زشت و نیکو و راحت — ناخلف زادگان آدم راست

شده در دم یکدگر پایه — خرد و جان و صورت و مایه

پایه بسیار سوی بام بلند — تو بیک پایه چون شوی خرسند

علم و حلم شمع بی نورست — هر دو بام چو شهد و زنبورست

شهد و موم رمز احرار دست — موم و شهد بابت نادست

تو حقیقت بدانک در عالم — از برای نتیجه ی آدم

جمع کردی بجا و لیکن پایه — جزو جان و صورت و مایه

نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه به ز علم و عمل

بهر بالا و شیب منزل را — [illegible] دل را

اندرین ره اگر بدان نکنی — دست و پای بود زبان نکنی

[illegible] محال میکرد — [illegible] خیال میکرد

[illegible] — [illegible] باد

[illegible] سرای بقا [illegible] — وین سرای فنا نه جای تراست

آن سرای بقا ترا است معد — بو که بر یکدا دو جان کن از پی غد

هر که او تخم کاهلی کارد — کاهلی کافریش بار آرد

هر که با جهل و کاهلی جفت — پایش از جای رفت کار از دست

بتر از کاهلی ندانم چیز — کاهلی کرد دستمایه جیز

از پی کارت آفریدستند — جامه خلعت بر بریدستند

تو بخلقان چرا شوی قانع — چون نکردی بدان خلاف طامع

در دو عالم یکی بمرد صادق — سه به منزل یکی کند عاشق

ملک و ملک از کجا بدست آری — چون همی شصت روز بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی — نه دمی بر سر بسامانی

اندرین خاک توده بر آب — آتش باد بیکست سراب

فی الم[illegible] والغفلة

هر چه مطلوب بود اندر جای — بود سوی او سفرت از پای

سوی حق شاه راه نفس و نفس — آینه دل ز دود [illegible] اندر بس

آینه دل ز زنگ کفر [illegible] — گشود روشن از [illegible] شقاق

صیقل آینه یقین [illegible] — [illegible] شرع دین [illegible]

پیش از آن که دل [illegible] بود — صورت در آینه [illegible] بود

[illegible] در آینه بشکل [illegible] — [illegible] در آینه بود [illegible]

دگری تو چو آینه دگرست   آینه از صورت تو بی‌خبرست
آینه صورت از صفت دورست   کان پذیرای صورت از نورست
نور خود ز آفتاب نبریدست   عیب در آینه ست و در دیدست
هر که اندر حجاب جاویدست   مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی‌نیروست   از پی ضعف خود نه از پی اوست
تو نبینی جز از خیال و حواس   چون نه‌ای خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی   سال و مه مانده در حدیث بطی
جوید آنکس درین مقام فضول   که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بر دهد دیدار   آینه کژ مدار روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ   آبگینت نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر   دیو زشتی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند   خنجرت کار آینه نکند
صورت خود ز آینه دل خویش   بتوان دیدن آن که در گل خویش
بگسل از سلسله که پیوستی   که ز گل دور چون شدی رستی
زانکه گل مظلمست و جان روشن   گل تو گلخنست و دل گلشن   دل
هرچه روی دلت مصفاتر   زو تجلی ترا مهیاتر
نه چو ذات تو نزد بود اخلاص   گفت بوبکر در تجلی خاص

فی التمثیل فی قوم من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

بود شهری بزرگ در حد غور   واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت   لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت   از پی جاه حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل   آرزو خاست زان چنان تهویل
چند کور از میان آن کوران   بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را بلمس بر عضوی   اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست   دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند   بر شان دیگران فراز شدند
تا بدانند شکل و هیأت پیل   هر یکی تازنان در آن تعجیل
صورت و شکل پیل پرسیدند   وانچه گفتند جمله بشنیدند
آنکه دستش بسوی گوش رسید   دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک و عظیم   صعب پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم   گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست   سهمناکست و مایه تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموس پیش   دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست   راست همچون عمود مخروطست

هر یکی دیده جزوی از اجزا | ممکنا را فتاده ظن خطا
هیچ را دل بکلی آگه نیست | عقل با هیچ کور همره نیست
جملگی را خیالهای محال | کرده مانند غتفره بجوال
از خدای خلایق آگه نیست | عقلا را درین سخن ره نیست

فی صفات الله فهو معقول والکیفیه مجهول

آن یکی رجل گفته دیگر ید | همه زه گفتها ببرده ز حد
وان یکی اصبعین و نقل و نزول | گفته و آمده براه حلول
وان یکی استوا عرش و سریر | کرده در علم خویشتن تقدیر
یکی از جهل گفته قعد و جلس | بسته بر گردن از خیال جرس
وجه گفته یکی دگر قدمین | کس نگفته ورا که نطلبک این
زین همه گفته قال و قیل آمد | حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون | انبیا را شده جگرها خون
عقل را زین حدیث پی کردند | علما را علوم طی کردند
همه بعجز خود شده معترف | وای آن کو بجهل گشت مصر
متشابه بخوان درو ماوین | ور خیالات بیهده پرهیز
آخر نقل است جمله آمنا | و آخر اخبار نیز سلمنا

التمثیل فی احتجاب الحق بالنور

زاد مردی ز غافلی پرسید | چون ورا سخت جلف و جاهل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی | یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت با ماست خورده ام بسیار | چند ره بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت زاد مرد حکیم | اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمی دانی | بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد | نفس دیگر کسی چه بشناسد
آنکه او دست و پای را داند | او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزاند ازین معنی | تو چرا هرزه می کنی دعوی
چون نبودی بدین سخن برهان | پس بدانی بمجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا | خامشی به ترا و ژاژ مخای
علما جمله هرزه می لافند | دین نه بر پای هر کسی بافند

فی سبب الرزق

آن نبینی که پیشتر ز وجود | چون ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه مه از خون | کردگاری حکیم نا چونی
در شکم مادرت همی پرورد | بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق بر تو چست ببست | دو در از مهرت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان | روز و شب پیش تو دو چشمه روان

کفت ازین هر دوان همی آشام   کل هنیئا که نیست بر تو حرام
چون نبودت فطام بعد دو سال   شد دکرکون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای   زین یکی روزیت بود هر جای
کرد و در بر تو بسته کرد رواست   عوض دو چهار در بجاست
زین ستان زان بر و ببر روزی   کرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناکهان فراز آید   کار دنیا همه مجاز آید
پا نماند دو دست و پای از کار   بدل چار بعدت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود   هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در بر تو باز بکشایند   حور و غلمان ترا پیش آیند
تا بهر در چنانک خواهی شاد   ی روی ناوری ز دنیا یاد
مهربان تو زاد زو بد رست   مر ترا او بخلد راهبرست
ای جوانمرد نکته ی بشنو   وز عطای خدا نمید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان   در درونت دلت نهاد ایمان
خلعتی کان تراست هیچ جهیز   باز نستاندت پس ستاخیز
کر ترا دانش و درم بنهد   کو ترا بود هیچ کم ننهد
خیز بکذار قصهای محال   از سر نفس شوم دع و تعال

التمثيل لقوم ينظرون بعين الاحوال

پسری احول از پدر بشنید   کای سخنهات بسته را چو کلید
کفت ای احول یکی دو بیند چون   من نبینم از آنچ هست فزون
کاحول ار هیچ کژ شمارستی   بر فلک مه که دو است چار ستی
پس خطا کفت آنکه این کفتست   کاحول ار طاق بنکرد جفتست
ترسم اندر طریق شادع دین   همچنانی که احول کژ بین
یا چو ابله که باشه بیکار   کرد بیهوده از پی کسب دار
روح را از خرد شفا او داد   عقل را از کتب علف او داد
درد در عالم ار فراوانست   هر یکی را هزار درمانست

في اصحاب الغفله

آن نه بینی که طفل را دایه   کاه خردی به او لین پایه
کاه بوسد بمهر رخسارش   کاه بنوازد و کشد بارش
کاه بندد دو را بکهواره   کاه بر بندش همواره
که زند صعب و کاه بنوازد   کاه دورش کند بیندازد
مرد بیکانه چون نکاه کند   خشم کیرد ز دایه آه کند
کویدش نیست مهربان دایه   بر او هست طفل کم مایه   سایه
تو چه دانی که دایه به داند   شرط آن را چنان همی راند
بنده را نیز کردکار بشرط   می کزارد بجمله کار بشرط

آخر باید همی دهد روزی — گاه جهان و گاه بروزی

گاه بر سر نهد ز گوهر تاج — که بدانشکی ورا کند محتاج

تو بحکم خدای راضی شو — ورنه بخروش و پیش قاضی شو

تا ترا از قضاش برهاند — ابله آنکس که او چنین داند

هرچه هست از بلا و عافیت — خیر محض است و شر عاریت

بد بجز جلف و بی خرد نکند — که نکوکار هیچ بد نکند

بد از وجود خود ناید — که خدای بد از کجا شاید

زاینه روی را هنر باشد — گرچه بنتش بر از نکمر باشد

آنکه آرد جهان بکن فیکون — چون کند بد بخلق عالم چون

خیر و شر نیست در جهان سخن — لقب خیر و شر بتست و بمن

آن زمان کایزد آفرید آفاق — هیچ بد نافرید بر اطلاق

مرگ این را هلاک و آنرا برگ — زهر آنرا غذای و این را مرگ

آینه گر چو پشت روی سیاه — بودی کس نکردی اج نگاه

زاینه روی به بود چون شید — پشت او خود سیاه خواه سپید

خود طاعت عمر تعطل • مرد از مردان بار ادی

في التضرع والخشوع

هرچه هست ای عزیز هست از وی — بود تو چون بماند یافه مگوی

نی تو خود کارها سه کردست — با تو چون گره نه بردست

بس روش ساو نیکو و معیوب — همگنان طالبند و او مطلوب

تو نکوکار باش تا بر حق — با قضا و قدر جرا استحی

پیش تا صور در دمد آواز — خویشتن را بکش بتیغ نیاز

گر بدین سر ندکشتی آسوده — ورنه انکار بوده نابوده

بر در بی‌نیازی از که و مه — گر تو باشی و گر نباشی چه

چه وجودت بنزد او چه عدم — مثل تو بر درش بناید کم

چون برون تاخت چشمهٔ روشن — حاجتی نایدش بمقرعه زن

اوست نه رنگ و خامه و پرکار — نعمت شکر گوی و شکر گزار

هر که گشت از برای ره خاموش — سخن او حیات باشد و نوش

راه دین صنعت و عبارت نیست — جز خرابی در و عمارت نیست

چون تو گشتی خموش منطیق — ور بگویی بسان بطریقی

گر نگوید نکاهلی نبود — ور بگوید نجاهلی نبود

روز و شب را بسطر انصاف — تن بیهوده به زهر چه گزاف

عرش چون فرش زیر پای آرد — چند باشد ولی همای آرد

خواجه این و آن سرای شود — بندهٔ مخلص خدای شود

شذی ایمن چو نام او بردی — در طریقت قدم بیفشردی

تو بیادش چو گل زبان کن سر — تا دهانت چو گل شود پر زر

پاک خدای از نیک و بد نیست   پاک گویم که در جهان کس نیست
پادشاهان چو خاک بر در او   بر تپیده فراعنه از بر او
فرش مشتی گرسنه بنشسته   جا کرش از یکی دو تا کشته
هر که در ملک او منی کرده   اژده راست توشه‌ای کرده
گر بگوید بمرده که برای   مرده آید کفن کشان در پای

فی قهره ولطفه

قهر او چون بگستراند دام   شکل آرد ز صورت بلعام
لطف او چون در آید اندر کار   سگ اصحاب کهف برد در غار
سخن از لطف گفتمان لاضیر   تا عزازیل قهر کرد انا خیر
قهر و لطفش بجای منبر و دار   شکر و شکرش مقام فخر و عار
لطف او رحمت جانها را   قهر او آتشی روانها را
لطف او بنده را سرور دهد   قهر او مرده را عزو ودهد
عالم از قهر و لطف او ترسان   صالح و طالح از تیغ یکسان
گردن گردنان شکسته بقهر   ضعفا را ز لطف داده دو بهر
تایب الذنب را بداده پناه   پاک کرده ز بار دانش گناه
عفو او برکنه سبق برده   سبقت رحمتی عجب خرده
شاکر لطف و رحمتش دین دار   حاکی قهر و عزتش کفار

قهر و لطفش که در جهان بر بیت   تهمت کبر و شبهت ثنویت
لطف او چون جمال بنماید   دال دولت دوال بر باید
قاف قهرش اگر برون تازد   قاف را همچو موم بگدازد
لطف او چون مفرح آمیزد   کشف صوفی بکفش بر خیزد
باز قهرش چو آمد اندر کار   کشف سر در کشد کشف کردار
قهر او نار بین گذارنده   لطف او بی نوا نوازنده
آرد از قهر و لطف سازنده   زنده از مرده مرده از زنده
گفت قهرش چو آمد اندر جنگ   پاشه ملک را ببینه لنگ
باز چون اسب لطف را زین کرد   لقمه کرم را ملخ چین کرد
خود از و نزد عقل و رای رزین   کرم سیمین بود ملخ زرین
جه سوی ناکسان جه سوی کسان   قهر و لطفش بهر که هست رسان
گردنان را طعام زهرش بس   سرکشان را لگام قهرش بس
سر عفو وی از ره گفتار   بر گرفتست رسم استغفار
ناکسان را بلطف خود کس کرد   صبر و شکری ز بندگان بس کرد
فضل او پیش چشم دانش و داد   در حرص بست و راه جان بگشاد
عیب او عیب خلق دانسته   عفو او شستنش توانسته
آدمی زاده ظلوم جهول   فضل حق را همی زند بفضول

خوب کار او و زشت کار شما / غیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نگاه کن نه ریب / عالم غیب را بعالم عیب
منزل عفو او بدشت گناه / لشکر لطف او بذیره آه
آه عارف چو راه بر گیرد / دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو او را قبول بهر خطاست / کرمش را نزول بهر عطاست
تو جفا کرده او وفا با تو / او وفادارتر ز ما با تو
هر که شد نیست باشد او راهست / هر که افتد ز پای گیرد دست
نه نیازت و بی نیاز انرا / دوست دارد نیاز ایشانرا
او ترا داعی و تو کرک بسند / او ترا داعی و تو حاجتمند
او ترا حافظ و تو خود غافل / اینت بی عقل ظالم جاهل
آنچنان مهر کو کند پیوند / مادرانرا کجاست بر فرزند
گر نبودی ز روی عنایت پاک / کی شدی تاج دار مشتی خاک
فضل او آوریدت اندر کار / ورنه بی خاک کی بد این بازار
دستگیرست بی کسانرا او / بپذیرد چو ناکسانرا او
زانک پاکست پاک را خواهد / عالم الغیب خاک را خواهد

حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت / چون برون آمد از حدیث نهفت

گفت اگر ز آنک نبودم دوری / بدهد مرد در حدیث دستوری
لمن الملک گو بیا و بصواب / بدهم مرد را بصدق جواب
گویم الیوم مملکت آنراست / که ز ردی و بی ریبی آراست
نوش دان بهر سود و سودا را / حربهٔ آفتاب حربا را
نفس را سال و ماه کوفته دار / مرده انکار نفس را در نار
چون تو نادرخ سوی نفس لئیم / بر سپیدی خلد و ناز و نعیم
بس بگوی توکل او درخت / بعنا زانت بذیره آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو / تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط ره ز زنی / یا از او خوار گشت لاف زنی

فی توکل العجوزه

حاتم آنکه کی کرد عزم حرم / آنک خوانی ورا همی با صم
کرد عزم حجاز و بیت حرام / سوی قبر نبی علیه السلم
در پس پرده داشت انبازی / که ورا بود با خدا رازی
مر ورا فرد و ممتحن بگذاشت / بود و نابود دادیکی پنداشت
جمع گشتند مردمان برزن / شاد رفتند جمله تا بر زن
حال وی سر بسر بپرسیدند / چون ورا فرد و ممتحن دیدند
شوهرت چون برفت نی عرفات / هیچ بگذاشت مر ترا نفقات

کفت بکذاشت وا ضیم زخدای | آنچ روزی منست ماند بجای
باز کفتند رزق تو چندست | کو دلت قانعست و خرسندست
کفت چندانک عمر ماند سنز | در نقصان کرد جمله درد سنز
این بکا کفت می ندانی تو | او چه داند ز زندکانی تو
کفت روزی دهم همی داند | تا بود رزق روح نستاند
باز کفتند نه سبب ندهد | هرکز از خار بن رطب ندهد
نیست دنیا ترا هیچ سبیل | نفرستدت از آسمان زنبیل
کفت کای دابتان شده تیره | چند کوئید هرزه بی خیره
حاجت آن را بود سوی زنبیل | کش نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین بجمله ورا است | هرچ خواهد کند بحکم او راست
برساند چنانک خود خواهد | که بیفزاید و کهی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی | مرد نامی ولیک کم ز زنی
چون ندیدی راه رو تو چون مردان | رو بیاموز ده روی ز زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن | وای آن مرد کو کمست از زن
با دل و جان نباشدت یزدان | هردو نبود ترا مبین و همان
دل بکه داد و نفس حست بدار | کین جو بازست و ان بخو تیمار
پیش انکس که عقل رهبر اوست | کفر و دین هردو بوده در ره اوست

تا بداغهای تا رو تو داند | چون همه سوختی را وماند
عقل کاندر جهان چو نوشند | بر سد در خود و درد نوشد
جای تو در نعیم کشت معد | تا تو با یار جفت کردی عد
کوش مردوست و کوش عشق بکست | بهر دین این و آن ز بهر تنکست
نیز نار او چه کوش سر شنود | کوش درد از بلی خبر شنود
بود کوش سر آن دو کوش چو نیس | جلکی از بی خروش و عز نو
کودکی روز دیو چشم ببوش | تا بننهد سرت میان دو کوش
[illegible]ست پیش دیدهٔ دوست | بوده با رکاه او بی اوست

فی الحفظ والمرقبه

هرکرا عون حق حصار شود | عنکبوتیش پرده دار شود
سو سماری ثنای او کوید | اژدهای رضای او جوید
نعل او فوق عرش را شاید | لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر کردد | سنک در دست او کهر کردد
هرکه او سر بدین ستانه نهد | پای بر تارک زمانه نهد
عقل درمانده را بدین در خواند | زانک درمانده که زین در ماند
تا تو ارجاهلی و نادانی | تا کمان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا بنار دهد | تا ترا کوک دکو کنار دهد

لقمه دیدی یکی مردی خاید | کندمی زان میان برون آید

بوده پیش جراد و مرغ و ستور | دیده تاب جراز و تف تنور

مرورا از فتن چندین جای | آنکه داشتش خدای خدای

از پی حفظ مال و نفس و نفس | او ترا بس تو کرده زو بس

سک و زنجیر چون بدست آری | آهوی دشت را شکست آری

من بگویم ترا بعقل و بهوش | گر ببندی ز پند من در گوش

اعتماد تو بر سک و زنجیر | بیش بینم که بر سمیع و بصیر

نور ایمان اندرین بنیاذ | ایمنی و سکی بغارت داذ

التمثیل فی التفویض

کاذ مردی کریم پیش پسر | داذ چندین هزار بدره زر

پسرش چون بدید بذل پدر | تر زبان شد بعیب و عدل پدر

گفت بابا نصیبه ی من کو | گفتش ای پور در خزینه هو

قسم تو بی دهی و بی انباز | من بحق داذم او دهد بتو باز

اوست چون کارساز و مولی ما | او نه بس دین ما و دنی ما

او بجز کارسان جهان نیست | نکند با تو ظلم از آنها نیست

هر یکی را عوض ده صد داذ | چون دری بست بر تو ده بکشاذ

گر ترا دانش و درم نبود | گو ترا بود هیچ کم نبود

او بفخر آردت نبی عار | او عزیزت کند نکردی خوار

آنچ داری تو دل بنه مسپار | آنچ او دارد استوار آن دار

تو خزینه نهی بیابی باز | چون بذو داذی او دهد بتو باز

زر بآتش دهی چنین سوزد | ز تصانی ترا بیفروزد

بنا و سوخت نیک داذ بستو | دولت چرخ رخ نهاذ بتو

نفع عالم اگر مقیم تو است | آتش آری ز دو کریم تو است

تو ندانی نه نیک و نه بد را | خازن او به ترا که تو خود را

مار یارست چون زنی تو درش | یار ما دست چون دمی ز برش

ای صدف جوی جوهر والا | جان و جامه بنه بساحل لا

هست تو چون نیست بنگراید | زاد این راه نیستی باید

تا تو در نیستی کله ننهی | روی را در بقا بره ننهی

چون شوی نیست سوی حق پویی | تا بوی هست راه حق جویی

گرت هست زمانه بست کند | احسن الخالقینت هست کند

می نخواهی تو از کتاب خدای | نیست اموات مرد بل احیای

نیک و بد خوب و زشت در جان گیر | هر چه دادت خدای یکسان گیر

نه عزازیل چون ز یزدان دید | رحمت و لعنه هر دو یکسان دید

آخر آوردش از قضای جنک | نیک و بد داشت هر دو را یک رنگ

فی الهدایه

سبب هدیهٔ آبادی او
نفس را مهتدی و هادی او

در ره شرع فرخ و سنت خویش
منت حق شمر نه منت خویش

نوربخش یقین و ملقین اوست
هم جهانبان و هم جهان آراست

چون بر سد تن گران او را
چه شناسد روان و جان او را

مهربان بر نماذ و بند دست
هر ترا او بخلد راهبر است

سنگ کانست لعل کان آنجا
بو الفضولست فضل جان آنجا

باره ست

پیه زبانی ثنا زبان تو بس
هرزه گویی غم و زیان تو بس

منت کرد کار هادی بین
کادمی را ز جمله کرد گزین

از پی کفر اهل دین مان کرد
بسیاهی سیف بر نهان کرد

حضرتش را برای ماده و نر
نه نیازی ز پیر و پیغامبر

کرده از بهر رهبری شش پر
گربه را نبی سگی را پیر

تو مر آنرا که رخ بحق نارد
بت شمر هر چه داند و دارد

رهبرت لطف او تمام بود
چرخ از آن پس ترا غلام بود

دوی بر تافته ز حضرت حق
من نگویم که مرد مستحق

سگ به از ناکسی که روی بتافت
زانک ناجسته سگ شکار بیافت

سگ که دانی ار چه فربه شد
نه ز تازی بکار رهابه شذ

خوذ ز رخسار صبح و پشت شفق
در ره عشق پیش رهرو حق

روز که بود که پرده در باشد
شب که باشد که پرده کر باشد

هر که آمد بنده و گوش آورد
خود نیامد که لطف اوش آورد

هم از و دان که جان سجود کند
کابر هم ز آفتاب جود کند

هر هدایت که داری ای درویش
هدیهٔ حق شمر نه کدیهٔ خویش

حکایت بمو بطمع و تشفین

باز را چون ز بیشه صید کنند
گردن و هر دو پاش قید کنند

هر دو چشمش سبک فرا دوزند
صید کردن و را بیاموزند

خو ز اعیان و عاده باز کند
چشم از آن دیگران فراز کند

اندکی طعمه را شود راضی
یاد نارد ز طعمهٔ ماضی

بازدارش ز خود بیاده کند
گوشهٔ چشم او گشاده کند

تا همه بازدار را بیند
خلق پر باد دار نگزیند

زو ستاند همه طعام و شراب
نزود ساعتی نا او در خواب

شرح آن کو همه طعام و شراب
از مسبب شد نه از اسباب

بعد از آن بر گشایدش یک چشم
در رضا بنگرد در او نه بخشم

از سر رسم و عاده برخیزد
با دگر کس بطبع نامیزد

بز ز و دست ملوک را شاید
صید که را ببر و بیاراید

جون ریاضت نیافت وحشی ماند — هر که دیدش ز پیش خویش براند
بی ریاضت نیافت کس مقصود — تا نسوزی تو جه بیذ وجه عود
دو ریاضت کشت ار باید ناز — ورنه راه جحیم را می ساز
دیکران غافلند تو هش دار — واندرین ره زبان خاش دار

فی المجاهده

جون تو از بود خویش کشتی بت — کمره بند و دور راه ایست
جون کمر بسته ایستاذی تو — تاج بر فرق دل نهاذی تو
تاج اقبال بر سر دل نه — پای ادبار بر خرد و کل نه
کرت باید که ست کردد زه — ادرا بوستین بکار زده
کرجه غافل برین عمل خندد — لیک عاقل جز این نبسندد
بوستین باز کن که تا در شاه — بوستین در بیست اندر راه
نخستین قدم که ذ آدم — بوستینش درید کرک ستم
نه جو قابیل تشنه شذ بجفا — داذ قابیل بوستین بفنا
نه جو ادریس بوستین بفکند — در فردوس را ندیذ بعهد
جون خلیل از ستاره و مه و خور — بوستینها درید با غم خور
شب او همجو روز روشن شذ — نار نمروذ تازه کلشن شذ
بسلیمان نکر که از سر داذ — بوستین امل بکار ذر داذ

جن وانس وطیور و مور و ملخ — در بن آب قلزم و سر نخ
روی او را همه دفیع شذ ند — رای او را همه مطیع شذند
زآتش دل جو سوخت آب نهاذ — خاک بر دوش باذ جرخ نهاذ
جو کلیم کریم غم بر ورد — رخ بمدین نهاذ با غم و درد
بوستین را ز دوی مزدوری — بر کشیذ از نهاذ رنجوری
کرده ده سال جاکری شعیب — تا کشاذند بر دلش در غیب
دست او همجو جشم بینا شذ — پای او تاج فرق سینا شذ
روح جون دم ز بهر روحانی — زذ و بذ رفت لطف ربانی
بوستین را باو لیس منزل — بفرستاذ سوی کاذر دل
دل جو او را فرا الهی داذ — هم بخز دیش باذشاهی داذ
کشت او بقدرت ازلی — از ثنای خفی و لطف جلی
تن ابرص از وجن سایه فرش — جشم اکمه از وجو بایه عرش
هر که او جون بنام جوبینک — از یکی خم بر آورد ده رنک
سنک با او جو مشک شذ بویا — زنده کرد او مرده کان کویا
کل دل را ز لطف جان سر کرد — دل کل را ز دست جانور کرد
جون دکانرا بهمسر کرد قضا — دست تقدیر بر نشیب فنا
ماند عالم بباز هوا و هوس — کشت بازار بر عوان و عسس

شحنهٔ راز بهر دفع ستم / بفرستاد اندرین عالم
جون شد از آسمان دل ظاهر / هم بجان نعمت وهم بتن طاهر
بوستین هم نداشت در ده دین / بر جه دادی بکاروان نفرین
از فنا جون سوی بقا آمد / زینت وزیب این فنا آمد
در رهش خوانده عاشقان بجان / آیت کل من علیها فان
آن سفیهان که دزد وطرارند / عقل را همره زدن دارند
راه دین صنعت وعبارت نیست / جز خرابی درو عمارت نیست
هرکه گشت از برای ره خاموش / سخن او حیات باشد ونوش
گر نگوید ز کاهلی نبود / ور بگوید ز جاهلی نبود
در خموشی نبوده لهو اندیش / گاه گفتن نبوده لغو بریش
بسته از جد وجهد عشق طلب / بر گریبان روز دامن شب
کره را که شد سه ساله تمام / رایضش درکشد بزخم لگام
کره را بر لگام رام کند / نام او اسب خوش لگام کند
بار دیگر ملوک را شاید / بزر وزیورش بیاراید
جون نیابد ریاضتی در خور / باشد آن کره از خری کمتر
بابت باد آسیا باشد / دایم از باد در عنا باشد
گاه بار جهود وگه ترسا / می کشد در عنا ورنج وبلا

آدمی نیز کش ریاضت نیست / بشرح انا ورا افاضت نیست
علف دوزخست وترسانست / با مجوس در جحیم یکسانست
مرورا هست جای خوف وهراس / خوانده در نص هم وقود الناس
کار دین خود نه سرسری کاریست / دین حق را همیشه بازاریست
دین حق تاج وافسر مردست / تاج نامرد راجه در خوردست
دین نگه دار تا بملک رسی / ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی
راه دین روکه راه دین جو روی / همجو شاخ از برهنگی بنوی
ای خوشا راه دین بار خدای / نه تو وبا تو نیست کار خدای

فی الکرامة

ازدرونش جو بوی جان یابند / بی زبانان همه زبان یابند
دلش از بند ملک بربایند / ملکوت جهانش بنمایند
تا کند عقلش از بی رازی / گرد میدان عقل پروازی
دل وجانش نهفته شد حق جوی / شد زبانش نه حق انا الحق گوی
مرد باید که جون خلیل بود / تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره دارد زمانه کز بیمش / یک نفس بر زند تسلیمش
موسیی را که خفته ی کونست / فرعونش هلاک فرعونست
خواجهٔ این وآن سرای شود / بندهٔ مخلص خدای شود

حرش

لطف حق تا بدش افکند بر دل / بر بگوید که کیف مدّ الظل
جون ز ظلّ جان او بیابد لمس / روی بنماید ش جعلنا الشمس
هر کرا تو به زین شراب دهند / بوی و رنگش بیاد آب دهند
بیش نماندش بحس زبون / فلک طبع رنگ و بو قلمون
راه دور از دل دو رنگی تست / کفر و دین از پی دو رنگی تست
بت جو یک رنگ شد همه او شد / رشته باریک شد جو یک تو شد

فی المسکنة والحیرة الفقر سواد الوجه والمسکنة والحیرة ودار الدنیا دار الزوال فی تغیر الانتقال والاحوال

با سیه باش جونت نگریزد / که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوش دلی بهمست / طرب انگیز و سرخ روی کست
بیش آتش که دل جو زیست / طالب سوخته سیه رویست
زنگی زشت در بلا جو بیت / خوش دلی یافت در سیه روی
هست روشن ترا ضیای هلال / کشف حال هلال و کنش بلال
طرب او نه از نکو بی اوست / خوش دلی او ز مشک بوی اوست
راز دل گر همی نخواهی فاش / با سیه روی در دو عالم باش
زانک آنرا که آرزو طلبست / پرده روز و پرده دار شبست
زین هوسهای هرزه دست بدار / آرزو زهر دان و معده جو نار

افعی آرزو گرت بگزد / با تو این کار صابر نبرد
که بدین راه دربدی بشکست / آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانک شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق هر آنچ باطلیست / جز طریق حقیقت دین نیست
زانک مردان درین طریق خانه / نو گرفتند در ره دانه
جون بباغ خدای بگرازند / هرچه تلقین بود بیندازند
بی خودی سنتهای راز همه ست / مرجع روح پاک با کلمه ست
بگذر از جان و عقل یکبارست / تا بفرمان حق رسی بارست
ای که فرش زمانه نوشتی / ری ها از جار و نه بنگذشتی
می نبینی از آنک شب کورست / روز جز عقل ابلهان عورست
می بگویم ترا سخن نه بغمز / لیکن از راه حق بنکته و رمز
تا ز باطل بنگذری حق نیست / با از آن نه خیر مطلق نیست
جز بر زاد راه عالم حسّست / زور که خیر دان و زر لاشی
هست لاخیر نور و زر داران / هیچ لاشی عقل می خواران

فی الاستغناء عن غیر الله تعالی

از من و از تو کارسازی را / نه نیازست بی نیازی را
بی نیازش را چه کفر و چه دین / بی زبانیش را چه آن و چه این

تا نیازی نیاز جوی از تو / با من داری سپاس گوی از تو
او ترا داعی و تو کرک بسند / او ترا داعی و تو حاجتمند
کرک یوسف بشت خرد و بزرک / ورنه زی او بکیست یوسف و کرک
لطف او را چه مانعی و چه عون / قهر او را چه موسی و فرعون
نفس و افلاک آفریدهٔ اوست / خنک آنکس که برگزیدهٔ اوست
چه عزیزی ز عقل و روح او را / چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
چرخ و آنکس که چرخ گردانست / آسیا ابست و آسیابانست
حکم فرمان و عقل فرمان کیر / نفس نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون و زمین / هست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فرو نبرد / گردش چرخ بی خبر کذرد
تا خبر وار دم شیدهٔ کلا / کرده بر کار آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او / سود او هم نشین ماتم او
بود تست آنک از بی شو آی / کاسهٔ تو جهار دارد پای
جز بفضلش براه او نرسی / در چه در طاعت قوی نفسی
آنک در خود بدست و پای رسد / کی تواند که در خدای رسد
جکنی طرق او ستی خس / طرق او کی نوردد ایش بس
از تو داری تنکی و زور بدست / عور زنبور خانه شوربست



مرد

فی ذکر العجز

زور بکذار و کرد زاری کرد / تا ز فرق فلک براری کرد
زانک داند خدای از سر حدق / کر تو زور است نی زور زاری صدق
قد دتش را بچشم عجز ببین / خواجه آزاد کن مباش چنین
چون تو دعوی زور و زر داری / دیده را کور و کوش کر داری
روی و زر سرخ و جامه رنکا رنک / نام تو تنگ جوی و صلح تو جنگ
بر در حق بکرد زور مکرد / که بزاری شوی درین ره فرد
این نه از دام تو ختن باشد / تا نیازی فروختن باشد
کر بخود قایمی بپوش و بخور / در بند و قایمی بد و ز و بدر
تا توکل سجدت و با تو کنشت / با تو دل در نحت دین تو بهشت
تو توی بهر و کین اذان آمد / تو تو یی کفر و دین اذان آمد
بنده باش خدا نصیبه دین / که نه تشنه نه کرسنه نه سیر
از تو بیم و امید دولت راند / چون تو رفتی امید و بیم نماند
بور چون کرد کاخ شه کرد / شوم و بد روز و بر کنه کرد
چون قلعت کند بویران جای / فر او به بود که فر همای
ز آب و آتش زیان پذیرد شک / نافه مشک را چه تر چه خشک
چه مسلمان چه کبر بر در او / چه کنشت و چه صومعه بر او

نیست علت پذیر ذات خدای / تو بعلت کنون چه جویی جای
پادسا گر بهست او را به / باذشا گر بذست او را چه
اندرین منزل ای یک هفته ست / برده نابوده وامده رفتست
لفظ یسعی بخوان بیا اندر نشر / طرقوا کوی مومنت نخشر
مصطفی گفت از آن مه شذ / دست موسی خلیل آوه شذ
وا آوا وه وفای دینش داذ / رتبت و قربت نقیبش داذ
بر جوادان میان آوه دف / مانده آه مجرد اینت شگفت
آه مانده ست یادگاری ازو / ملت او نوذ کاری ازو
آن چراغ تو اینت امیذ / خوذ برآید بتاختن خورشیذ
صرصران شمع را بنشاندند / جان او نیم عطسه بستاند
بس درین کوچه نیست راه شما / راه اگر هست آه شما
همه از راه بندگی دو دیذ / چون خران سال و ماه مغز ودریذ
روز بهر خروس یک باید / چون شود روز خود برون آید
چون تو که نیک باشی و که بذ / ترست از خود بود امید از خوذ
بس چرا شذ دوی عقل دوی بیذ / رو تو یکسان شمار بیم و امیذ

حکایت

کرد روزی عمر بره گذری / سوی جوقی ز کوذکان نظری
همه مشغول گشته در بازی / گرد یک یک همی سر افرازی
هر یکی از پی مسار عتی / نمودی ز خود مسار عتق
برکشیده برای حرص ادب / جامه از سر برون بر سم عرب
چون عمر سوی کوذکان نگریذ / حشمتش برده ادب بذ دیذ
کوذکان زو گریختند بتفت / جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بجه فن / تو بنگریختی بگفتا من
چه گریزم ز پیشت ای مکرم / نه تو بیداذ گر نه من مجرم
میر چون جفت دین و داذ بود / خلق را دل ز عدل شاذ بود
ور بود رای او سوی بیداذ / ملک خود داذ سر بسر بر باذ
نیک باشی و زود سر رستی / ور بدی جمله عهد بشکستی
چون گرفتی تو عهد لیشه بخویش / مرکب تو بود دو منزل پیش

فی الذکر

ذکر بر دوستان و کم بخشان / چه شماری بسان پیر زنان
جور با حکم او همه داذ ست / عمر بی یاد او همه باذ ست
آنک گریان از وست خندان وست / دل که بی یاد اوست سندان وست
ذکر جز در ره مجاهده نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست
کار نادان کوته اندیش است / یاد کردن کسی که در پیش است

ز صبر تا اول ارچه یاد بود | رسد آنجا کی یاد باد بود
آنچنان شو ز حیرت و دادش | که همت یاد ناید از یادش
زانک غواص اندرون بحار | آب جوید کشد دم آبش زار
فاخته غایبت گوید کو | تو اگر حاضری چه گویی هو
حاضر انرا ز هیبت است منال | گر ترا حصه غیبت است منال
ناله شوق فاخته بشنو | حاله ذوق ساخته بد جو
کانکه خشنودی لحد جوید | نور توحید در لحد جوید
لحدش روضه بهشت شود | درد و حشرش بهشت زشت شود
تا درین خطه ی تکاپوی | تا همه خاک پا همه روی
چون ازین خطه یک دو خطوت رفت | جان طالب عنان عشق گرفت
هرکه شد لحظه ز خود خشنود | سالها بند شد با آتش دود
که بدین اصل و منصب ارزانیست | جز کی کش غم مسلمانیست
عشق و اصحاب آن جهان کردن | شرط نبود حدیث جان کردن
مرد کی جهل و زندگی دین است | هرچه گفتند مغز آن این است

فی العدل

جهد کن تا نیست مست شوی | وز شراب خدای مست شوی
باش تا آنرا که دین کند هستش | گوی چوگان دهر در دستش

چون ازین جرعه گشت جان تو مست | بر بلندی بخت کردی بست
هر که آزاد کرد آنجا بست | حلقه در گوش و بند بر پا بست
لیکن آن بند به کی مرکب و تخت | لیکن آن حلقه به که حلقه بخت
بند کو بر نهد تو تاج شمر | ور بلات دهد دواج شمر
زانکه هم محنت است و هم بجهل | زانکه هم مکرمست و هم مفضل
جنگی هر بی نوایی را | شاذی و زیرکی نمای را
شاذ از و باش و زیرک اندیش | تا بیابی رضا و تمکینش
زیرک آنست کوش سر داد | شاذی آنست کوش نکذارد
چون ازین شاخها شدی برگ | دست با در کمر کنی با مرگ
نشوی مرگ را در منکر | یابی از عالم حباب خبر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید | پای تو گرد کاخ برگ دوید
چون گذشتی ز عالم تک و بوی | جنبه زندگانی آنجا جوی
تا بود این جهان نباشدت آن | تا تو باشی نباشدت یزدان
حقه سر بمهر دان جانت | مهره بمهر نور ایمانت
تا ز دور زمانه خواهی زیست | تو ندانی که اندر آنجا چیست
سر در کرد زمانه ناخورده | نی بی بر در سرا پرده
چون رسد جان حضرت فرمان | بس از آنجا روانه گردد جان

با حیوة تو دین برون ناید / پس ز مرگ تو روز دین زاید

آن حیاتی که پیش ازین باشد / رسم و عادت بود نه دین باشد

ورنه دینی که زین حیات بود / دین نباشد که ترهات بود

دین و ملت در عدم زدنست / گم شدن از برای کم زدنست

آنکه کم زد وجود عالم را / گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالبست افزون را / گو ببین عاد را و قارون را

این یکی پای در رکاب بماند / وان دگر خسته نهیب بماند

پای آن از عدم قلم کرده / دست این را قدم قدم کرده

بازهیبت بیاد مقرونست / خاک لعنت سزای قارونست

چه زیان باشد ار زبیم گزند / نیکوان را فدی شوی چو سپند

خرد و دین سرسری داری / گر تو با دین سرسری داری

سرد کرد نماز خود بنشند / شیر صندوق خویش خود شکند

ای ز خود سیر گشته جوع انست / دیده دوتا از دم رکوع آنست

لب جو بر آستان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد

پای گز طارم هدی دورست / نیست پای ان دماغ مخمورست

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج / مرجع شکر نیست جز در گنج

شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادت را

چون شدی بر قضای او صابر / خواندانگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق همی پوید / آن نکوتر که شکر او گوید

اوست نا شکل و جسم و هفت و چهار / ایزد فرد و خالق جبار

شکل جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست ماه و سال و تعدیل

شکر شکر او که داند گفت / گهر ذکر او که داند سفت

ور ببخشد هم او ثواب دهد / ور بگوید هم او جواب دهد

هرچه بستد ز نعمت و نازت / به ازان یا همه دهد بازت

گر همه موی ها زبان گردد / هر یکی صد هزار جان گردد

پس سوی شکر نعمتش گویند (پویند) / گر بکوشند هم بدو گویند

ورنه در راه دانش و تدبیر / از زن و مرد و ز جوان و ز پیر

کور چشمان عالم هوسند / عور جسمان چو مور و چون مگسند

ور همی شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گویند

تن و جان از پی قضا در شکر / دل تو هم گمان که یارب شکر

چون ترا کرد حلم او ساکن / از زبان بدان شدی ایمن

فی العلم

دانش او دهی رعایت کن / بخشش او بهم کفایت کن

شرب یک نخلق دانسته / داده وضد آن تو دانسته
اوست مفطرت ترا فاطر / دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند انک در دل تست / زانک او خالق دل و کل تست
چون تو دانی (نداني) که او همی داند / حسر طبع تو در کلت ماند
روی از این بد بکردانی / رای تو بر ورد مسلمانی
چون بحلمش غرور خواهی داشت / نار در دل نه نور خواهی داشت
چون بعلمش نکه نخواهی کرد / طبع حلم او بصد ادای سرد
علم او عقل را چراغ افروز / حلم او طبع را کناه آموز
کر نه حلمش بدی همیشه پناه / بنده کی زهره داشتی بکناه
آنچ در خاطر او همی داند / لفظ نا کفته کادمی راند
مصلحت بخش خلق بیش از آن / مطلع بر ضمیر بیش از دان
هیچ جانی بصبر از و نشکیفت / هیچ عقلی بزیرکی نفریفت
مطلع بر خفایست مدام / تو بر اندیش و کار کشت تمام
شادی آرست و غم گذار خدای / راز دانست و راز دار خدای
آنچ او بهر آدمی آراست / آدمی (ازرو) آن چنان نداند خواست
او کنا بیش خلق دانسته / دیدن و راز نش تو انسته
او نماذا ذبی اولوا الالباب / بیم و امید در نمایش خواب

کرد قایم برای نظم و قوام / متقاضی بر هم ددار حام (?)
کرد دا رخش پای مور آگاه / مور و سنگ و شب و زمانه سیاه
سنگ در قعر بحر اگر جنبید / در شب داج علمش آنرا دید
در دل سنگ اگر بود کرمی / دارد آن کرم ذره جرمی
صوت و تسبیح در از بنهانش / می بداند بعلم یزدانش
بنموده ترا ره آموزی / داده در سنگ کرم را روزی
زیر گردون ز عدل و علم خدای / ساخته چار خصم در یکجای
هر که او نیست هر داند کرد / هست را نیست هم تواند کرد
هست با قهر و علم یزدانی / ناتوانی نکو و نادانی
ناتوانی ترا کند دانا / عاجزی مر ترا دهد با ما (?)
قایل او پس تو کنک باش و مسکو / طالب او بس تو لنک باش و مپوی
عیب خود زانک صورت تو نکاشت / تو ندانی که عیب نتوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال / توجه کردی بکرد هزل و محال
تو مسکو درد دل که او کوید / تو مجوی هر و را کی او جوید
هیچ عاقل درو نداند عیب / او بداند درون عالم (عالم) غیب
کر کناهی همی کنی اکنون / آن کناه از دو حال نیست برون
کر ندانی یکی بدانند حق / کوید انت کافر مطلق

ور بدانی پی بد اندیش   می‌کنی اینت شوخ دیده خس
خود کرفتم کسیت محرم نیست   حق بداند چه از کسی کم نیست
عفو او کیر مر او پوشاند   به ز تو علمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت   ورنه بینی بسر وز دیدارت
نفس خود را بیان حالت خویش   غرقه در قلزم جهالت خویش

فی الرزق

بانورد را چو خوانش پیش نهاد   خوردنی از خورنده پیش نهاد
همه را روح و نور و روزی از وست   نیکبختی و نیک روزی از وست
روزی هر یکی پدید آورد   در انبار خانه مهر نکرد
کافر و مومن و شقی و سعید   همه را روزی و حیات جدید
حاجت هر دوشان در حلق   جسم جودش بداده روز بخلق
جز بنان نیست بودش مارا   جز بتو نیست مان خورش مارا
نان و جان تو در خزانهٔ اوست   تو نداری بکفه اوا وست
او ز توجیه بندکان بجهد   نان خورش را ز نان هم او بدهد
روزی تو اکر بچین باشد   اسب کسب تو زیر زین باشد
یا ترا نزد او برد بشتاب   ورنه او را بتو کند تو در خواب
کار روزی چو روز دان بدرست   که ره آورد روز روزی تست

سرزنا نزات کهنه تو بسر تو   سر دها روز نو و روزی نو
نه تراکف رازق تو مسمر   عالم سر و عالم علنم
جان بدادم رو جوه نان بدهم   هر چه خواهی ترا همان بدهم   تو در زمان
سفله دارد ز بهر روزی بیم   نخورد دیگ کرم کرده کریم
نخورد شیر صید خود تنها   چون شود سیر مانده کرد رها
با تو ز آنجا کی لطف یزدانست   کرو نان بشرزد تو جانست
جان بی نان بکس نداد خدای   نانک از نان باند جان بر پای
این کرو سخت دار و نان می‌خور   چون نکرو رفت تو تحان می‌خور
روزی تست بر علیم و قدیر   تو ز میر و کیل خشم مکیر
آن زمانی که جان ز تو بر مید   یقین دانک روزیت برسید
روزیت از در خدای بود   نه ز دندان و حلق و نای بود
که خدای خدایی است برنج   خاصه آنرا کی نیست حکمت و کنج
که خدای همه غم و موس است   که دعا کن ترا خدای بس است
اعتماد تو در همه احوال   بر خدا به کی بر خراس جوال
ابر اکر نم نداد یک سالت   سخت شوریده باشد احوالت

الشیل لامحتاج الی الفقر

زالکی کرد سر برون ز نهفت   کشتکی خویش خشک دید و بکفت

ای همان تو و همان کهن — رزق بر تست هرچ خواهی کن
علت رزق تو بخوب بهشت — گریهٔ ابر نی و خندهٔ کشت
از هزاران هزار به یک تو — زانک اندک نباشد اندک تو
شعلهٔ از تو صد هزار اخگر — قطرهٔ از تو صد هزار اخضر
بی سبب رازقی چنین دانم — همه از تست نان و جانم
مرد نبود کسی که در غم خور — در یقین باشد از زنی کمتر
آن شنیدستی که بی نم ابر — مرغ روزی نیافت بر در گبر
گبر را گفت پس مسلمانی — زین سخن بینهٔ سخن دانی
کز تو این مکرمت بپذیرند — مرغکان که چه دانه برگیرند
گبر گفتا مرا بنکن بینند — آخر این رنج من همی بینند
زانک او مکرمست و با احسان — نکند بخل با کرم کیشان
دست در باخت در رهش جعفر — داد ایزد بجای دستش پر
دل بفضل و فضول خلق مبند — دل در او بند و دستی از همه بند
کار تو جز خدای نگشاید — تخدار از خلق هیچ آید
تا توانی جز او بیار مگیر — خلق را هیچ در شمار مگیر
با بقای خدای نان شماست — الف الا او و جهان شماست
چون نداری خبر ز راه نیاز — در جهانی بسان مغز پیاز

مرد را در جهان عشق طلب — پارسی خواب دان و تازی اب
تا جدایی ز درد مونس تو — روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دل جویش — سر قلم کن چو کلک و می جویش
تا بدانی کسی زجت درست — که بدانی کی بی نیاید جت
نه بر سینهٔ کاملی زعلی — چون شنید از زبان دل کسلی
کی بگوی ای امیر جان افروز — که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل — سوی ادبار خود مشو مایل
عاشقانرا درین ره جان سوز — تبش راز به کی تابش روز
هر که دارد ره تبش در دل — در نماند پیاده در منزل

فی المحبة

عاشقان سوی حضرتش رفتست — عقل در آستین و جان بر دست
تا چو سوی براق دل راند — دو رکابش همه برافشاند
جان و دل در رهش نثار کنند — خویشتن را از آن شمار کنند
عقل بیچاره را بنزد او چه خطر — دل و دین را گذر کنند گذر
پردهٔ عاشقان دقیق ترست — نقش این پردها عشق ترست
غالب عقل هست مغلوبش — خود ترا شرح داد مقلوبش عشق
ابر چون آفتاب دور شود — عالم عشق پر ز نور شود

کابر چون کبر مظلمت و کدر   آب در جمله نا فعست و مضر
اندکی ز وحیات انسانست   باز بسیارش آفت جانست
پس موحد محب حضرت اوست   که محبت حجاب عزت اوست
بذ نباشد محدث تلقین   بذ نباشد محب محنت بین
در محبت نکر بتالیفش   زان همه محنتست تحسینش
ای محب وصال حضرت غیب   تا نجویی فصال طلعت غیب
نکنی شربت ملاقاتش   نچشی لذت مناجاتش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست   همه هیچ اند هیچ اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گویی   بدو و سه و چهار چون پویی
چون دمی کرد فخر و عار ترا   ای حدث با قدم چه کار ترا
با الف هست بارتا همراه   باد ثابت ثمر الف الله
دست و پایی همی زن اندر جوی   چون بدریا رسی ز جوی مگوی
دست یازیست قالب تو هنوز   پای دامیست حالت تو هنوز
شو بدریای داذ و دین یکدم   تن برهنه چو گندم و آدم
تا کند توبه تو جمله قبول   تا نکردی دگر بگرد فضول
تو هنوز از متابعی شیطان   توبه ناکرده کی بوی انسان
تو حدثی نفس مزن ز قدم   ای ندانسته باز سر ز قدم

صد هزارت حجاب در راهست   همت قاصرست و کوتاهست
حق ترا بار داد بر درگاه   آز در دو مخواه او را خواه
چون خدایت بدوستی بگزید   چشم شوخ تو دیده نی همه دید

فی التجرید

هر که خواهد ولایت تجرید   وانک جوید بدایت توحید
از درونش نباشد آسایش   وز برونش نباید آرایش
کان ستایش که از نمایش اوست   ترک آرایش و ستایش اوست
تو بی تو چو رخت برگیرد   رخت و تخت تو بخت برگیرد
برنگیرد جهان عشق دوی   چه حدیثست این منی و توی
نیست در شرط اتحاد نکو   دعوی دوستی و پس تو داو
بنده کی کرد دانک باشد حر   کی توان کرد ظرف پر را پر
همه شو بدرش که در عالم   هر که او جز همه بود همه هم
از پی رنگ آینه دل حر   دست ناخن برای هستی پر
چون رسیدی به بوس و غمزه یار   نوش نیش شمار و خیری خار
شو از راه ناتوانستن   همچو کشتی لمر در آبستن
بود در شه گدای نان خواهد   باز عاشق فدای جان خواهد
در طریق مجرد چالاک   باذ بر داذ آب و آتش و خاک

زانک در عالم معانی عصر / چه برش جاهلان چه عالم عصر
ای برادر بر آذر تجسس ید / جگر خود کباب دان نه ثرید
سگ دون همت استخوان جوید / بچهٔ شیر مغز جان جوید
مرد عالی همم نخواهد پند / سگ بود سگ بلقمه خرسند
فضله کم کوی و عاجزی پیش آر / استخوان را تو با سگان بگذار
هر کرا عالی است همت او / هر دو عالم شدست نعمت او
ولک دون همت است همچون سگ / هست چون سگ بهر نان در تک
عاشقان جان و دل فدی کردند / ذکر او روز و شب غذی کردند
کشف اگر بند گردد بر تن / کشف را کش هاز و بر سر زن
گر همی روح خواهی از تن فرد / لا جو دارت کرد او بر کرد
یا ز لاهوت خود بنا بی باد / تات ناسوت بر نشد بر داد
زانک عیبیت را سوی لاهوت / هست در راه جمعه و صلبوت
نیست کز هر جه راه و رای بود / تات دل خانهٔ خدای بود
تا ترا بود با تو در ذاتت / کعبه با طاعتت خراباتت
ور ز ذات تو بود تو دورست / بت کده از تو بیت معمورست
نه تو خوش با تو هست بر ناخوش / بدر انداز خواجه گر به زکش
در قدم کفرها و دینها نیست / در صفای صفت چنینها نیست

تعلیم السالک الی المسالک

این همه علم جسم مختصر است / علم رفتن براه حق دگر است
سوی آنکس نظر ادق باشد / علم رفتن براه حق باشد
سوی آنکو که عقل و دین دارد / نان وکفار کند مین دارد
چیست این راه را نشان و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صریح نی مبهم
روی سوی جهان حی کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن
تنقیت کردن نفس از پند / تقویت دادن روان بخرد
چیست زاد چنین ره ای عاقل / حق بدیدن بریدن از باطل
رفتن از منزل سخن گوشان / بنشستن براه خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش / و ز صفت زی مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز / بس رسیدن باستان نیاز
پس از و حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند
با نیاز آنکهی که کشتی یار / دل برارد ز نفس تیره دمار
خان و مانش همه بر اندازد / در ره امتحانش بگدازد
در درون تو نفس دل گردد / زان همه گردها خجل گردد
پس زبان یک راز مطلق گفت / بو د حلاج کو انا الحق گفت

زانکه چون زروی راز بشت | راز جلاد بود او را کشت
روز رازش چو شب نمای آمد | نطق او گفتن خدای آمد
ذات گفت آنکه از سر حال | گفت روح نفسك ای بسر و تعال
راز او کرد تا کسان فاش | بی اجازت میانه او باش
جون
صورت او نصیب دار آمد | سیرت او نصیب غار آمد
نه ز بیهوده گفت و نادانی | بایزید ار بگفت سبحانی
جان جانش چو شد تهی ز آوان | خون دل گشت بر نهان غمان
از تو تا دوست نیست ره بسیار | ره تو هی بس بزیر پای درآر
تا ببینی بدیده لاهوت | حظ ذی الملک خطه ملکوت
کی بود ما زما جدا مانده | تو و من رفته و خدا مانده
دل شده تا باستان خدای | روح گفته من اینکم تو درآی
چون درآمد بطارم توحید | دل و روح از ستانه تجرید
روح با حور همبری سازد | دل بدیدار دوست می نازد
ای ندیده ز آب زر هستی | تا کی آخر ز عشق زر مستی
تو اگر می خوری بده آواز | دوغ خواره نگاه دارد راز
جنگی لاف مستی بد دوغ | تات گویند خورد مرد که دوغ
تو ندانی بپارسی فارسی | چون بخورد بیش طعم بشناسی

من بیاموزمت که جام شراب | چون کنی نوش در سرای خراب
چون بخوردی دو درد با مذرد | گویم احسنت اینت مردی مرد
بر سر دار از مقام مستی شی | سرهم آنجا بنه که خوردی می
تا نخوردی بدارش هیچ حلال | چون بخوردی کلوخ در لب طال
اندرین مجمع جوانمردان | از سر بد دلی چو نامردان
بیشتر چون شوی که جای نیست | باز بس چون جوی که پایت نیست
نیستانی که بر در هستند | نه کمر بر درش کنون بستند
که ازل پیش عشق همت دون | خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد | بوی جانت بگوی او یابد
کانکه را جای نیست غم زادست | وانکه را پای نیست بجا دست
در گذر زین جهان برو باش | از بوی او نه بر در او باش
آن کسانی که بنده اند او را | نخدای بسنده اند او را
کمر بندگی بسته مدام | خواجه هفت بام و هیچ غلام

التمثیل لابن الغافل

بسر شیخ گوزگانی گفت | ای ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید | در کلیدان عجب بود شاید
ساز بیرایه دروه تجرید | هم سر از شرع و هم دل از توحید

اندرین منزل عنا و ضرر / چون مسافر درای و زود گذر

بر خود بوستان الا الله / برکش و نیست کن قبای و کلاه

نیست شو تا همو کند بجواب / لمن الملک را سؤال و جواب

کله آسمان منه بر سر / تا بیابی ز جبرئیل افسر

هر چه جز حق چو زان گرفتی خشم / جبرئیلت نیاید اندر چشم

زانک از حرف لا همی با له / تو ندانی که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال / بروی پیش و پس یمین و شمال

پس بآخر چو چشم باز کنی / کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نهاد و قیاس / گرد خود گشته همچو گاو خراس

بی خود ار هیچ آیی اندر کار / پا نهی اندر دو در بدین در بار

فی التوکل

بی منه با نفاق بر درگاه / بتوکل روند مردان راه

زین مسافت دو دست عقل تهیست / وان مسافت خدای داند چیست

ربع مسکون چو از طریق شمار / شد بفرسنگ بیست و چار هزار

تو اگر واقفی بحرف و صروف / بدلش کن به بیست و چار حروف

ساعت شب چو ضم کنی با روز / هم بود بیست و چار آدم سوز

قاف قول شهادتین ترا / بی ریا و نفاق و کیف مرا

از همه عالمت برون آرد / نه ملالت بکاف و نون آرد

از ورای خرد سخن بگو / وردت این بود که لا هو الا هو

سخن حق چو در شمار آمد / عدد حرف بیست و چار آمد

نیمی از بحر جان دوازده درج / نیمی از چرخ دین دوازده برج

در دریای این جهانی نه / ماه و خورشید آسمانی نه

درجها بر ز در و امید است / برجها بر ز ماه و خورشید است

در دریای عالم ملکوت / ماه و خورشید آسمان سکوت

بیم و امید را بجای بمان / جلگی نیک مالک و رضوان

نیست را سجده و کنشت یکیست / سایه را دوزخ و بهشت یکیست

نزد آنکس که دید جوهر خود / چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

با دل و جان نباشدت یزدان / هر دو نبود ترا یقین و گمان

ای سکندر درین ره آفات / همچو خضر نبی درین ظلمات

زیر پای آر گوهر کانت / تا بدست آید آب حیوانت

هستی اوست پیش دیده دوست / پرده بارگاه او نی اوست

فی تناقض الدارین

علت روز و شب چو دست و زمین / چون گذشتی نه آنت ماند و نه این

درد وی بی دان مشقت و تمییز / در یکی ای یکست دستم [illegible] چیز

شمع تا نفکنی سپر نشوی / تا نهی کلاه سر نشوی
در طریقت سر و کلاه مدار / ور بداری چو شمع دار مدار
تا دلت بندهٔ کلاه بود / فعل تو سال و مه گناه بود
تو درین ده بهیچ روی مایست / نیست گرد و ز نیست گشتن نیست
چون شدی فارغ از کلاه و کمر / بر سران زمانه گشتی سر
چون تو برخاستی ز نفس و ز عقل / این جهانت بدان جهان شد نقل
هر سری کز تو رست هم در دم / سر بزن چون چراغ و شمع و قلم
زانک هر سر که دیدنی باشد / در طریقت بریدنی باشد
بی سری پیش گردنان ادبست / زانک پیوسته سر کله طلبست
تو بسر زیر کله غش داری / لاجرم جسر نار نگذاری
آدمی را ز جاه بهتر جاه / کل فضول شود چو یافت کلاه
آن نکوتر که اندرین معراج / دست بی سر کنی نه بینی تاج
سر که آن بندهٔ کلاه بود / همچو بیژن اسیر چاه بود
ور کله بایدت همی ناچار / همچو شمع آن کله ز آتش دار
کانک در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشش کله باشد

فی الایثار

هرچه داری برای او بگذار / کز گدایان ظریف تر ایثار

جان و دل بذل کن کز آب و ز گل / بهتر جودهاست جود مقل
سید و سرفراز آل عبا / یافت تشریف سوره هل اتی
از سه قرص جوین بی مقدار / یافت در پیش همتران بازار
خیز و بگذار دنیا دون را / تا بیابی خدای بیچون را
از تن و جان و عقل و دین بگذر / در ره او دلی بدست آور
درمی صدقه از کف درویش / از هزار توانگر آید بیش
صورت و وصف و عین در ماند / این رحم وان شیمه وان فرزند
صورتت پردهٔ صفات بود / صفتت عین ذات بود
هرچ آن نقش علم معرفتست / زانک آن کفر عالم صفتست
این چو مصباح روشن اندر ذات / وان دو همچون زجاجه و مشکات
تا نگشتی درین گذر که تنگ / با دو روحی و لعبتی یک رنگ
ای ز صورت چنانک جان از جسم / دل ز وحدت چنانک مرد از اسم
کوشش از تن کنش ز جان خیزد / جنبش از ترک این و آن خیزد جنبش
تا زمین جای آدمی زادست / خیمهٔ روزگار بر پایست
این زمین میهمان سرای جهان / آدمی را چو کدخدای دان
تا بود نسل آدمی بر جای / هست آراسته و را دو سرای
این سرای از برای رنج و نیاز / وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان ببند رنج   نرسد زان سرای برسی گنج

قصهٔ قیس بن عاصم رضی الله عنه

آن زمان کز خدای نزد رسول   حکم من ذی الذی نود نزول
هر کسی آن قدر که دست رسید   پیش مهتر کشید و سر نکشید
گهر و زر ستور و بنده و مال   هر چه در وسع بودشان در حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود   که نکردی طلب ز دنیا سود
از همه چیزهای جکنیده   هست جهد المقل بجنبیده
قیس را زان سبب برآمد کار   زان منافق بفعل منکر دار
گفت رسوا منافق اندر حال   قیس را کار گشت از آن محال
رفت در خانه با عیال بگفت   زاغ بشنید هیچ یک ننهفت
کین چنین آیت آمدست امروز   خیز ما را دار استطار مسوز
آنچ در خانه حاضرست بیار   تا کنم پیش سیدان ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه   تو نه ای زین سرای بیگانه
گفت آخر بجوی آن مقدار   هر چه یابی سبک بنزد من آر
رفت در خانه جست بسیاری   تا برآید مگر ورا کاری
یافت در خانه صاعی از خرما   دقل و خشک کسته نا بنوا
پیش قیس آورید زن در حال   گفت زین بیش نیست ما را مال
قیس خرما بآستین در کرد   شاد ماند بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد   نزد سر هزل بازکا از سر جد
گفت بادی منافقی که بیار   تا چه آورده ای سبک پیش آر
کو هرست این متاع یا زر و سیم   پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت خوار و خجل   بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشه سبک بنشست   بر فتاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین   گفت کای سید زمان و زمین
مرد را اندر استطار مدار   واغ آورده است خوار مدار
مصطفی را زحال کرد آگاه   یلمزون المطوعین آنگاه
مرد را استطار چون دارند   ملکوت آمده بنظاره اند
زلزلست اوفتاده در ملکوت   نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید   دل او را بلطف می جوید
کای سر افراز وای گزیده رسول   این قدر کن ز قیس نیز قبول
که بنزد من این متاع قلیل   هست مقبول و نیست مرد خجل
من بذیرفتم این دقل بعیان   هست بهتر ز گوهر دگران
تا بدانی تو هر که پیش آمد   هم بر آن سان که بود پیش آمد
بالخلا آنکه او دودل باشد   از همه فعل خود خجل باشد

[illegible]

راستی بهتر از همه کاری	خوانده باشی تو این قدر باری

فی الاتحاد

در جهان یک زبان چو سوز تو نیست	هیچ جنس ابد چو بود تو نیست
ظلم النور ذو المنن باشد	بطلی روز جان و تن باشد
غیب خواهی خودی وزه بردار	عیب را با سرای غیب چه کار
تو برو از عیب قصد عالم غیب	نتوان کرد خاصه با شک و ریب
برخیز دست ناخر دین	از دو پای فنا ذبند خود بین
بود تو چون ترا حجاب آمد	عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت رو نفس را بکن بدرود	در ره بر ساز از بن و چشم دو رود
روز و شب در فراق عقل بنال	پیش با عقل خود بدی محال
عقل را زین عقیله باز رهان	بعد از آن عیش بی تو کن آسان
بینی آنکه که یابی از دل قوت	ملک را از درجهٔ ملکوت
چند گویی رسید کی چه بود	دروه دین گزید کی چه بود
تا گزیده بوی گزیده نه ی	تا درنده بوی رسیده نه ی
بند بر خود نهی گزیده شوی	پای بر سر نهی رسیده شوی
غافلی سال و ماه مغروری	دزد دیوی ز آدمی دوری
آدمی کی بود گزنده چو تو	دیو و دد کی بود درنده چو تو
اندرو مرغ خانگی نبرد	زانک باز از هوا و را شکرد
و اندران شهر مرغ نگذارد	زانک در ساعتش بیم بارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون	علما همچو مرغ خوار و زبون
من بدست آورید مران با تو	تا نشو مرا ایمن از بد دنیا
گفت دانا کی با تو اینجا کیست	بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من	هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا کی بس نکردی هیچ	بیمده راه زاهدان بسیج
گفت زاهد کی نفس دوخته اند	در من و زی و ریم فروخته اند
نتوانم زوی جدا گشتن	چه کنم جاره رها کشتن
گفت با زاهد آن ستوده حکیم	نفس افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته ام	زانک من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب	می کنم روز و شب ورا ترتیب
مداوای نفس مشغولم	زانک گوید همی که معلولم
که ورا قصد فصد فرمایم	الحذر از دیکانش بگشایم
خون مصعد کند فرو بارد	قصد تسکینی اندرو آرد
که ورا مسهلی بفرمایم	علت از جسم او بپالایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد	غل و غشش برون شود ز جسد

کاه بهیش کنم من از شهوات / تا مکر باز ماند از لذات

از خورش خوی خویش باز کند / در شهوت بخود فراز کند

قوتش از با قلی دو دانه کنم / خانه بروی جو کور خانه کنم

ساعتی نفس جون شود در خواب / من کنم یک دو رکعتی بشتاب

پیش از آن کو ز خواب برخیزد / همجو بیمار در من آویزد

یک دو رکعت نی او جو بگزارم / بعد از آن نفس کش بیدارم

مرد دانا جو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید

گفت لله درک ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد

این سخن جز ترا مسلم نیست / ملک تو کم ز ملکت جم نیست

هر جه امروز هست آرایش / دانک فردات باشد آلایش

دل بدین جاه عز و نام دانست / تا ببیند جهاد اکبر نیست

پنج حرکز جهاد اکبر شد / پنج عنا از این سه زندا شد

دل جو شد کعبه خزانه راز / جکند تنک سینهی و غماز

نیک معلوم کن که در محشر / نشود هیج حال خلق دکر

پیش آید همه آخر بکر بند / هر جه زینجا برد همان بیند

فی التمثیل نحن قسمنا

هر جه آن کدخدای دکان دار / سوی خانه فرستد از بازار

آنک باشد بخانه درویش / در شبانگاه آورد پیشش

هر جه زینجا بری نگه دارند / در قیامت همانت پیش آرند

نیست آنجا تغیر و تبدیل / نشود نیک بد بهیج سبیل

جیزی آنجا بکس نخواهد داد / داد نی داد و آن دگر همه باد

خیز و برخوان اگر همی دانی / سر این از کلام ربانی

لن تجد سنتش ز تبدیلا / لن تجد سنتش ز تحویلا

نیست بر حکم قاطعش تبدیل / نیست بر امر جامعش تحویل

خیز و تدامنی ز خود کن دور / ورنه بنوی در آن جهان معذور

آتش اندر نهم و ذخیره زنی / کر کنون نفس را بتیر زنی

بر نگیرد جهان عشق دوئی / جه حدیث است این حدیث توئی

فصل فی شرط الصلوة الخمس من اقام الصلوة اعطی الجنة بالصلوة وقال علیه السلم کن فی صلوتک خاشعا

بنده تا از حدث برون ناید / پرده عز نماز نکشاید

جون کلید نماز پاکی تست / قفل آن دان که عیب ناکی تست

کی ترا حق بلطف برگیرد / یا نمازت بطوع بپذیرد

پای کاه برنهی بسام فلک / باده کی در کشی ز جام ملک

پاک جون خود درین سرای خراب / شلم از نان بر است و بشد از آب

لقمه و خرقه هر دو باید پاک   ورنه گردی میان خاک هلاک
برعونت سوی نماز میای   شرم دار و بترس تو ز خدای
سوی خود هر که نیست با خدای   دهدش در نماز با خدای
سک بنه جای خود برو بنماز   تو نشوی بآمجای نماز
از جاه و خدمت یزدان   دار پاکیزه جای و جامه و نان
هر چه جز حق بسوز و غارت کن   هر چه جز دین از و طهارت کن
تا ترا حق بلطف بر گیرد   با نمازت بطوع بپذیرد
ورنه ابلیس در درون نماز   گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کبیر   تو حدیث آمدی نماز فقیر
هفده رکعت نماز اندر جهان   ملک هژده هزار عالم دان
بس مکو کین حساب باریکست   زانک هفده بهژده نزدیکست
هر که او هفده رکعه بگزارد   ملک هژده هزار او دارد
حسد و بخل و خشم و شهوت و آز   بخدای ار گذاردت بنماز
تا حسد را ز دل برون ننهی   از عملهای زشت او نرهی
طالبا اول غسل درگیرد   کز خبث حق نماز بپذیرد
تا ترا غل و غش درون باشد   غسل ناکرده تو چون باشد
گرچه پاکست هر چه با بت تست   همه در جنب حق جنابت تست

اصل و فرع نماز غسل و وضوست   صحت دای معضل از داروست
تا بجاده لا نروی راه   نرسی در سرای الا الله
چون ترا از تو دل برانگیزد   پس نماز از نیاز بر خیزد
ننهد سوی حق نماز جواز   چون طهارت نکرده بی‌نیاز
زادی و بی‌خودی طهارت تست   کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه   روی بنمود زود فضل اله
با نیاز ای تا بیابی بار   ورنه یابی سبک طلاق سه بار
کان نمازی که با حضور بود   از تری و آب روی دور بود

التمثل فی الخشوع وحضور القلب فی الصلوة

در احد تیر حیدر کرار   یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش   اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان   که همان بود مرورا درمان
زود مرد جراحی چو بدید   گفت باید بتیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید   بسته زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم گاز   گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جماش   ببریدش لطیف اندامش
جمله پیکان از و برون آورد   او شده بی‌خبر ز ناله و درد

جون برون آمد از نماز علی — آن خدا خوانده سرور و ابولی

گفت کمتر شد آن الم چونست — ور چه جای نماز بر خونست

گفت با او جمال عصر حسین — آن بیاو کار مصطفی شده زین

گفت چون در نماز رفتی تو — بسرایند فراز رفتی تو

گر دیکان برون ز تو چارم — باز ناداده از نماز سلام

گفت حیدر تعالی الله اکبر — که مرا زان الم نبود خبر

ای شده در نماز بس معروف — بعبادت بیکسان موصوف

این چنین کن نماز و شرح بدان — ورنه برخیز و خیره ریش ملان

چون تو با صدق در نماز آئی — با همه کام خویش باز آئی

ور تو بی صدق صد سلام کنی — نیستی پخته کار خام کنی

یک سلامت دو صد سلام ارزد — سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

آن نمازی که عادتی باشد — خاک باشد که باذ بر باشد

اندرین ده نماز روحانی — آن به آید که خشک جنبانی

ترسد بود نماز بیاد خدای — خشک جنبان بود همیشه کدای

بوذ از روی جهل و نا اهلی — چون بجوید طریق بو جهلی کوید

گرت باید که مرد باشی مرد — خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت نبود در بحر در خوشاب — هم تو دانی که در نمانی ز آب

جنگ در راه حق زن ای سرهنگ — گرت نبود مراد نبود ننگ

تا بدانی حق از هوای دمنی — لیکن همه هیچ نیست ای تو و بس

عدمست چون وجود یکسانست — هر چه تو خواستی همه آنست

فی الصلوة والرغبة

بادل راست باز آئی و زین — از پی بارگاه علیین

با دعا بار دار انابت را — تا قبولت کند اجابت را

بی دعا و تضرع و زاری — یک دو رکعت بغفلت بگذاری

ظن چنان آیدت که هست نماز — بخدای ار دهندت ایج جوان

بی تو باشد بپاک برگیرد — گر تو آلوده گشته نپذیرد

نامه کز زبان درد رود — آن سوال از جهان برد دود

چون ز نزد نیاز باشد بیک — از تو یارب بود ز ولبیک

بار عونت شوی بنزد خدای — جامهٔ کبریا کشان در پای

همچو خواجه که در خرام شود — بهر بنده و غلام شود

بار منت همی نهی بر وی — که منم دوست تو عز علی

دوست دانی نه بنده مر خود را — این بود شرط مرد بخرد را

آنچنین طلعت ای پسر آن به — که نیاری بپیش بر دسته

نیم صدی آدمی کم از ذره ایست — آنکه او بی صد بیت چندایست

توبه زین طاعت توای نادان — خویشتن را دکر تو بنده مخوان
کر ترا دو زمانه بودی عون — کم نبودی بلفظ از فرعون
لیکوی انغایت پریشانی — وز کمال غرور و نادانی
چون سر بندکی و عجز نداشت — پرده از روی کار خود برداشت
کفت من برتر از خدایانم — در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور در تخت هست — لفظ فرعون هر حیله هست
لیکن از بیم سر نیارد کفت — دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثل في تقصير الصلوة

بوشعیب الابی امامی بود — کی و دام رکبی همی بستود ابی
قایم اللیل و صایم الدهری — یافت از زهد در زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه — جسته بیرون ز زحمت انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد — کفت شیخا زنت بود در خورد
کر نخواهی ترا حلال شوم — بقناعت ترا عیال شوم
کفت نخ زرات بسندم — کر قناعت کنی تو خرسندم
بود شان زن عفیفه جوهره نام — یافته از حسن و زینت بهره تمام
شهر بکذاشت عزم صومعه کرد — قانع از حکم چرخ کردا کرد
بود با بادهٔ فکده بدید — جوهره بود با سبک بجید

مرد را بوشعیب زاهد کفت — کای شده مر مرا کرامی جفت
از برای چه برکرفتی فرش — که بود خاک تیره موضع کفش
کفت هر صلاح برچیدم — که من این معنی از تو بشنیدم
کی بود خسته تن هر طاعت — کی نباشد حجابش آن ساعت
جبهه بنده را زعین تراب — بود با بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص راتب او — بر وظیفه که معاتب او
بدو قرص جوین که افطار — بود قانع همیشه آن دین دار
بوشعیب از قیام شب رنجور — کشت یک روز و بود وی معذور
آن شب از ضعف حال آن مرد — فرض و سنت نماز قاعد کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد — قطرهٔ سرکه داد و بیش نداد
شیخ کفت ای زن این وظیفه من — بیش ازین است کم چرا شد زن
کفت زیرا نماز قاعد را — مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز از نشسته کردستی — نیمه ای از وظیفه خوردستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه — از من ای شیخ و کردمت آکاه
که نماز نشسته را بیقین — مزد استاده است تقسیمی
چون تو نیمی عباده بکزاری — جمله را مزد چشم چون داری
جمله بکزار و مزد جمله بخواه — ورنه آن طاعتست عین کناه
مزدمت

ای تو در راه صدق کم زدنی / باز پس‌تر ز هیچ خرپشتنی
مر ترا زین نماز نی سر دل / نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعتی کان زند لگد در روح / گر نماند وجود آن بفتوح
زانک در اصل خود نیابد نغز / بر سر کاسه استخوان نه مغز
هر نمازی که با خلل باشد / زانک در حشر نه محل باشد
از خشوع دلت مغز نماز / ور نباشد خشوع نیست جواز
سر دباید که در نماز آید / خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی / دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بکوه آیی / کوه را بانگ خر چو بنمایی
کرده اندر ره دعا بر پای / صد هزاران عوان صوت سرای
کرد هر شهر هرزه چون کردی / خر دران ره طلب که کم کردی
اندرین ره زداد و دانش خویش / باد سازد ز هیچ یک مندیش
بر سین پیش تا نکردی کل / چون شدی کل ترا چه نحو چه بل
گرچه نوخیز تو گرفت برد / بط کشتی طلب شگفت بود
بچه بط اگرچه دینه بود / آب دریاش تا بسینه بود
قدمی را کی با قدم شغلست / سطح بیرونی محیط بلست
لاجرم حرف ان زکوة مجاز / چون حسام بهمت آید باز

فی الحمد والثنا

در دهانت هر زبان که گویا شد / از ثنایت چو شکر بویا شد
دل و جانرا ببعد و قربت تو / هست در امر و در مشیت تو
بندگانت بروز و شب پویان / همه از تو ترا شده جویان
بنده را در ره معاش و معاد / نیست کس ناصر از صلاح و فساد
هست در امر تو بکن مکن / نیست کس را کی این چه یا آن چون
روزی احمر زخلق سیر شوی / لیک روزی هنوز دین شوی
آنکه الله سوی زن سخ نیاز / کی بیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کاست / زانک ایمان نماز بیماست
تا ندادی سر سر اندازی / تو ندانی که چیست جانبازی
فرق حظر و اباحت او داند / کاخ راحت جراحت او داند
حلق حلقت بود نصیحت خلق / سبر از خلق تا نبرد حلق
نیکویی با عدوت از خردست / کی خرد نام تو ز نیک و بدست

فی الافتقار والتحیر

مستمع نعمت نیاز از دل / مطلع بر طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بکشاید / آنچ خواهد بپیش باز آید
یاد بش راز شه ره اقبال / کرده لبیک دوست استقبال

عقل و جان ملک و پادشاهی اوست   ملک او در خور آسمی اوست
از بد و نیک خلق پیوسته   رحمت و نعمتش نگسسته
یاربی از تو و دو صد لبیک   یک سلام از تو و ز هزار علیک
آیت علم را بدایت نیست   غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز   از بلا عافیت ندانی باز
تو حقیقت نه مرد این راهی   طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بکرد بازی کرد   بهر کبر و بی‌نیازی کرد
پس بود کبر و ناز یاد ترا   با خدای هر چه کار ترا
کبری جنت و نعیم ابد   کرده عقبی ز بهر دنیا رد
اور تو خست تو می‌راند   چون تویی را بخود همی خواند
می‌کند بر تو عرضه حور و قصور   تو بدنیای و ز زینش مغرور

التمثل فی الصبیان المکتب

از پی راه خود کم از کودک   نتوان بود ای کم از یک یک
کودک آموختن کند تقصیر   هر چه خواهد سبک وی بپذیر
بتلطف بدار و بنوازش   خیره در انتظار مگذارش
در کنارش نه آن زمان کاکا   تا شود راضی و مکنش جفا
ور نخواند بخواه زو دوال   گوشمالش بکن ز بحث بمال

معلم نمای قصد بدش   تا بود گوشمال تا ادبش
بند و حبسش کند خانهٔ موش   پیر موشان کند فشرده گلوش
در ره آخرت ز بهر شنوذ   کمتر از کودکی نباید بود
خلد کاکای تست هان بشتاب   بدر درگه بهشت را دریاب
ورنه شد موش خانهٔ دوزخ تو   در ره آن سرای برزخ تو
رو بکتاب انبیا بجهد   برخوذ این جهل و این ستم مپسند
لوحی از شرح انبیا برخوان   چون ندانی برو بخوان و بدان
تا مگر یار انبیا گردی   ز این جهالت مگر جدا گردی
در جهان خواب پر ز ضرر   از جهالت مدان تو هیچ بتر

فی الانبساط والتضرع والدعا

ای روان همه تن مندان   آرزو بخش آرزومندان
تو کنی فضل بد نکو در من   مهربان تو تویی ز من بر من
آخ بدمی بنده دینی ده   با رضای خودش قرینی ده
دلم از باد قدس دین خوش کن   نیست آب و خاکم آتش کن
از تو بخشوذنست و بخشیذن   در من افتاذنست و تخشیذن
از تو کی در گناه مستودم   برده پس شیت کرده مغرورم
رانده ساتعب ندانم جیت   خوانده خانت ندانم کیت

عاجزم من ز خشم و خشنودیت — نکند نیز لابه ام سودیت
دلکم راه کشت انابت جوی — مرد مردینه شذ جنابت شوی
دلکم را نادمی بنمای — مرد مردینه را دری بکشای
کی شناسد نکار سازی تو — کی نترسد ز بی نیازی تو
ای بحجت شبان این رمه تو — جه حدیثست ای همه همه تو
ای بپا خدمت ستانت را — کرک و یوسف نکار خانت را
تو نوازم که دیکران زنند — تو بخوانیم کادیکران کفتند
جکنم بلجز از تو هم نفسی — مرک ایشان مرا تو یار بسی
جکنم با تف تو دوزخ همه — جون تو هستی مباذ بوذ همه
جکنم زحمت تو می ورزی — جون یقین شذ کمن سزا توتوی
من ندانم کی آن جه کس باشد — کز تو او را ذخیره بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو — یا توان زیست بی رعایت تو
انک باتست سوز کی دارد — وانک با تست دوزخ کی دارد
آخ کفتی نخور دروغ من — واخ کفتی مکن جکر دم من
با تو باشم درست شش دانکم — بی تو باشد ز آسیا بانکم
از پی مرک در زحیر مرن — جان من باش تا نمیرم من
جه فرستی حدیث دیغ بمن — من کیم از تو ای دریغ بمن

با قبول تو ای ز علت پاک — جه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد — کز قبول تو بیش زبان باشد
کر نداذی کلام دستوری — کی برد نامت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی — کی ترا بر مجاز بستوذی
پیش حکمت خذا رخرد باشم — من که باشم کی نیک و بد باشم
بذ ما نیک شذ جو بنذ فتی — نیک ما کشت بذ جو بکرفتی
بذ و نیکم همه تو می یارب — ور تو خود بذ نیاید اینت عجب
جه کشاید ز عقل و هستی ما — که همه ما و مه بوذ هستی ما
نمز ذی سان کن از بذیها پاک — جه بوذ پیش پاک مشتی خاک
انکسی بذ کند کی بذکارست — از تو نیکی همه سزاوارست
نیک خواهی بندکان یکسر — بندکان را خوذ از تو نیست خبر
اندرین پرده هوا و هوس — جهل ما عذر خواه علم تو بس
آخ نسبت بتست تو فیرست — واخ او فعل ماست تقصیرست
کر سکی کرده ایم اندر کار — نه تو شیری کرفته پی بکذار
نیک در مانده ام بدست نیاز — کار ما ای کارساز خلق بساز

فی الانابه

ای خذاوند قایم و قدوس — ملک تو نا مماس و نامحسوس

از تو جیریم و بر تو جیر نه ایم / بتو سیریم و از تو سیر نه ایم
سوی ما گرچه هیچ کس کس نیست / کرم تو نوید کر بس نیست
دین مان داده ای نشین مان ده / گرچه این هست بیش از این مان ده
کسوا بد هیچ نشد اندیه / آخر دانی ما مان بهشت آن ده
ای نهان دان آشکارا بین / تو رسانی کام ما بیقین
ای مراد امل نگاران تو / وی امید امیدواران تو
همه امید من برحمت تست / جان و روزی همه ز نعمت تست
نیست نزد انشی و نه منزی / جز تو سوی تو ام دگیلدری
هر چه بر من قضای تو بنوشت / همه نیکو بود بنا شد زشت
هستم او هرچه هست جمله گزین / تا کز یسرمرتو حی مرا بیند بین
بلبل عشق من زگلبن جست / در ترنم نواش ای همه تست
ملکها ماند هر که سوی تو راند / بار در ماند هر که زین در ماند
که رساند مرا سخن جز تو / که رهاند مرا از من جز تو
نحوی بوی و رنگ دمدمه تو / زین همه وارهانم ای همه تو
عجز و بیچارگی و ضعف خری / نحری سستی و خستی دتری
رخ بر در که تو آسا نیست / بی زبانی همه زبان دانیست
همه را کش بسر زبر ای همه / بر قبول تو خیزها ی همه

فی کرمه و فضله

ای جهان آفرین جان آرای / ای خرد را بصدق راه نمای
در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان
بر در تو خوب و زشت را جکنم / جون تو هستی بهشت را جکنم
همه را گاه و کار و بار از تو / یار ما رست و ما و بیار از تو
نه بلا تأمن از تو سیر شوم / نه بلا تقنطوا دلیر شوم	نوز لا تقنطوا
کرکنی زهر باد و انم جفت / از شکر تلخ تو نیا دم گفت
این از مکر تو کسی باشد / که فنر و مایه خسی باشد
امن و مکر تو هر دو یکسانست / عاقل از مکر تو هراسانست
این از مکر تو نشاید بود / طاعت و معصیت ندارد سود
این آنکس بود که وی آگاه / بود از مکر تو بغفل گناه

التمثیل فی الثعلب والکلاب

روبهی پیر روبهی را گفت / کای تو با عقل و علم و دانش جفت
جابکی کن تو صید در ریستان / تا همه ما بدین سگان برسان	برهان
گفت اجرت فزون دهد در است / لیک کاری عظیم با خطرست
ایمنی از قضایت ای الله / هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد هر دو را بد نام / آن عزازیل و این دگر بلعام

با تو باجاه و عقل و ذر جلنم — دین و دنیا تو بی دگر جلنم
تو مرا دل ده و دلیری بین — ده به خویش خوان و شیری بین
گر ز تیر تو بر کنم ترکش — لشکر کوه قاف گیرم و کش
یاد آن یا بی خرد نبود — وان آنی کا آن خوذ نبود
من چو در مانده ام در بگشای — ره چو گم کرده ام رهم بنمای
هیچ خود بین خدای بین نبود — مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی — یک زمان دور شو ز خود بینی
امر او را تغیری نبود — خلق را جز تحیری نبود
اوست قادر بهر چه خواهد او — هر چه خواهد کند بحکم روا
بغض و حقد از صفات حق دورست — غضب آنرا بود کی مقدورست
در حق حق غضب روا نبود — زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و خشم و صلح و حقد و حسد — نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز صاحب باد — هست بر بندگان خود استاد
می دهد مر ترا بر حمت بند — لحظه ات می کشد بلطف و کمند
زانکه هستی بدین سرای دریغ — تو گرفته ز جهل راه گریغ
در توحید داتوی چو صدف — آدمی زاده زانده تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید — شوی ار مفلسی ز مایه فرید

ور تو آن ذرّ را نگه داری — سر ز ضعف و جهار بگذاری
بسرور ابد رسی بی ازان — نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سرفراز شوی — در قضای ابد چو باز شوی
در ره جبر و اختیار خدای — از گل تیره در برآر دو پای
همه از کار کرد الله است — نیک و بد آنکسی که آگاه است
عمر ضایع همی کنی در کار — همچو خر پیش سبزه زار افسار
گرد بازار هرزه می گردی — خر دوان ره طلب که گم کردی
اندرین ره زداد و دانش خویش — باد شاد و ز هیچ بد میندیش
ای خداوند کردگار غفور — بنده را از در دولت مگردانی دور
بسته خویش کن ببر خوابم — تشنه خویش کن بده آبم

فی قضایه و قدره و امره

داده از حکم تو تمنی را — امر دین را و عقل عقبی را
آنچ زاید ز عالم از امرست — وانچ گوید نبی هم از امرست
کفر و دین خوب و زشت کهنه و نو — مرجع الامر کله زی او
هر چه در زیر امر جبّارند — همه بر وفق امر بر کارند
همه مقهور و قدرتش قاهر — صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و حلمش — همه محبوس سابقه علمش

کرده امر خدای در صرفن   توتی را بفعل آبستن
تا بجو راه مشیمه بکشایند   زاغ کشتند حایل آن زا بند
آنکه او را عدم برد فرمان   کی رجو دارد اندر و طغیان
کرده یک امر جمله را پیدار   همکان آمذند ندانند کار
هرچه استاذ بر نبشت و براند   طفل در مکتب آن تواند خواند
عقل شد خامه نفس شد فتر   مایه صورت بذیر و جسم صور
عشق را کفت جز دمی مهراس   عقل را کفت خویشتن بشناس
عقل دایه رعیت عشقست   جان سباری حمیت عشقست
نفس را کفت باذشاهی کن   طبع را کفت کدخدای کن
انعنا طعه سان ارکانرا   زنده ی کن بیان حیرانرا
تا جو ز نطق مایه سازد   دره روح قدس در بازد
روح قدسی بنفس باز شود   نفس جون ز عقل باک باز شود
همچنین از بدایت ارکان   دوش اوست تا نهایت جان
آخر مختار زین پرده ی اوست   وانکه مجبور بنده کرده ی اوست
همه از امر اوست زیر و زبر   غافلند آدمی ز خیر و ز شر
هرچه بوذست و هرچه خواهد بود   آن تواند کرد کی فرموذ
داند آنکس که خورده دان باشد   کابخ او کرد خیرت آن باشد

نام نیکو و زشت از من وست   کار ایزد نکو بود بدرست
هست عالم خدای عز و جل   کی تراجیست بایکاه و محل
نیک داند خدای سر دلت   زانکه اول خوذ او سرشت کلت
کی شود عقل تو بذو مدرک   جه نماید ترا جز بد و شک
هرچه زاید بود همه نیکوست   هرچه از تست سر بسر آهوست
خیر و شر نیست در جهان اصلا   نیست جیزی اندو نهان اصلا
مرک اگرچند بذ نکوست ترا   مال و میراث از وست ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست   اندران سر خدا بدارا زیست
ای بسا شیر کان ترا آهوست   ای بسا درد کان ترا داروست

فی الحذر عن القدر

بندکان را کی از قدر حذرست   آن نه زایشان که آن هم از قدرست
تد تقدیر او نهاذ جو جنک   کی شناسد همی ز نام و ز ننک
زان جو بربط بهر خیال همی   خفته نالد ز کوشمال همی
بیش دیوان حکم او جز مرد   شکر سیلی حق که داند کرد
کی کند با قضای او آهی   جز فرد مایه ی و کمراهی
آه تو با قضای او باذست   با قضایش دل تو نا شاذست
با قضا مر ترا جو نیست رضا   نشناسی خدای را بخذای

کو درین راه کردنی کردن　　کی تواند قضای او خوردن
کردنی باید عزازیلی　　تا زند دست لعنتش سیلی
کردنا ننکا باخدای خویش اند　　حکم را الحتیان بار کشند
جون جراغند اکرجه دربندند　　زانک جان می کنند و می خندند
هر بلای که دل منا یداز و　　کر یکی ور هزار شاید از و
حکم و تقدیر او بلا نبود　　هرجه آید بجز عطا نبود

في الرضا والتسليم لحكمه وقضايه

ابلقی را کی رخ بخانه اوست　　تا ذکی جان زتازیانه اوست
انک از تیر او شرف دارد　　دیدکان از پی هدف دارد
کر تراتیغ تن زند اه کن　　ور ترا زخم حق زند خنده کن
تلخ و شیرین جو هر دو زو باشد　　زشت نبود همه نکو باشد
زخم خواران حکم جون شدان　　دل بکرده زضعف جون سوفان
تا درین عالم فسرده درند　　لکذا شتران جو کرده خورند
خوینتن جون زعشق کرم کنند　　کردن روز کار نرم کنند
جون سر عشق آن جهان دارند　　همی شمند سر زجان دارند
کمترین بنده شان زمانه بود　　دار زود لجو کورخانه بود
زانکشان تا امید نبود و بیم　　کجا نشان تن خورد جو شمع مقیم

دل ز تلخیش همچو می خوش دار　　همچو دل بر آب و آتش دار
جان بعهده و فاش بسپرده　　در کف زنده در کفن مرده
پیش امرش جو کلک برجسته　　جان کمروار بر میان بسته
در رضای خدای خویش بکوش　　نه جبیرش جو بندکان مفروش
باش در حکم صولجانش کوی　　هم سمعنا و هم اطعنا کوی
جونت کوید نماز کن بکذار　　جونت کوید مکن برو بکذار
جونت کوید بخش هیچ منه　　جونت کوید نکاه دار مده
رخصتش هدیه دان کروبرمی　　تو از رخصش جه باز دمی
بر در حق بکرد زور مکرد　　کی بسزا ری شوی درین ره فرد
نه توبی تو زنشت برکاری　　تو که ای اندرین میان باری
هر کجا ذکر او بود تو که ای　　جمله تسلیم کن بذو تو جه ای
آن او بی تو کم ستیز بر اوی　　کر کریزی از و کریز در اوی
مال و تن را بکرد کار سپار　　تا درون سرای یابی بار
کانک شد پاسبان خانه و سر　　جون کلیدان بماند از بس در
جان و اسباب از و عطا داری　　بس دریغ از وی این جرا داری
جان و اسباب در رهش در باز　　برده سیل و دود خانه مساز
وقف کن جسم و مال را بر عیب　　تا بوی جون کلیدش اند جیب

خوش کن از دمار بیت از بر   باز دان از رمیث علم قدر

فی العبودیت

جند بر سی که بندگی چه بود   بندگی جز فکندگی چه بود
بند او دار تا بوی بنده   ورنه هستی تو از در خنده
کان که پیش عشق و همت زنور   خود کمر بسته زاده اند جو مور
جمله اعضات را ببند داد   جان و اسباب جمله بر باد
بند او دار بر همه اعضا   تا نگردی ز بند خیره جدا
بندگی نیست جز ره تسلیم   ورنه باشی بقلب کار سلیم
مده از دستش از برای قضا ذ   هیچ را هیچ کن باز ندا ذ
هر کرا نیست چشم عبرت کور   بود همچو مرغ و وحش و ستور
سوی آن کز رضا حلیم بود   جنبش اختران عقیم بود
بندگی در سرای مبدع کل   عجز و مسکنت و استهانت و ذل
دور دو دست در بلا خوردن   بنده بودن ز بندگی کردن
چون شود حکمت قدر ساقی   توکلی اختیار در باقی
هست در دین هزار و یک درگاه   کمترش آنکه تو داری راه
گر چو زنبور خانه خواهی تن   پیش تیر قضا سپر بفکن
هر کرا خسته کرد تیر قضا   نبود بر دو را جز هیچ دوا

زخم تیر بلا سپر شکنست   هیچ کس خود ز زخم او نرست
وحی ای غصن لب ز رعنا   جز بی دست و پای از دریا
آنک دلهای آشنا دارند   دل ز چون و چرا جدا دارند
کی نبشتست بر تو سود و زیان   امر قل لن یصیبنا بر خوان
کز پی جانت حکم یزدانی   شب نبشت آنک روز می خوانی
مخبر باطنت ظاهر حکم   حاکی اولت آخر حکم
خویشتن را بآب ده که ز ما   نشنود علم آشنا دریا
جون ز بلا بلا نهد بتو روی   رو توالله گوی آه مگوی
حکم حق جون سوی تو کرد نگاه   همان دهان زود بسته کن ز آه
تا ندارد آه سرگردان   آه را هم نداه واگردان
با قضا سود کی کند حذرت   خون مگردان بیهده جگرت
دست و لب زیر حکم مبدع کل   بخیه سرو ساز و غنچه گل
سوریان باش کد خدایش را   استخوان باش سر همایش را
روی جون شمع پیش او خوش دار   کمر از آب و تاج از آتش دار
تو چراغی بپیش مهر بلند   جان همی ده چنین و خوش می خند
جان برغبت سپار کز آنکار   نیست چاره از آن سرای شمار
کانک در پا سر بریده کشند   بارکش نبود دیده کشند

سر بنهد ز حکم و امر خدای — بشنوند خوش بر یکجا ت
آتشی را می کند تسلیم — داغ نمرود و باغ ابراهیم
صدق تیر حکم او جان کن — صدف در عشقش ایمان کن
شرع مقلوب مکان کوی — عرش مقلوب را کجا جوی

التمثیل فی قصة ابراهیم علیه السلم

آن شنیدی تا خلیل چه گفت — وقت آتش چو جبریل بگفت
کرد بیرون سر از دریچه جان — کای برادر تو دور شو ز میان
دور کن یک زمان ز خویشتنم — تا بر و بی تو یک نفس بزنم
عصمت او دلیل من نه برات — علم او جبریل منع برات
تا تو بر در کمش تو حاضر شو — چشم بر دوز و بس تو ناظر شو
یک سو انداز خط خود ز میان — تا بیابی تو لذت ایمان
چون بعشق از جهان آتش جست — آتش از آتشی بدارد دست
چون خلیل آن خویشتن بگذاشت — آتش از فعل خویش سر برداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت — آتش چون علف نیافت نسوخت
آن زمان کین حجاب برگیرند — کارها جملگی ز سر گیرند
بد و نیک تو بر تو رانده است — تا بدانی تو دشمنی یا دوست
اینک نه چرخ و چار ارکان است — آزمایش سرای یزدان است

نیک و بد را کی آن بر ده درست — آزمون بر ده ساز جلوه گرست
چیست به زین که نزد دشمن و دوست — بوته و کوره و تنور از واوست
آزمایش چنانکه بیش و بیش — که و دانه بد و سره کم و بیش
در خیال از فزون و کاست بود — آزمایش کرای راست بود
آدمی را که بر سفر گذرست — جلوه کن کفر و دین و خیر و شرست
تا چو در بوته هلاک شود — زانکه آلوده گشت پاک شود
شد هلاک از دلش نباشد باک — ور بود پاک زین سفر چه باک
پاک نه زین سرای پر شر و شور — ورنه کردی بزیر پای ستور
آنکه او پاک رفت از این منزل — گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او بد گذشت و آلوده — گشت در دوزخ راه فرسوده
در سخن بو مرو با قلب سلیم — بکلام آی و در گذر ز کلیم

الباب الثانی

ذکر الکلام یسهل المرام قال النبی صلی الله علیه وسلم القران هو الدوا و قال علیه السلم اهل القران اهل الله و خاصته

نقش را زین طراوت و ظرف — صنعت صورتی و رحمت حرف
نقش را حدوث کی سنجد — نقش در حرف یا کی گنجد

وهم حیران ز شکل صورتهاش / عقل واله ز سرّ سورتهاش

مغز و نغزست حرف و صورت او / دلبر و دلفریب سورت او

زان گرفته مقیم قوت و قوت / زاده ملک و داده ملکوت

سرّ او بهر حلّ مشکلها / روح جانها و راحت دلها

دل بدرد را دوا قرآن / جان مجروح را شفا قرآن

تو کلام خدای را بی شک / کرده طوطو و چهار و اتک

اصل ایمان و رکن تقوی دان / کان یاقوت و گنج معنی خوان

هست قانون حکمت حکما / هست معیار عادت علما

نزهت جانها ستایش اوست / سلوت عقلها نمایش اوست

آیت او شفای جان تقی / رایتش درد و اندهان شقی

عقل و نفس از نما ذا و عاجز / فصحا را طریق آن عاجز

عقل کل را فکنده در شدّت / نفس کل را نشانده در عدّت

ذکر جلال القرآن

هم جلیلست با حجاب جلال / هم دلیلست با نقاب دلال

سخن اوست واضح و واثق / حجت اوست لامع و لایق

در جهان از حروف او درجست / چرخ دین را هدایتش برجست

روضه‌اش عارفانست او / جنة الاعلی روانست او

بر زبان طرف و حرف و ذوق تنه / غافل از معنی که از بی جه

از درون شمع منهج اسلام / وز برون حارس عقیده عام

عاقلان را حلاوتی در جان / غافلان را تلاوتی بزبان

دیده روح حروف قرآن را / چشم جسم این و چشم جان آنرا

نعمت این ببرده چشم و گوش / نعمت آن بخورده گوش و هوش

بهر نامحرمان بپیش جمال / بسته از رشک برقعهای دلال

برده و برده دار را از شاه / نبود دل ز کار او آگاه

داند آنکس که وی بصر دارد / برده از شاه کی خبر دارد

نشد از دور و طارم از ذوق / عرق اوست و تار کیش خلق

نقش حرف و قرائتش سقفن / از زمین هست تا سر پروین

تو هنوز از کفایت شب و روز / نشر اول چشیده‌ای از گوز

تو ز قرآن نقاب او دیدی / حرف او را حجاب او دیدی

پیش نا اهل چهره نگشادست / نقش او پیش او بیاستادست

گر ترا صبح اصل آن دیدی / آن نقاب دقیق بدریدی

سر ترا روی خویش بنمودی / تا دو انت بر آن بیاسودی

اولین پوست زفت و تلخ بود / دومین چون زماه سلخ بود

سیمین از حریر زرد و تنک / چارمین مغز آبدار و خنک

همچنین منزل است خانهٔ تو سنت انبیا ستانهٔ تو
چون ز پنج روان بیارایی پس باول چرا فرود آیی
تن کشد طعم خویش از زیت جان شناسد که طعم روغن چیست
حس چه بیند مگر که صورت مغز مغز داند که چیست از آن مغز
صورت سوره‌اش همی خوانی صفت سیرتش نمی‌دانی
کم ز مهمان سرای عدنی دان خوان قرآن ببین قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کرده است که ز نامحرمی تو در پرده است
تو همان دیده‌ای ز سورت آن کاهل صورت ز طلعت سلطان
صورت از عین روح بی‌خبر است تن دگر دان و روح خود دگر است
چه شناسی حروف را قرآن چه حدیث حدث کنی بر خوان
کی ببینند همچو طراران ذات او خفتگان و بیداران
حرف با او اگر چه همخوابست زان خبر همچو نقش گرمابست

ذکر سر القرآن

سر قرآن قرآن نکو داند زو شنو زانکه خود همو داند
چون نباشد ز محرمان منصف سر قرآن زبان چه داند گفت
کس بنشناخت جز بدیدهٔ جان حرف پیمای را ز قرآن خوان
من نگویم اگر چه عثمانی کی تو قرآن همی نکو دانی

هست دنیا مثال تابستان خلق در وی بسان مرهستان
در بیابان غفلت اندر همه مرگ همچون شبان و خلق رمه
اندرین بادیه از هوا و هوان ریگ گرمست همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد و فرات تو چو عاصی تشنه در عرصات
حرف قرآن تو ظرف آب شمر آب می‌خور بظرف در منگر
کان کسی را نماید اوطان که تو زاتش و مهر در سرطان
زان بماندت نهاد نی دوزه کاب سرد است و کوزه فیروزه
عقل که شرط و بسط او داند ذوق سر او نکو داند
گرچه نقش سخن نه از سخن است بوی یوسف درون پیرهن است
بود در مصر مانده یوسف خوب بو بکنعان رسیده زی یعقوب
حرف قرآن و معنی قرآن همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف و قرآن در نشود مایل صدف دل حر
حرف او گرچه خوب و منقوش است گوهر ازو همی عین منقوش است
از درون کن سماع موسی وار تو برون شو چو زین موسیقار
جان جوان خر اندلغه جرب کند دل که بشنود حرقه ضرب کند
لفظ و آواز و حرف در آیات چو سه چوبک ز کاسهای نبات

پوست ارچه نه خوب و نغز بود | پوست پرده دار مغز بود
حکمت ار حسنت سرود آمد | نی از جهل تو فرود آمد
تا درین تربیتی که ترتیب است | تا بدین مرکبی که ترکیب است
بصر دیدبین بدل طوبی | بزبان حرف خوان بجان معنی
لکن از بهر خدمت قرآن | عقل را پیش نطق او قربان
عقل بود دلیل اسرارش | عقل عاجز شدست در کارش
تا درین عالمی که بصیدست | تا بدین مرکزی که بر کیدست
تو کنون تا لحفاظ و غمازی | کی سزاوار پرده ی رازی
تو هواخواهی و هوا داری | کوذکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خرد بگرفت | نیکی اهرمن جای بد بگرفت
دیو بگرفت هم بد و رخ آز | یافت انگشتری سلیمان باز
آنکه بی بوسه صبح دین بدمد | شب و وهم و خیال بد بدمد
چون نه بینند مر ترا بی عیب | روی پوشیدگان عالم غیب
سر ترا در سرای عیب آرند | پرده از پیش روی بردارند
سر قرآن ترا چو بنمایند | پردهای حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بینند | پاک باید که پاک را بینند
تو نگشتی بسر او واقف | نرسیدی هنوز در موقف

شد هزیمت ز سر او شیطان | چه عجب گر رمید از و قرآن
در دماغی که کبر دیو دمد | فهم قرآن ازان دماغ رمد
ز استماع نبی سپارد گوش | وز پی سر شوده تارد هوش
سوی سر نبی نیارد هوش | جز دل و جان از زبان خموش
هوش اگر گوشمال حق یابد | سر قرآن ز سوره دریابد

ذکر اعجاز القرآن

ای ز دریا بکف کف آورده | وز ملک صورت صدف آورده
نغز دردان بدست ناوردی | که بگرد صدف همی گردی
گوهری در صدف درون دلست | صدف نه گهر برون گلست
زین صدفهای تیره دست بدار | در صافی ز قعر بحر برآر
قیمت در نه از صدف باشد | تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند بدین پنهان از قعر | بشناسد ز در دریا بشر
و آنکه بر شط و شطر این دریاست | نه سزاوار لولوی لالاست
شطر قرآن و شطر امانت | که از و راحت دل و جانست
صفت لطف و عزت قرآن | هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز در و پر ز گهر | ساحلش پر ز عود و پر عنبر
زوست از بهر باطن و ظاهر | مشعب علم اول و آخر

پاک شو تا معانی مکنون / آید از حجره حروف برون
تا برون ناید از حدث انسان / کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نفس خود محجوب / با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب
نکند خیره دوری و دیری / آب در خواب تشنه را سیری
نکند دل حروف قرآن به / نشود بز بجیجی فربه
تو کی در بند کلک و انقاسی / چهره را از نقاب نشناسی
نبود خاصه در جهان سخن / رنگ و بوی سخن چو جان سخن
گر همی گنج بایدت دل و جان / شو بدریای فتر القرآن
تا درو گوهر یقین یابی / تا درو کیمیای دین یابی
چون قدم در دهی در آن اقلیم / کندت ابجد وفا تعلیم
سیرت صادقان چنین باشد / ابجد عاشقان همین باشد
پرده روی روز تاریکست / نظر این نکته سخت باریکست
تا بیابی تو در درج یتیم / تا بدانی تو روز خاب ز هیم
در جهان چیست سر ربانی / در جهان چیست رمز روحانی
تا نماند بتو چه مهر و چه ماه / روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تنگ / بدر آید لطیف و روح شنگ
بد در آدم اندرین عالم / هست آن دم که زاده مریم

تن ما تن شد ز رنگ آدم شد / جان که جان شد ز بوی آن دم شد
هر کرا آن دست آدم اوست / هر کرا نیست نقش عالم اوست
همه خواهی که باشی او را باش / برو و سوی خویش هیچ مباش
بر پریده ز دام ناسوتی / در پریده ز دار لاهوتی
دیده خطهای خطه ملکوت / همچو عیسی بخانه لاهوت
آنک در بند این جهان ناوحت / سو ذکر دار ز لشکرش بکر بحث
این جهانیست مایه غم و رنج / خوانده عاقل ورا سرای سپنج
رهبرت باد بهر صورت جان / این جهان عقل و آن جهان ایمان
خنک آنکس که عقل رهبر اوست / هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنکس که نقش خویش بشست / نه کس او را نه او کسی را جست
همچو نقش زیاد بهر بسیج / بسوی خود زیک و آن یک هیچ
خویشتن را یکی مخوان در ده / کان یکی ای که هیچ از آن یک به
نه یکی و لیک تم ز اعداد / نام داری و بس چو نقش زیاد
چون درآمد وصال را حاله / سرد شد گفت و گوی دلاله
گرچه دلاله مبیح کار دست / کان خلوت تراکران بار دست

ذکر هدایة الکلام

رهبرست او و عاشقان راهی / رهنمست او و غافلان جاهی

در بن چاه جانت را وطنست / نور قرآن بسوی او رسنست

خیز و خود را رسن بچنگ آور / تا بیابی نجات بوک و مگر

ورنه کشتی بقعر چاه هلاک / آب و بادت دهد بآتش و خاک

تو چو یوسف بچاهی از شیطان / حرزت بشری و رسن قرآن

گر همی یوسفیت باید و جاه / چنگ در وی زن و برآی از چاه

رادمردان رسن بدان دارند / تا بدان آب جان بدست آرند

تو رسن را بدان همی سازی / تا کنی همرنان رسن بازی

کس نبیند دو حرف از قرآن / با چنین دیده در هزار قران

دست عقلت چو چرخ گردانست / پای بند دلت تن و جانست

گر ترا تاج و تخت باید و گاه / چه نشینی مقیم در بن چاه

یوسف تو بچاه در ماندست / دل تو سوره یوسف خواندست

رسن از درد سازد و دلو از آه / یوسف خویش را برآر از چاه

ذکر کشف الکلام

بهر یک مشت گوز کاز وسواس / نام زاعشار کرده و اخماس

کرده منسوخ حکم هر ناسخ / بشده در علوم آن راسخ

متشابه ترا شده محکم / کرده بر محکمش معول کم

تو رها کرده نور قرآن را / وز پی عامه صورت آنرا

ساخته دست مزد سالوس / بهر یک من جو و دو کاسه سبوس

گه مرودش کنی و گاه مثل / گاه سازی ازو سلاح جدل

گه زنی در همش ببی ادبی / گه شمارش کنی ببو العجبی

گه ز پایان بسر بری بخیال / گه درونش برون کنی بمحال

گه کنی بر قیاس خود تاویل / گه کنی حکم را برین تحویل

گه برای خودش کنی تفسیر / گه بعلم خودش کنی تقریر

می نکردی سگی ببیغاره / کرده صندوقهای بی پاره

گاه گوهر دفیق جاهل را / یا نه کرباس باف کاهل را

کی نویسم ترا یکی تعوید / بانک دارای جوان مدار بلید

لیک هدیه بگاه می باید / خون مرغ سیاه می باید

این همه حیله هر یکی دو درم / شام یا چاشتی ز بهر شکم

عمر برداده بی ذخیره بباد / من چگویم بود کی شرم مباد

در میل مسجدی خزی ناموس / حلق پر بانگ همچو نای و جرس

زین هوس شور شرع و دین با ماد / یا خرد با اجل قرین باد

با چنین خود فضل و فرهنگ / شرم باد اکی نیست خود ننگ

ذکر حجة الکلام

باش تا روز عرض با یزدان / گله جان تو کند قرآن

کو بدین حاصل مصدق تو / چند باطل کشید بر حق تو
کو بدای کرد کار می دانی / آشکارا چنانک بنهانی
شب و روز می بخواند باز یاد / داد یک حرف من بصدق نداد
حق نحو و معانی و اعراب / ز و ندید بم بصدق در محراب
حجره در سرود نیک آید / جامهٔ غم بجود نیک آید
بجز از کف و کوی و دمدمه هیچ / بیت کوش نصیبی زمزمه هیچ
که بخواندی مرا براه مجاز / خیره بکشاده جون خران آواز
که همی لاف زد بدعوی ما / بس ندانست قدر معنی ما
سوی میدان خاص اب تاخت / روی ما از نقاب ما نشناخت
بر سر کوی ما زرشت و نکو / سگ آمد کسی نیامد از و
عقل و جان از الحکم من ضبرد / سوی سودای و هوای خویشم برد
که بتیغ هوا نخست مرا / کاه بر دام نفس بست مرا
که بسوی شراب راند مرا / که براه سرود خواند مرا
که شکستی جو چوب را شکنه / سر و روی حروفم از شکنه
که چو قوال کرده از نغمت / متفرق حروفم از زحمت
ای صد بر زمد بری جو نین / خواهم انصاف خود بیوم الدین
در سرای مجاز از سر ناز / که بیاز اد وکه بیانک نماز

جلوه کردی مرا بجازی / که بحرفی و که بآوازی

ذکر تلاوة الکلام

لی جشی طعم و لذت ایمان / جون زنان بردی و نبردی جان
از درون منظر جان آی / بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید / آنچ بود آنچ هست و آنچ آید
تر و خشک جهان درون و برون / آنچ موجود شد بکن فیکون
حکمهای یک یک از و محکم / همه کردد ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات خدای / کشته بیت بصدق قصه سرای
مستمع جون کند سماع کلام / کیردش موی نطق بر اندام
تا ببینی بدیده ی اخلاص / جون نخوانی تو سورة الاخلاص
سورتش همچو سرو غاتفری / نظم او جون بنفشهٔ طبری
نصب و رفعش جو عرش و جون کرسی / کر تو از مرشد خرد برسی
جزو جزو وی از طریق قدم / لوح محفوظ و سر سپید قلم
حرفها پاک روح و برده نور / نقطها خال مشک بر رخ حور
این چنین در فکر بصورت او / جون نخوانی تو بستی سورت او
تا الف را درون رای آرد / باو تارا بسر بپای آرد
مانی و شد بجای جان و خرد / صورت خوب او بمرده بد

زانک در کوی عشق در جلوه و جنگ   پیش ازین قیمتی نیارد رنگ
بوتهٔ شهوت امتحانش کند   بس ازان همچو زر کانش کند
برح کر باد بوتهٔ سازد   تا درو غش خشم بگدازد
بس جو نرمش کند فرو ساید   تا بذو تاج را بیارآید
هر کرا ملک عقل و دین باشد   افسر شاه او چنین باشد
سخنی کز تو گشت آوازه   گرچه نیکوست هست بیهوده
باز اگرچه خوش آمد و دلکش   بر حدث بلذرد نباشد خوش
مرحنب را بامر یزدانش   بس نه مهجور کرد قرآنش
بس زانوی حیرتش بنشاند   لا یمسّه جو بر در دستش خواند

ذکر سماع الکلام

مقریٔ زاهد از پی یک دانک   همچو قمری دو مغزه دارد بانک
قول باری شنو هم از باری   کی حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود   لاجرم ز اشتیاق کم غنود
با خیال لطیف کوید راز   شکن و پیچ و وقفه در آواز
در دل نقش نه بر رخ خال   کز جمالت نشان دهد در حال
طبع قوال را زبون باشد   عشق را مطرب از درون باشد
هرچه آواز و نقش آوازه است   خانه شان از برون دروازه است

هیچ معنیستی اگر دو بانک   بلبلی بنده نیستی بدو دانک
عدتی دان درین سرای مجاز   چشم و ادنک و کوش را آواز
دل ز معنی طلب ز حرف مجوی   که بیابی ز نقش نرگس بوی
مجلس روح جان بنا کوشیست   واندر آنجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیدنی باشد   لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مکر دان شاد   که غنا جز زنا نیارد یاد
یاد کو بر سر بلا آید یار   تو مرو را از آب دور مدار
یا با آتش فرو بر از سرکین   یا بخاکش سپار و خوش بنشین
هرچه در عشق بنگ و آنج بنست   بار حسکش دمیدن از خرد نیست
هرچه صورت دهد با بش ده   ناله زار در دلش خوش نه
چون بدون ناله آید از دل خوش   پای او گیر و سوی دوزخ کش
بی ندادی خبر تو ای نسناس   کی بصد بند و حیله و وسواس
زان همی دیو گیرد در تو دمد   تا ز تو عقل و هوش تو ببرد
راه دین صنعت و عبارت نیست   نحو و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق دورست   ضمن قرآن چو در منثورست
ای درین بادیه برآز پیدا   مغز را مغز خوانده شهسبار
تا کجی باشد ای مسلمانان   کی شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست سوی ما نامش — نیست مانده شروع واحکامش

في الوجد والحال

در طریقت که شرط جان سپریست — نعرهٔ بیهده خری و تریست

مرد دانا بجان سماع کند — حرف و ظرفش همه وداع کند

جان از و حظ خویش برگیرد — کارها جملگی ز سر گیرد

با مریدان سرود و شفق — همچنان دان که مرد عاشق دق

حالکان از محال و زرق بود — همچو فرعون و بانگ غرق بود

بانگ او حال غرق سود نکرد — آتش آشتیش دود نکرد

هر که در مجلسی سه بانگ کند — دان کز اندیشه دود وانک کند

ور نه آه مرید عشق الفنج — همچو ماریست خفته بر سر گنج

اژدها گر ز گنج برخیزد — مهره کاش آتش انگیزد

لاجرم اندر فقیر چیست خری — جک جک اندر چراغ جیب تری

آب و روغن چو در هم آمیزد — نور در صف روغن آویزد

تف چو روغن ز پیش برگیرد — هم بیگانه بانگ درگیرد

آه رعنایی طبیعت تست — راه بینایی شریعت تست

آینه روشنست آه شما — پرده‌ی آینه ست آه شما

في الشوق

مهر برکن ز ملک و ملک جهان — از الم یان زاد ده پستان

شو تبرا ده از فرینش را — تا ببینی عروس بینش را

تو چه دانی عروس بینش چیست — سر صانع در آفرینش چیست

آتشی بر فروز عاشق وار — خانه را در بسوز و دود بر آر

تا ز دود تو سوی چرخ کبود — ز دنیان دزد روی کرد در دود

چار تکبیر کن چو خیر الناس — بر که بر چار طبع و پنج حواس

شاخ دندانهٔ محال بزن — بیخ بتخانهٔ خیال بکن

در ره حق ز لای هستی روب — هرچه جز هستی خدای بود

عزت از حضرت نبی و ببست — در لحاف خلاف خفتن چیست

در جهانی که طبع بر کار دست — دیو احول گوی بسیار دست

دیو دین را ز اعتقاد و ز قول — منهزم کن بسیلی لا حول

نه ز لا تا سنوا سپر بفکن — نه ز لا تقنطوا قفص بشکن

همچو مردان درای در تک و پوی — تختهٔ کفنا از آب روی بشوی

علم لشکر جفا بفکن — قلم نقش بند تن بشکن

نکند نقش نقش تو پاک — کاب او آتش است و باد و خاک

کی سیاه و سپید دفتر جا — دیده دارد سپید و نامه سیا

کار کن کار و بگذر از گفتار — کاندرین راه کار دارد کار

رهی در ده رضا بیتی باش / از خودی دور شو خدایی باش
علم دین کان بعقلی شنوی / نکند اعتقاد و دینت قوی
تا که غافلی نه‌ای بنده / دل سیه عمر کوته و خنده
تا بکذشت عاقل از آتش / کی بر آید ز جانش خندهٔ خوش عشق

حکایت

خواجه را استری بود دست / متکا ساختش برو بنشست
کفتمش تکیه جای باشد خوش / کفت آنرا کی رسته شد ز آتش
این همه تکیه جا بناموس است / تکیه که رحمت خدای بس است
اینت آزاد مرد دین پرور / اینت محکم حدیث حکمت خر
ای برادر سخن دراز مکش / کوتهی به نزدیک بجش
خواجه تن را طلاق نا داده / دین همی جوید اینت آزاده
دین نیابی کرت غم بدنست / زانکه کابین دین طلاق تنست
جز بر زاد راه عالم حق / توشه را خیر دان و زر لا شی

فی القناعه

کوشه‌ای کیر ازین جهان مجاز / توشه‌ای زان جهان دردی ساز
نه ترا باکسی بود پیوند / تا توکرسی بدرد واخوش خند
دولت دین چو روی بنماید / پشت برکاینات فرماید

دیده چون کحل آشنایی یافت / دل تاریک روشنایی یافت
کرد دریا و رود جیحون کرد / ماهی از تا به صید نکند مرد
این دو روزه حیات نزد خرد / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باش تا بخت تو بآب رسد / ماه خیمت بآفتاب رسد
باش تا صبح صلح روی دهد / شام شامان درای کوی دهد
باش تا جنگ مرک دریا زد / نای حلقت زنان ببر دارد
زانک در عالم فریب و هوس / کس نکرد اعتماد بر دو نفس
طبع بر بوذ سه قوی نبود / تخت بر آب مستوی نبود
نبود زیر عرش دانا را / استوی عرشه علی الما را
باش تا عقل افکند فرشت / حل کند استوی علی العرش
بسته کی کیردش خامهٔ نقل / هر که دارد کشاده نامهٔ عقل
تو چه دانی ز آفرینش حق / چه شناسی بیان و بینش حق
تو کی در بند آخت و نانی / کی جهان فشان او دانی
هر چه جست بروح بنماید / چون تو خردی ترا بزرک آید
هر چه جز راه حق مجازی دان / هر چه جز یاد اوست بازی دان
عقل جان پرده دار فرمانند / جاکرانشان نبات و حیوانند
آنکه عقل نبات و حیوانیست / اندر انقطاع آسیا بانیست

بس درین چند روزه بوندی | کنج محراب و کنج خرسندی
دیدهٔ عقل دار بر احمد | تا ز راه لحد رسی با احد
احد اندر لحد چو جای ساخت | سر فرود وسیان سرا بساخت
روضهٔ گشت بر تو کنج لحد | فرش روضه ز کنج فضل احد
چون بمحراب حق شتابی تو | نور حق در دو دیده یابی تو
بده از خون دیده در محراب | از درون طوبی یقین را آب
تا بهر جا کی شاخ او بن شد | میوهای فراخ او بن شد
بی دل و دین ازین خداوندی | نخندا از تو هیچ بر بندی
دور شو دور کین جهان نو نیست | چه بوی نان آن که آن نو نیست
بی تو ایشام کارها کردست | چون تو بسیار کرد ها کردست
پیش ازین پیر کی بود چرخ کبود | زین سپس پیر کی نیز خواهد بود
بود فنای زمانه کینه صدود | بلکه دانش بقوت روز بروز
بر براق خرد نشین بیست | دور باش از هوای کادبرست
چه کنی خویش خویشتن الله بس | هر چه نه در بگذری هوا و هوس
صدق به صدق بحر قد بله کن | ساز کشتی بحر در خله کن
با قلی بنده کن در راه | چند ازین باقلی کرمک خواه
قوم موسی چو از براق خرد | دو ماندند در کلذ که بد

از سمند هدی گسسته چو جل | رخت ادبار بسته بر خر لنگ
از فنا ذ فناك صد سا له | بیخ بر داز شاخ کوسا له
از هوا این چنین بی بینی | مکسی را چو کرکسی بینی
مکسی با حدث قناعت کرد | کرکس اندر هوا شجاعت کرد
زان قناعت ضاعت خواریست | زین شجاعت شناعت و زاریست
کارت آن به کزان رهد عاقل | انت آن به کزان رمد جاهل
سینه را همچو چنگ سازها د | زان سبس باش کو جهان بنهاد
سینه را هر که حصن خود سازد | ملک هفت آسمان بدو نازد
عمر بر مرد غمر چه فروشی | در هوا و هوس بکم کوشی — موشی
با دو چشم پر آب رخ بدل آب | خنده بهده بگل بگذار
کی همین مایه از ره جد و حد | سنت احمدست و فرض احد
طاعت ایزدی صناعت را | سنت احمدی شفاعت را — بنفع
فرض الله چون بجای آری | عرش را سر بزیر پای آری
سنت مصطفی چو بگزاری | کافر و گبر را بیازاری
خوی خود را بدین دو نیکو کن | سنت این و خدمت او کن
خدمت خلق بار باشد و ساز | گر کر فساد بار خلق مباد

ذکر الانبا خبر من حدث الجهلا فی ایام الجاهلیه و بعث الانبیاء علیهم السلام

انبیا راستان دین بوذند   خلق را راه راست بنموذند

جون بغرب فنا فرو رفتند   بازخوذ کامکان بر آشفتند

بر دمید ظلمت از شب شرک   بوسها داذ کفر بر لب شرک

این چلیپا جو شاخ کل در دست   وان جو نیلی فر آفتاب پرست

این صنم کرده سال همه معبود   وان جدا مانده از همه مقصود

این شمرده بجمله برمان   بذی از دیو و نیکی از یزدان

خاک ماشان آتش آشامان   آب کوبان و باذ پیمایان

این جو باده ز مغز عقل ربای   وان جو نکبا ز سر عمامه ربای

این رش را خذای خوذ خوانده   وان ثمن وار دین بر افشانده

آن یکی سحر و این دکر تنجیم   آن یکی در امیذ و این در بیم

همه ناخوب سیرتان بوذند   همه اعمی بصیرتان بوذند

عام قانع شذه بهر این دین   خاص مشغول در نشیمن دین

دین حق روی خوذ نهان کرده   هر یکی دین بذ عیان کرده

بدعت و شرک سر بر آورده   زندقه جمله بر بر آورده

این بتلقین هرزه می دربند   وان بتخییل بیهده خرسند

کوش سرشان موس شنوذه ز دیو   هذیانشان هدی نموده ز دیو

شذه نزدیک عام و دانشمند   سفه و غیبت و فضولی بند

خاص در بند شهوت و لذات   عام در بند هزل و ترهات

شذه درس کشته علم دین غذای   همکان ژاژخای یافه درای

غرض خوذ جسته در بهانهٔ علم   عقل پوشیذه در میانهٔ علم

خاصکان جون خانه باز شذه   عامه هم بر سر مجاز شذه

آن یکی رفته بر پی موسیت   وان دکر مقتدای او عیسی

کیش زردشت آشکاره شذه   پردهٔ رحم پاره پاره شذه

راستیها ز بیم بند و طلسم   روی پوشیذه جون الف در بسم

ملک توران و مملکت ایران   شذه از جور یکدکر ویران

حبشه تاخته سوی یثرب   فیل با ابرهه ز شرع عرب

خانهٔ کعبه کشته بتخانه   بکرفته بغصب بیکانه

عتبه و شیبه و لعین بوجهل   یک جهان بوزناکس و نااهل

عالمی پر سباع و دیو و ستور   صد هزاران ده و جه و همه کور

بعجب دراست غولک پیش نهنک   راهبر کشته کور و هم ره لنک

خفتهٔ جهل را ز بی خوابی   کژدم جمع کرده در تابی

پر ضلالت جهان و بی نیرنک   پر خردمند راه دین شذه تنک

بانک برداشته سحر کامان   اسب و سک در جهان کم راهان

ای ثنای تو جو بر کرفتی کلک   در معنی کشیذی اندر سلک

چون بگفتی ثنای حق ز اول | پس بگو نعت احمد مرسل

الباب الثالث

خیر الکلام بعد الکلام الملک العلام فضیله محمد النبی علیه السلم قال النبی صلی الله علیه وسلم انا اول الانبیا خلقا وآخرهم بعثا وقال علیه السلم کنت نبیا وآدم بین الماء والطین وقال صلی الله علیه وسلم انا خاتم الانبیا ولا نبی بعدی

چون ز توحید گفته شد طرفی | لفظ خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول بازپسین | آن ز پیغمبران گزین و بهین
آمد اندر جهان جان هر کس | جان جانها محمد آمد بس
آدمی زنده اند از جانش | انبیا گشته اند مهمانش
طالع شد ز برج سپهر جلی | صبح صادق ز مشرق ازلی
آن سپهرش چه بارگاه ازل | آفتابش که احمد مرسل
نامد اندر سراسر آفاق | پای مردی چنین بی میثاق
شرع او را فلک مسلم کرد | خانه بر بام چرخ اعظم کرد
اندر آمد به بارگاه خدای | دامن کبریا کشان در پای
انبیا تحته هم از ذر او | هر چه شان نقد بود بر سر او
تا شب نیست روز هستی زاد | آفتابی چنین ندارد یاد
رفته از اقتداش تا مسبوق | زشت و نیکو و سابق و مسبوق
پادشا بر جهان آدم اوست | واهب سوی ملک اعظم اوست
طینتش زینت جهان آمد | ساحتش راحت روان آمد
شرع او چون نشست بر عیوق | شد گسسته عنان عز یعوق
شد ز پایش نشانه کسری | سر ایوان طاق کسری
پای کوبان عروس عشق ازل | سرنگون او فتاده لات و هبل
داده دادش همه خلایق را | عز معشوق داد عاشق را
ملک تن را خرابی از کینش | ملک دین را عمارت از دینش
جزع و لعلش ز بحر عز و شرف | گوشها کرده همچو گوش صدف
از پی رقه دادن از لب او | وز پی زادکان مرکب او
عقل کل بوده در دبستانش | نفس کل گاهواره جنبانش
چو هوا این سرای را عرض او | لیک عرض هشت را عوض او
دیو را بوده روز بد چنین | صورت سورة معوذتین

اندر کرامت نبوت

گر ملک دیو شد که آدم | دیو بود از عهد او ملک شد هم
هیچ سایل نخستیندی بچشم | لا در ابروی او ندیده بچشم
نور بیننده در کو بنده | جز از آن در نجسته جوینده

کفر را شمشاد کرده سر تو پیش / عقل در یوزه کرده در کوی خویش
خاک باشان فلک نکار از وی / نیم کاران تمام کار از وی
لب و دندان او منع و عطا / بوده دندانهٔ کلید سخا
لب او کرده در مسالک ریب / روی دلها سوی درجهٔ غیب
خلق را او ره صواب دهد / سایه را مایه آفتاب دهد
شرفش هر قال و قیلی را / در تفقد کرده جبریلی را
جبریل از کرامتش در دام / بر ملک جمله گشته شاهنشاه
جسم تو روشن شده روی آدم / جان او از جنوب بستر خرم
طیب ذکرش غذای روح ملک / طول عرش مدار دور فلک
قدر او بار آسمان برین / خلق او دام جبریل امین
مغفور تخطئهٔ ملکوت / ستوحد بعزت جبروت
تحفه‌ی بوده از زمان بلند / خلق او دام جبریل فند
بذر و ملک نقش آدم اوست / بتر نیک نعت عالم اوست
جان او بر پر بده ز آب و ز گل / دوست را دیده از درجهٔ دل
دور کن دو زمان رون کالش / شرق و غرب ازل درون کلش
تحفهٔ برده از زمین نژند / زاده از دیده جهان بلند

ذکر پیغامبر ما رحمة للعالمین

رحمت آب و گل ز نوک قلم / رحمتش نام کرده در عالم
قدر شبهای قدر در گل او / روز روز قیامت از دل او
حلقهٔ حلقها تعلقهٔ موی / تحفهٔ شرعها بتحفهٔ روی
بوده اول بخلقت و صورت / وآمده آخر از پی دعوت
وازحق برده مجاد مراوست / نقش کل صورت مکارم اوست
غرض کن زحلت از اوست / اول الفکر آخر العمل اوست
بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس / مایه اش امر و دایه روح القدس
قد او سر که از می و بیعی / سحر کردی بقند ره سخن
عقده تا موی چون شاده بلاغ / وان دیگر سیاه چون پر زاغ
لون او ماه را چو گل کردی / بوی او مشک را خجل کردی
خلق خلق از برای طوق فرش / خلق خلق از نسیم خاک درش
فرش نو ساد فرع او گشته / عرش مقلوب شرع او گشته
منتصب قد جوش و آزاده / شمهٔ عقل آدمی زاده
جان او بوده در طریقت حق / گوهر حضرت حقیقت حق
هیچ جسمی چنو ندیده براه / آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع وشش سوی او / عقل و جان گوهران گیسوی او
اندران گیسوی سیاه و سپید / دوخته خلق کیسه‌های امید

کرده هم زاد با ازل نسبش / گشته همراه با ابد ادبش
روز تا روشنست و شب تا هست / زلف و رویش شفیع هر که هست

صفت معراجش

بارگیرش سوی ازل معراج / نردبانش سوی ابد منهاج
کف سبحانش الذی اسری / شد ازلفنا بمسجد اقصی
شده از صخره تا سوی رفرف / قاب قوسین بلطف کرده بکف
جسم و جان کرده در خزاین راز / پیش محراب ابروانش نماز
گفته هم شنوده و آمده باز / هم دران شب بجایگاه نماز
نعت رویش ز والضحی آمد / صفت زلف ما قلی آمد
بوده مقصود آفرینش او / انبیا را نشان بینش او
یافته فخر پای خواجه دین / رتبت شیر چرخ گاو زمین
دولتش چون گذاشت علیا را / راهبر بود مر غبیرا را
ایمنه غافل از جنان دری / دهر نادیده آن جنان گهری
وز حلیه فطام یافته او / در ممالک نظام یافته او
بر نهاده ز بهر تاج قدم / پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش بود جو / سر ما زاغ و ما طغی بشنو
پای او تاج فرق آدم شد / دست او رکن علم عالم شد

قامت عرش با همه شرفش / ذره پیش ذروه شرفش
برنهاده خدای در معراج / بر سر سرش از لعمرک تاج
با فترضی دل تباه کراست / بالعمرک غم گناه کراست
شده از نظر او بفضل نظر / خاک آدم ز آفرینش زر
زاده از یکدگر بعلم و بصر / آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم آدم از اول / غرض از آدم احمد مرسل
ادب او زمانه را بیوند / بسر او خدای را سوگند
خلق او مایه روح حیوان را / خلق او دایه نفس انسان را
در او بوده جای روح القدس / پای او بجنه جای روح القدس
کرده از بهر عز او بودی / دل خاک این کمال بودی
کرده ناهید داغش توبیخ / خوانده تاریخ هیبتش مریخ
جمش حشد مانده در ابروش / قرص خورشید مهره گیسوش
رنگ رخساره زحل کاش / نقش پیشانی قمرناش
بوده بر جبین چون دبیر او را / چون کمان خم گرفته تیر او را
خواجه ابلیس نعره زن بر کوه / کاین فتحی بزرگ و کار شکوه
کشته شد نقطه امید و امل / روی سامان شکست گشت بدل
زد چو شد جان او فرون زاتش / جان جبریل نعره از داغش

اندرزاد

زانک می دید نصرت از درگاه / از پی فتح آن سپهر سپاه
مجد او آسمان جان ملک / فرش او پاسبان بام فلک
بدل خون ز بهر سر و یقین / دین روان گشته در نگاه و تبین
بوده ماه آن سپهر فرخنده / کی خور از روی او زند خنده
خنده مه ز قرص خور باشد / خور مه جامه مختصر باشد
ماه بوده آن امام طاهر قاهر / پیش روی از جلال بسته نقاب
کی بدیدندش آشکار و نهان / دیده سعد و سینه سلمان
باز بودند عیب را غیبه / صخر و بوجهل شیبه و عتبه
زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بودی کشتگان نیاز / در دروازه قیامت باز
از درون و برون بلفظ و بیان / بسته بر دیده دلجه جان
بوده در بندگی و خاطر دانی / سرو آزاد جویبار خدای
چشم دین روشن از بقایش بود / نور خورشید از ان لقایش بود
کرده از بهر طفل فرمان / تا ز طبع را شیبه بستان
از خرد سوی جان زیرک و غمزه / مرگ را دوست روی کرده چو عمر
چون درخت بهار لطف و قدم / آتش و تار کینش کرده بهم
شمع بود آن مهای فرخنده / اندرون سوز و بیرون خنده

عندلیبان باغ آن خوش بوی / در ترنم تبارک الله گوی
بود مان حکم چون شمان کرده / بر زمین نان جو بندگان خورده
نان جو خورده همچو مختصران / پس کشیده ز حلم بار خران
خلق را خلق او نوید کرست / نور ماه از جمال چهره خورست
گنج همسایه شد دل پاکش / دخ سایه نبود بر خاکش
صد هزار آه از و شنوده چو جی / نه الف در میانه بود نه جی
جبرییل آمده ز سدره برش / بوده سوگند صعب حق بسرش
جز از او کس نبود در بشری / در طلب گریه خنده گری
حلق او زیور این سرا پرده / زخمها کرده زخمها خورده
چون زبان اندر دهان خلق همت / رف بر فرق فرقدین نشست
قامتش چون خم رکوع آورد / عرش در پیش او خشوع آورد
بتشهد دمی چو بنشستی / کمر کوه قاف بشکستی
شمره داده وجود را بتمام / زان لب و دیده ها نسیم و سلام
کلک را داشت تا خود از دل خود / زان نشد ایچ ناگوارش بد
خود کسی را کی آن زبان دارد / ناگوارنده کی زیان دارد
بوده بحری چو سینه محرابش / آتش عشق لم یزل آبش
سالها پیش چرخ باندی / ناگوارنده خورد جانش همی

چون دم از حضرت بجود زدی / آتش اندر همه وجود زدی
نرگسش چون ز آب تر گشتی / زهره در حال نوحه‌گر گشتی
چون شذی تنک دل ز اهل مجاز / بتماشا شذی بباغ نماز
چون باشغال خلق درماندی / بارحنا بلال را خواندی
کای بلال اب دولتم زیر کن / خاک بر فرق آن کن و این کن
کی شذ از سیر آدم و عالم / هان سیاها سپیذ مهره بکم
از دم خویش تا بر دهی راز / بوذه ادهم جنیبت اشهب تاز
کرده بی کرم و سرد و بی تر و خشک / رتبتش تربت عرب را مشک
گاه گفتی جهان مراست تبع / گاه گفتی اجوع و گه اشبع
یک شکم نان جو نخوردی سیر / نزدی جز براه دین شمشیر
مهرش ادریس را بداده نویذ / لطفش ابلیس را نکرده نبیذ
سایه برورد کان برده عیب / از بی ننک و رشک و شبهه و ریب
رفته رو بر عطا چو چرخ کبوذ / تا بکردن در آفتاب فروذ
ذوق و شوقش ز نیک بذ کوتاه / حشم و جمش ز روح و روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح / شرح این نعمتها الم نشرح

في انشراح صدره

سینهٔ او کشاده روح نخست / هر چه جز پاک دیذ باک بشست

درد بر داشت در زمان از وی / بند بکشاذ هم چنان از وی
سینه را کی حق حلم باشد / در ز بکشاذ نش چه کم باشد
جان یکی فرح او نعت ندیم / ادب کی شرع او بهفت اقلیم
شور انگیخت ظاهر و معلوم / بیش از بوم و بام کلب الروم
همچو پیکان سوی همه پیکان / تن بد آورده تیر بی پیکان
همه پیکان تیرش از تعلیم / لقبش داده حق کتاب کریم
همه آن تا کند در بنا ذ / چون دفو بیند اذر نوکی بیاذ
ادیب جبریل بود درست / آن جراحت بامر ایزد جست
دل او بودی از خیانت پاک / چون ز اشکال صد تخته خاک
رقم او بود قسمت جانرا / تخته خاک امر ایزد را
انبیا گرچه محتشم بوذند / جمله صفر آن رقم بوذند
بیش بوذند نزد بی دو بیش / بیش بوذند صفر افزونیش
گرچه بیشند و بیش از نخست / بیشی صفر بیشی رقمست
حلم او همچو حکمت روان / عمر او همچو دولت جوان
دین او در جهان رفیع شذه / از پی امتان شفیع شذه
تخت او خون بهای پیر و جوان / خردش چون شکوفه پیر چون
بوذ با پیره باطن و ظاهر / حال عالم و را شذه ظاهر

شرع او در بصیرت و لحسان | بر توست از قیاس و استحسان
ملت درد اصفیا ز گلش | معنی نور انبیا ز دلش
او همه ست از جلال با ما یار | همچو جان از تن و یکی ز شمار
چون فرو تاخت ز آسمان تقدیر | فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از تنش بگریخت | جان خود زیر پای اسپش ریخت
پیش شاهی بکا نور بها آورد | باد از دوست جان نثار آورد
خدمتش را ز بارگاه بلند | خواجه سدره شد جلاجل بند
کر چو موسی بسوی نیل شدی | نیل چون پر جبرئیل شدی
سفل نیل آب داد تا سر او | از نشان سفال حبا کرد او
اندر آمد بخوی خوش خاطر | نسخت علم غیب در خاطر
کشف دید هر هشت گاوی را | سدره و عرش و لوح و طوبی را
دیدم از دل بدیده لاهوت | در جامع صوامع ملکوت
لطف فردوس را بسند بید | قهر زندان عدل هم دیدید
هر چه مکنون غیب حضرت بود | بکشم از ساعتی مرا بنمود
داند آنکو دلش ز ریب تهیست | لیکن همه غیب عالم علویست
مصلحت را ز بهر عالم داد | هر چه کوشش بشد ز بانش داد
چرخ تا شد جدا ز کوهر اوی | هست از آنکه دو تای و کوهر جوی

نطق او هر چه در عقول نهاد | روح بر دیده قبول نهاد
وصف او روح در زبان دارد | یاد او باد در دهان دارد
محو گشت از هدایتش کبری | قدری شد بسعی او جبری
خلق او اندرین نکو محمدی | روح عیسی و قالب محمدی
چون در آمد صدف گشای ازل | بر کمر شد دهان علم و عمل
ره روان را ز احمد مختار | آنک دی نار بود شد دینار
تا کر و هیچ دی چو دینار زند | پیش از و ز جمله دین ارزند
نام او هم نکت با تقدیر | کام او هم رهست با تیسیر
تا بگشاد لعل او گارا | شمعها شمعدان شد جان را
واسطه کیست پیش پرده سرای | جز از و در میان خلق خدای
گر شریفند و گر وضیع همه | کیمرا او بود شفیع همه

ذکر تفضلش

نور کر خلق او مشوش شد | چشمه آفتاب کوثر شد
پیش آن مقتدای وحانف | عقل با حفص شد دبستانی
چون در آمد بر گنه سفلی | کفت دین را هنوز تو طفلی
دایگی کرد دین یزدان را | تا بپرورد نور ایمان را
پیش او گوش کشته عقل همه | پیش او فاش گشته نقل همه

گندم صدق یافت عقل ازو / ور عقیله برست عقل ازو
هر مصالح که مصطفی فرمود / عقل داند که گوش باید بود
عقل در پیش اوست همچو رهی / زانک زو یافت عقل روزبهی
کرده مهمان زبیم کم راهی / عقل کل را بپاس اللهی
عقل داود وار در محراب / پیش او خر راکعا و اناب
پیش او عقل قد خمیده رود / تو بپای آمی او بدینه رود
نقل جان ساز هرچ رو شد نقل / کی بایمان رسی بحق نه بعقل
ره نمای تو راه ایمانست / عقل در کار خویش حیرانست
شرع او روح عقل روحانیست / رای تو یار دیو نفسانیست
عقل تو در مراتب دل و تن / زندگانی دهست و زندان کن
عقل فرمان کشنده‌ئی باشد / عشق ایمان چشنده‌ئی باشد
این دو بیرون ز عقل و جان خیزد / این بران آن برین نیامیزد
چون سران بهر چشم زخم بزن / عقل را پیش شرع او گردن
هر کجا شرع روی خویش نمود / رای در گردنم او هنر سود
عقل خود کار سرسری نکند / لیک بادین برابری نکند
هست با شرع کار رای قیاس / همچو پیش کلام حق وسواس
رای شرع آنک نفس را سوزد / رای عقل آنک شعله افروزد

رنگ رخسارهٔ قمر کامش / نقش پیشانی قمر نامش
مشرب اصل حرز قمر اکش / لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم و علیم / لوح محفوظ در کتاب قدیم
پیش از اسلام در بدایت خویش / دیوکش بوده در ولایت خویش
کرده از دزدی عاشق آزاد / امن ایمان ز خوی اینه زاد
قلزم دین نشد بجز دو بهد / دولتی جز بدولت احمد
در نکرد اشیش جستی دین / برده ایمنه بد روح امین
چون بدین جایگه سفر کرده / حال آنجای با خود آورده
باد بد قصد جانش نا کرده / آب عبرت ز بیاش نا کرده
خاک ره بود آب تجریدش / سفر دل مقام توحیدش
خاتم شرع خاتمت در فم / صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش / پیش حکم خطاب فرمانش

ذکر تفضیل پیغامبر علیه السلم

از همه انبیا چو بخشش رب / یک تنست و همه ستایش عجب
خلق او در نفیس تر مرکب / عرق او را شریف تر منصب
سیل نا مد فنا لکن تر ازو / مرغ نا مد قفص شکن تر ازو
منش الرفیق الاعلی جوی / عزتش لا نبی بعدی گوی

شیخ را ناز و سوز داده جو شاب / خاک را آب روی داده جواب
پای او بند کشته از سر چند / همه عالم ز پای او مسجد
دوکی تا دامن ابد بنکو / کس نبیند بجشم خود جون او
هم عرب هم عجم مسخر او / لقمه خواهان رحمت از در او
در جهان فکنده آوازه / باخود آورده سنتی تازه
کشته ادیان خلق سیرت او / نیست ادراک بر بصیرت او
تیغ و قرآن و راشده معجز / نشود شرع او خلق مرکز
او جو موسی علی و را هارون / هر دو یک رنگ از درون و برون
هر که شد در در آمده بر او / نام زدنی نهاده بر سر او
تا ببیند سایلان تشنی پر / همه بیش از نیاز کفته بکیر
زان درختی که هم تجیلت / شاخ تنزیل و میوه تاویلت
مولدش بدعای مظلومان / مورودش بر نداء معصومان
ملتبس در دانبیا ز کلش / مقتبس نور اولیا ز دلش ملتبس
اول روز دین شهنشاه او / آخر روز جان دلخواه او
دو فلک وار مسجد و من / دو کنشت و کلیسیا ایمن
پیش او سجده کرده عالم دون / زنده کشته جو مسجد ذوالنون
زبده جان پاک آدم او / معنی بکر لفظ عالم او

همه سادات دین از و مرحوم / همه نامحرمان از و محروم
مرشد طبع عقل سوی از مح / داعی عقل سوی رشد از غی
شرع او دست عقل را سجند / عشق در طرف حرف کجند
آنکه شب را ببیند داند کرد / از تن عقل بر نهاد کرد
نوح او میربان صادق بود / ز لفش اجراده منافق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود / خلق و خلقش وجود آدم بود
عرض او بود کردش عالم / خوانده او و طفیل او آدم
یافت تشریف سایه ملکوت / نیز تشریف ید ز قوت قوت
جمله یاران او ز دانش و علم / کیمیا دوخته ز حکمت و حلم
جون محمد بکفعلی در دیش / شی بنزدیک عقل دور اندیش
تا ترا عقل هم ز دودی صواب / پشت ماهی زند ملک در خواب
کو بیت معنی محمد راست / محو و مدحت و هر دو بر و عطاست
هم ستاننده از کی که از احمق / هم دهنده بکه بصاحب حق
محو کفر او سرای پرده دین / مد اطناب شرع تا پروین
آنکه را از غذای او نورست / از غذای زمانه مهجورست
نقش ناش بکاه دانش و رای / از در و عیب و عیب قفل کشای
جان عاقل جهان بذو دیده / دانش بر جانش خوبش بکزیده

جان

خلق بنده خدای جا کر او | قبله شان او و قبله شان در او
هر که یک دم نبوده بر خوانش | عقل او خون گرشته بر جانش
طینتی نه از و محمد تر | سالکی نه از و مشهور تر
از پی شرع در جهان خدای | جان خاموش او زبان خدای
نه زبانی که گوشتین باشد | بل زبانی که گوشتین باشد
نیت پاک چون ز دل خیزد | نقطهٔ شرک را بر انگیزد
معنی دل ز تن چو حاصل شد | اندرونش چو جان همه دل شد
چون همه دل گرفت صافی شد | گوش او بر دشیمه صافی شد
روی دل چون بقلب تن باشد | پای او در عمل متین باشد
نطق در گوش غایت باشد | قلب تن چیست گوشت باشد
جان کلب سیر می شود ز قعود | خون دلش پی می شود بصعود
باز گشتم بنعت سید ناب | بر گرفتم ز روی دعد نقاب
اوست بر کعبه چون گرفت شاب | نور تو زی کذا ز چون مهتاب
تو از و همچو شیر در بیشه | من از و همچو دل در اندیشه
دل ز اندیشه روشن عالیست | بیشهٔ دین ز شیر شر خالیست
فکرت اندر صنایع صمدی | در نبوت ودایع احدی
گرچه در خلق شکل گوسالست | به زنتکراد و ذکر صد سالست

آن کرا از غذای او نورست | هرچه ما را مباح محظورست
ملک و دین را معین و ناصر او | تحت اشراف را عناصر او
منبع رعب درد و باز و داشت | منهج صدق درد و ابرو داشت
در ره مصلحت مکرم اوست | در طریق خدای ملزم اوست
هر که بگرفت پای اهل بصر | هر که از دل نیاید اندر سر
چون سوی راه بی خودی پوید | نقش خود ز آب روی خود شوید
نزد آن خواجهٔ جهان گفت | رفتم و دید و باز گشت و بگفت
نه چنان رو که شیر در بیشه | آنچنان رو که دل در اندیشه

صفت بعث و انزال

از خدای آمده بر جانت | همه سالت بشهر ایمانت
بی خودی تخت و بی کلاهی تاج | لشکرش عشق و مرکبش معراج
سیرت و خلق او مؤکد حلم | خرد و جان او مؤید علم
پشت احمد چو گشت محرابی | پیش روی آمدی چو اعرابی
گی نوذی چو شرق از غربی | رای او روی دحیة الکلبی
شده جبریل در موافقتش | بدوی صورت از مرافقتش
از گریبان بعث سر بر کرد | دامن شرع بر ذکو هر کرد
کرده پیشش نثار در محشر | هشت حمال عرش هفت اختر

زمانش زیر پای کرده نثار / همت رو هن و حفظ و فکر و وقار
مشتری جانش را سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر / مجد و اقدام و عز و زور و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال / رفعت و نعمت و بها و جلال
زهره بروی فشانده از بی نور / زینت و خلق و ظرف و ذوق و سرور
برده پیشش عطارد از معلوم / نطق و حکم و ورای نطق علوم
کرده بروی نثار چون قمر / سرعت و نقش و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد / بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان حنای دز دیده / ماه نو دین بروی او دیده
راجبر مرد و جهان کن ملکش / شده یک از جمال یک تخش
بر گرفته بفضل از یاران / کله از تارک و فاداران
همه را در طرب طلب کرده / پس بما ذاغشان ادب کرده
بوده یاران او ز زور و حبش / با صهیب و بلال عیش خوش
بود اصحاب صفه یارانش / هم جابری که عفو یارانش
جان فدا کرده بهر بردان را / اهدی قومی بگفته نادان را
در فداء رمه شده او / از همه گشته تا همه شده او
وان چهاری که پیش خوان بودند / مغز و دل دیده کان و جان بودند

هر یکی زان چهار چون مردان / اندرین ساحت و درین میدان
مغز را صدق داده دل را عدل / دیده را شرم داده جان را بذل
دل و چشمش ز راه تعفف و تتف / خلق و خلقش ز بهر عز و شرف
نیک را خود نکرده هرگز رد / وانچ بد را نیامده زو بسند
نفس شرک دوستان بربست / قفص جان دشمنان بشکست
آن نفس با صفا چو درهم شد / آن قفص هیز مر جهنم شد
طاق در مهر زن تباهی او / طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از نبی و تقی / متمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده
جان او هم رکاب علیین / دین او هم عنان یوم الدین
در احد با احد یکی بوده / در جه یارانش اندکی بوده
گوهر از سنگ زخم بد روزی / یافت از سار جان او سوزی
لب و دندان او بر از خون شد / اشک چشمش چو موج جیحون شد
اهدی قومی در آن میان گفته / در کنارش عقیق ناسفته
نعره کافران بر اوج شده / بحر هر یک چو بحر موج شده
کی فکندیم سرو را از پای / سرو بستان شرع دین آرای
منشا افکنده حمزه در میدان / همچو عنقا ز آن جوانمردان

جون تو بیماری از هوا و هوس | رحمة العالمین طبیب تو بس
هر کرا از جلال مایه بود | خرد مصطفاش دایه بود
بت دیوان دهر منت را | سیرت او سرای سنت را
کند اینذای هوا کوشان | بشنو پند این سخن ز خاموشان
تا بکوی پند بر زبان خرد | هر که دل داد دین او بخرد
کاندرین کوچه ره براذ کوران | واندرین کارگاه مزدوران
ادب او به از خصال شما | خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس تو راه مجوی | او زبان تو بس تو یاوه مگوی
دم وحس و قیاس رهبر تست | زان همیشه قوام بر در تست
مرد همت نه مرد لهجت باش | جون پیمبر نه‌ای ز امت باش
سخن او برد ترا بهشت | ادب او رهاندت ز کنشت
بی او گیر تا سری کردی | خرد ای دزد جوهری کردی
سوی حق برد کاب مصطفوی | نور دجانت ادبی بسروی
تا قدم بر سر فلک بزنی | باری انگشت در نمک بزنی
جان فدی کن تو در متابعتش | جون نداری سر معاینتش
شرح او کشف راز مطلق دان | واجب او کرده کرده حق دان
قول او ختم دان تو جون قرآن | لفظ او جرم دان تو [illegible]

دل بر درد را کی نیرو نیست | هیچ بیمار دار جون او نیست
شرع در دین ساقی شراب ویست | دیده خفاش آفتاب ویست
بر تو از نفس تو رحیم تر است | در شفاعت از آن کریم تر است
از کرم تو هوا و تو هوسی | مهربان تر ز تست بر تو بسی
سوی جان پلید کی بوید | سنت پاک پاک را جوید
پاک شو تا کی رستی از دوزخ | کو رهاند ترا از آن برزخ
گر تو خواهی که کردی او را یار | از حرام و فساد دست بدار
در حریم وی ای سلامت جوی | شرم دار از حرام دست بشوی
بار آنکو حرام دارد خورد | دوزخ او را ز شرع او لیتر
نه خدای جهان بر اهل نفس | لطف مولای مومنانم و بس
تو کی جز دروغ قبنه ندهی | سینه لم کن جو پاک سینه نه‌ای
سینه را کی سنت آراید | دل آن سینه شرع را شاید
سینه و دل که جای غش باشد | خانه دیو و جنگ دمی باشد
کی توان دید نور جان نبی | از درون خیمه مشبک عجبی
کاسنذا درا کش از بلندی نور | ز آب و گل دور جون شراب طهور
ای اسیر و مانده زار وار و خجل | در جحیم تن جهنم دل
[illegible] فرو برد بجحیم | که دهد بیشت شراب حمیم

در دوزخ فراز کرده و بس | می پزی در بهشت دیگ هوس
کی کشد شیر کبر و خوک نیاز | کی گزد مار حقد و کژدم آز
از برون سو تنت ز غفلت شاذ | ز درون عقل و جانت با فرناذ
مصطفی بر کرانهٔ برزخ | ردی آویخته در دوزخ
گر ترا دیده هست و بینایی | چون ز دوزخ بنگ و رعنایی
تا مرا دامنش است و دین دادم | دامنش را ز دست نگذارم
پیش او کبر و سروری کردم | بر سر شرع افسری کردم
تا رهاند مرا ز دوزخ زشت | پس رساند مرا بصحن بهشت
سنت او بدیت همین بر خیز | درود ای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل | اولش آخر آخرش اول
همه زان برده آمده بیرون | در تماشای عاقل و مجنون
آسمانش چو قطرهٔ باران | کاول و آخرش بود چو بیان
اندرین کارگاه کون و فساد | کار و بارش در بود فقر و جهاد
چون بیم مرد دینش و ایوانش | من غلام غلام دربانش
مالک دین و ملک داد است او | هرچه بایست داد داد است او
با حسابم خوش او فدا لکم اوست | من غلام سفر چو مالکم اوست

اندر درود داذن بروی

تا بحشر ای دل ار ثنا گفتی | همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او بردی از جهان مندیش | خیز دین او از آن اندیش
دوزخ از نام او جنان بر بند | کی ز لاحول دیو جان بر بند
هرچه خواهی در آیت او دان | والضحی یابی عنایت او دان
عقل از آن نامدار و مشهور است | که در آن کارگاه مزدور است
جان از آن در مقام عز و بقاست | کی از آن روی در امید لقاست
جان که آن روی را نخواهد دید | نیست جان بلکه باد کیس پلید
مالک ملک دین داد است او | هرچه بایست داد داد است او
خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش و هرچه خواهی کن
هرکه چون خاک نیست بر در او | گر فرشته است خاک بر سر او
عقل چون برد شخص او را نام | نفس کلی زبان زند بر کام
عقل کل ماهیش چنین شد | تا نشد چاکرش عزیز نشد
زین دو در هیچ مرد بکر نزد | همچو پرده ش فلک بر او بود هنر
عقل و جان را بدولت احمد | از بقا ساختند جیش ابد
جوهرش چون ز کان کن بگسست | در کمرگاه آسمان زد دست
تا سمان گرچه بر فراز نشد | تا زمینش نکرد باز نشد
کی بیامد بجز محمد حر | از جهان قیمی بعالم پر

که

نیست جز وی بلکی شفیع رسل — بی سر جسر نادو بی سر بیل
رشد قوی سراه حق جویان — اصدی قوی ذخوی خوش کویان بویان
کفته در کوش جانش حاجب بار — کای شهنشه سر از کلیم برار
بیخ نوبت زذند بر عرشت — ساختند از جهان جان فرشت
فرش زاد و جهان جان کستر — عرش جون فرش نی برپای آورد

اندر ترجیح بر انبیا علیهم السلام

انبیا ز آسمان پیاده شذند — از و ساده بسوی ساده شذند
از بی تجلیت آدم از دل و جان — بر درت ربنا ظلمنا خوان صحو
نوح در حصن عصمت جسته — روح در جاکری میان بسته
تاج بر سر نهاده میکاییل — ناشیه بر کف بمانده خلیل
موسی سوخته بر آذر تو — ادنی کوی کشته بر در تو
باثنای تو عقد بسته بهم — در عزب خانه عیسی مریم
باطبق روح قدس روح امین — منتظر مانده بر یسار و یمین
برکرفته ز عرش پرده نور — برده هان نای مانده خواجه صور
دفعت ادریس از ثنای تو یافت — سدره جبریل از برای تو بافت
بسته بوذی نقاب در دو پیشی — جون کشاذی تو قفل در پیشی
شرف قاب از آن نقاب فزوذ — دفعت عرش زینت از تو ربوذ

جان روحانیان دلیل تو بدید — دیده بر سر نهاذ و پیش کشیذ
اهل صف آسمان همان مانده — سرانکشت در دهان مانده
هشت در جار طبع بی فریاذ — بر صهیب و بلال تو بکشاذ
هفت در مهر کرده همت تو — بر دل عاصیان امت تو
روی روحانیان سوی درتست — کاشب آیین عرض لشکرتست
شذه از بوبه رخت ذوالنون — آمذ از بطن حوت و نحس برون
صالح و لوط و هود منتظراند — حال یس شان ذیوشع و خضر ند
هست داود قاریه خوانت — جمله اصحاب صفه مهمانت
نیست لقمان بدر کهت بر پای — جون سلیمان تراوکیل سرای
بسر آذرست فرش افکن — بسر هریست مقرعه ذف
ایستاده ملک یمین و یسار — باطبقهای نور همه نثار
جشم روشن بوذی تت اسحق — جو سماعیل ثمره در آفاق
شذه یعقوب مستمند و ضریر — از قدوم تو تیز بین و بصیر
یوسف اندر ره تو استاذه — ابن یامین بره فرستاذه
انتظار تو کرده بیس شعیب — رفته اندر درون پرده غیب
جبر خضرا لقب زمین داذند — اختران نور همه دریغ داذند
از زمان آمذند جبر ثبات — جمعه و بیض و قدر و عید و برات

از مکان آمدند قدها خم / مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار / طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح کشته نقل از تو / تحفه از سر کرفته عقل از تو
فلک آورده بهر مهمانی / بره و کاو را بقربانی
آمده دست آسمان در کار / کشته انجم کل ز بهر نثار
قبه بر فرق آفتاب زده / راه را جبرئیل آب زده
زحل و مشتری سیم مریخ / کرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره رامش افزایان / در کمت را بنیف آرایان
تیر باریک فهم دور اندیش / با قلم بر دوات شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج / شده نار ترا خزینه و درج
این همه طمطراق بهر چراست / این بود نه از خیال خاطرهاست
لفته در کوشش اخیار ازل / ز دو طبهای علم و خاد عمل
کای شهنشه درین شب مجاز / فرآزت فروز سر بفراز
تو دری کلخ و بام عالم را / تو سری تخم و نسل آدم را
تا زند خنده آسمان بیقین / صبح ایمان بسوی مشرق دین
ناست کوی ای سپهر پر تک و تاز / وی جهان خموش بر آواز
کی توان رذ ز ردی رحمت و بیم / این چنین نوبتی بر بر کلیم

جلکنی با نقاب عالم خس / نور رخسار تو حجاب تو بس
ای ترا کار کفتن و کردن / کرد شان ز امیان ذن و کردن
کافری کشته از قدوم تو دین / کفر بکیرفر و شده بن بین
دین و کفر از تو موسی و قارون / دین برون کفر در شده بدرون
مغز پرجان همی کند مو بیت / کوی پرکل همی کند دو بیت
از تو وان تنت کوش بشر / چه عجب آنکه هست کوش او شر
خانه بسنج در کی جان دارد / از پی چون تو میهمان دارد
ز امر تو متفق چهار امیر / مرکز و اخضر و هوا و اثیر
بر ندای شاه عالم و آدم / داغ بردان اشهب و ادهم
نا قتلوا المشرکین لم برسند / زین لکم دینکم ولی دین چند
تحط دینت برکشای نقاب / سیر آیش کن بفتح الباب میرزا بخش
در بیابان فقر و خرام ادبک / آبها مل کن و مغیلان کل
کوه سنب از خدنک قاف شکاف / جرخ دو رنا ز سنان ناوک لاف
شرک پا دار شد هلاکش کن / کعبه بتخانه کشت پاکش کن
مر علی را تو این عمل فرمای / تا نهد بر عزین کتف تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کند / مشرکان را همه هلاک کند
تحفه کن از زبان سرور / در جهان را جی کوش کردن جور تعلی

ازتو جون کفتی ازره فرمان
مردهٔ جهل در بذیرد جان

زانک درخدمت دم آدم
جان وایمان دوند هردو بهم

هر عروسی با ماذر کن زاذ
ستش جمله را تبرا داذ

بانف زان بس هزار کونه فتوح
جانش نه رحمت سفادت روح

هر که کفتی ثناش را احسنت
صدق کفتی بذو کی الله انت

زو کرفتند قوت وسرمایه
خرذ وجان وصورت ومایه

اندر صفات پیغامبر علیه السلم

برده بربام آسمان رختش
سایهٔ تخت بسایه ی تختش

صورتی را کی بود زاهل قبول
کردش از صورت طلب مشغول

نسبت از عقل آن جهانی داشت
هم معالی وهم معانی داشت

در رسالت تمام بوذ تمام
در کرامت امام بود امام

دنیا آورده در قدم او بوذ
غرض حکمت قدم او بوذ

کسته وزاذه اندر ارکانش
بذره عقل ونماذ در جانش

مغز جمله انبیا او بوذ
حشر میر مرتضی او بوذ

در جبلت جلالت او را بوذ
ببلاغت رسالت اورا بود

جمنی با کمال بی شرکی
شجری برذ برک بیا بی برکی

دوی او خوب ورای او ثاقب
ازلش خوانده حاشر عاقب

سخن او شرع وعقل اوصاحی
خوانده مجمی اعظمش ماحی

صیت صوتش برفته در عالم
نه پس بود در روش نه قدم

وصف این حال مصطفی دارد
بوی خوش بال وپر کجا دارد

صاد ودال آب داذ صادق را
عین وشین عشق داذ عاشق را

سایه در سایهٔ زمین او بوذ
کوهر شب چراغ دین او بوذ

اذ درون رفتنش نداشته بار
پرده دار سرای پرده ی راز

چون بر آمذ ز شاه راه عدم
نور همی خواست مصطفی ز آدم

آدمش نور همی جو بیش کشید
جان او جام اصطفا بچشید

منبع صدق درد دابر وداشت
مدرج عشق درد وکیس داشت

عقل کل زو کرفته حکمت ورای
سایه از آفتاب یابد بای

شرع را دست عقل با سجد
عشق در ظرف حرف با کنجد

حرف کاغذ همی سیاه کند
کی دل تیره را چو ماه کند

اندر ذکر کرامت

آن بنان کو میان ماه زدی
کی دم از خامهٔ سیاه زدی

آن بنانی که کرد مه بدو نیم
کی کشیذی زخامه حلقهٔ میم

چاک می زد قبای صبح تمام
کی شذی بارکیر خامهٔ خام

آنکه هر طرف را دلش بذ ظرف
کی شذی در زمانه بستهٔ حرف

آنکه شب را سپید روی کند … لی حمن را سیاه روی کند
چیست جز شرع او نخانه راز … بر قبای بقا طراز طراز
زان دل ذهن و زبان فصیح … گوش یارانش چون وثاق مسیح
ماه را هش خسوف نپذیرد … شمس شرعش کسوف نپذیرد
بر تر از عرش و فرش قدرش بود … قبه عرش زیر صدرش بود
خود وجود جهان طفیلش بود … انس و جن کمترین خیلش بود
بود مشتاق حضرت خلوت … سیر گشت از سرای بر آفت
باز بی جود تو بر آی بجود … صدر او آنجا ببرده ز جود
دور مصطفی نژندی نیست … بر تر از قدر او بلندی نیست
دور او همه صعود بود … در که او همه سعود بود
تا ابد هر دو روح در عهدش … پای بسته بمانده در عهدش
گر کشایند چنبر افلاک … شرع او را از آن نیاید باک
آب گردون بماند از آورد … مغز شرع او نگیرد گرد
نفس کل هوای عشقش خاست … طاقت آن نفس ز خلق کراست
شود از تفتان نفس جو خود … آب دریا چو آتش تنور شود
راه پیدا بود برادر الف … راه او جز بهمعنه نتوان رفت
ادبی جان آن سر سادات … اشتر بارکش بداد زکات

بامدادش مدایح مطلق … زهق الباطل است و جای الحق
آن ز فضل آنکه سرای فضول … آن ز علم داد و علم داد رسول
آن سرافیل عز و ثنا ز علم … ملک الموت دیو آز ز علم
آن فدا کرده در ره تسلیم … هم بیذ دم بسر چو ابراهیم
آنکه در شرع تاج دین او بود … وانکه تاراج کفر و کین او بود
حکم تسلیم را خلیل بشرط … در که شرع را دلیل بشرط
بنشینه ز مصطفی شادیل … کشته مکتبی دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش … شاد زهرا چو گشت وی شویش
خشم و چرخ تیز کرد او بود … در حدیث وحدید مرد او بود
باغ سنت بامر نو کرده … هر چه خود رسته بود خو کرده
خیبر از تیغ او خراب شده … سر آبش همه سراب شده
هر کو از جهل بدره و برده … خلق را خصم خویش تا کرده
هر عدو را که در فکند ز پای … نام برد ستش و زننده خدای
فخر از آل صحن بر بوده … دست تیغی بنقد بنموده
خواب و آرام مرده و عنتر … کره در مغز و عقل زیر و زبر
بد در کفر کل برارنده … در دین را نگاه دارنده از
هر که ناطق نبود قایل بود … وانکه قایل نبود قایل بود

کرده از خلق دشمنان جو سحاب / خامهٔ یک را ز خون سیراب
کنده زورش در جهود کذه / در علم و عمل بدل ستذه
حسن او جون عظیم بوذ و کبیر / گشت مقلوب او سحاب اثیر
بدو تیغ آن هزبر دین خدا مبغ / کرده اسلام را همه یک تیغ
بوذ تیغی زبان گوهر پاش / کی بفذ کرده علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار بران بوذ / کافر جان شیر غران بوذ
نان دو تیغ کشیده در عالم / شرع را کرده مجی تیر و قلم
نور علمش جشنده کوثر / نار تیغش کشندهٔ کافر
نور او بت شکن بروز ازل / دست او تیغ زن بر اوج زحل
هم مبرز بعلم بیم و امید / هم مبارز جو شیر جون خورشید
کرنده کوش فتنه از کوش / کرده فتح و ظفر زمین بوسش
دل و بازوش از وندیذه جشم / دست بردی بپای سردی خشم
دست و تیغش جو پای کفر بست / هیبتش کردن عدو بشکست
در مصاف نکبای بفشرهی / آنت دولت که دست او بردی
نه جگر بوذ داعیه مردیش / بظفر باعث جوانمردیش زبر مردی
آن جنان تخت اوذ باغی کین / کاج تا وان بروبوذ از دین
آمد از سدره جبریل امین / لافتی کرده مر ورا تلقین

ذوالفقاری بیا از بهشت خدای / بفرستاده بوذ شرک زدای
جون نه از خشم بوذ از ایمان بوذ / آن و کافر کشیش یکسان بوذ
هم نبی را وصی و هم داماذ / جان پیغمبر از جمالش شاذ
کس ندیده بر قدم در بیتش / منهزم شرک از یک انگشتش
آل یاسین شرف بذو دیده / ایزد او را بعلم بگزیده
نایب مصطفی بروز غدیر / کرده در شرع مر ورا بامیر
سر قرآن بخوانده بوذ بدل / علم دو جهان ورا شده حاصل
بفصاحت جو او سخن گفتی / مستمع زان حدیث در سفتی
لطف او بود لطف پیغمبر / عنف او بود شیر شرزهٔ نر
هر که دیذی حسام او مسلول / نفی گشتی بر او ظن حلول
کرده در عقل و دین بتیغ و قلم / با شجاعت صباحت اندر هم
خوانده در دین و ملک مختارش / هم در علم و هم عمل دارش
جان آزاد مردی و تن دین / خسرو سنت و تهمتن دین
شرف شرع و دایهٔ دین او / صدف در آل یاسین او
قابل راز حق رزانت او / مهبط وحی حق امانت او
نفس نفسش کشندهٔ تنزیل / جان جانش جشندهٔ تاویل
عرض کرده بر آن جمال و سرشت / هفتهٔ هفت روز هشت بهشت

چشمها دیده ور ز دیدارش — شمعها شمعدان ز گفتارش
تیغ او تیر چرخ را بنیان — برده در خانه و بال کان
هر کجا آن دل و زبان بودی — فطنت تیز چون کمان بودی
سر بدعت زده بتیغ زبان — روی سنت بشسته زآب سنان
کرده از لعل و در کرامت را — بر کمر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر — درج در یک سخن دو درج گهر
محرم او بوده کعبه جان را — محرم او بوده سر یزدان را
در دیار عرب براعت او — در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید و ماه را بدو نیم — نور اقلیمش اندران اقلیم
صدف صد هزار بحر کلش — شرف صد هزار عرش دلش
تا بدان حد شده مکرم بوذ — لو کشف مرد را مسلم بوذ
مصطفی را مطیع و فرمان بر — همه بشنیده من دین یکسر
فضل حق پیشوای سیرت او — خلق او عشرت عشیرت او
دیو گر بنده در ملاعبتش — عقل خندیده در مداعبتش
بهر او گفته مصطفی آنکه — کای خداوند و آل من والاه
کدخدای زمانه چاکر او — خواجه روزگار قنبر او
هر که تن دشمنست و یزدان دوست — دانک الا یحزن فی العلم اوست

رحمت دین چو طرف جانش آیات — رحمت حرف پیش او برخاست
کاتب نقش نامهٔ تنزیل — خازن گنج نامهٔ تاویل
علم او را کی معجزه کردی موم — بوده چون محرم و عرب محروم
بحر علم اندرو نجوشیده — جاه را به ز مستمع دیده
راز دار خدای پیغمبر — راز دار پیمبرش حیدر
عقل در آب رو بش آغشته — سهو در کرد دینش ناکشته
لفظ قرآن چو دید در دو بیش — خویشتن جلوه کرد در دینش
عشق را بحر بود و دل را کان — شرع را دیده بود و دین را جان
مصطفی از برای جان و تنش — نه ز بهر کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم — علی از علم و بو تراب از حلم
ذات باری ازان ستم دیده — تاش نادیده نا بستیده
باز دانسته در جهان نوی — در دل مصطفی نقش راز نبی
پای این عقد پیش از این بودست — در ابد با ازل قرین بودست
تا ثریا ثری برابر شد — چون علی با نبی برادر شد
مرتضی را که گر دیز دانش — همره جان مصطفی جانش
هر دو یک قبله و حز شان دو — هر دو یک روح و کالبدشان دو
دو دو بده چو اختر و کردون — دو برادر چو موسی و هرون

هر دو یک دُر ز یک صدف بودند
هر دو پیرایهٔ شرف بودند

این سلالی یک دو رغیف
سورت هل اتی و را تشریف

در سرای فنا و کشور دین
حیدر ملک بود و کوثر دین

سر توحید اندرین گلشن
پیش جان عزیز او روشن

در دهٔ خدمت رسول خدای
اندرین کارگاه دیو نمای

باکی علم دین نگفت گستاخ
زانکه دل تنگ دید و علم فراخ

سالک سلک آشکار و نهفت
جز باندازه سر شرع نگفت

ابن عم رسول و شوی بتول
در دین را بجد و سبط رسول

چون توانست چاه کفرانباشت
جاه دین هم نگاه داند داشت

همتش شعبهٔ وجود نبود
کار را جز بجود وجود نبود

قوت حسرتش ز فوت نماز
داشته چرخ را ز کشتن باز

تا دل باده بر نشاند بزین
خسرو چرخ را بخمس دین

خامهٔ او جو بار شد با دست
سمط لولو ز یک نمط بپیوست

هر یکی غیبش و صد هزار عدد
هر یکی دال صد هزار درود

زانکه غیبش ز غیب آگه بود
دال با درد دینش همره بود

شمهٔ یاد کن ز یک نامه
خام کی باشد آنچنان خامه

آن سخنها که در ضیافت ضیف
بفرستاد سوی سهل حنیف

هر یکی لفظ کو ادا کردست
سر انگشت مصطفی کردست

نه بهنگام کودکی بدرش
برد نزد یک صاحب خبرش

بهر انگشت برد دهان آورد
قطرهٔ آب بر زبان آورد

سر انگشت خویش را تر کرد
آنکهی در دهان حیدر کرد

داد مردی و علم و حفظ سخن
سر انگشتش از بن ناخن

گشت از بهر سود سرمایه‌ش
سر انگشت مصطفی دایه‌ش

سر انگشت مه شکاف آمد
نطق حیدر چو کوه قاف آمد

لاجرم زان غذا و زان انگشت
دین بپرورد و کافران را کشت

گفته او را رسول جبارش
کای خدای از بدان نگه دارش

نطق شرع از برای سیرت او
مصطفی خواندش از بصیرت او

علم او از برای یک تعلیم
گفته در بیت عالم باد و سیم

چون دو توده بدید اذان را زین
گشت حیران ازین دل واندرین

دیگری را فریب ای رعنا
نیستی تو سزای خدمت ما

شکر من سوی دوال شما
نشوم نیز در جوال شما

چرخ را و صنای حلم او بود
دهر را کدخدای علم او بود

تاج علمش گذشته از پروین
تخت حلمش نهاده بر در دین

تا نکشاد علم حیدر در
ننهد سنت بمنبر بر

روح را در نعود عود او کرد
درمیان بجود جود او کرد

خاتم اینجا بداد بر در راز
ملک آنجا جز او بنشد باز

همه او دارد بو جا می بوذ
جرخ او را دسن الهی بوذ

تیغ زخمش منیر بود منیر
بحر علمش عزیز بوذ عزیز

جون نبوذ او بد عثمان دندان
تنک شذ بر عدو جهان جو دهان

خشم با دای خویش یار نکرد
جز بدستور دین ایج کار نکرد

کر شود جو جنکیان کردی
روم جون زلف زنکیان کردی

نایب کردکار حیدر بوذ
صاحب روز کار حیدر بوذ

مهر و کینش دلیل منبر و دار
حلم و خشمش حدیث جنت و نار

آب رویش ببرده آب ملک
باذ عزمش نشانده باذ فلک

کرد جون کرد دامنش بر دار
دامن کوه را کریبان بار

عضو جون زخم تیغ در دستش دید
جان بساعت ز جسم او برمیذ

ذوالخمار از نهیب شمشیرش
دید بر جان خویشتن جیرش

شیر یزدان جو بکشاد چنک
روی صابون شذی جو پشت پلنک

تیغ تیغش بجای تنک و نبرد
همچو مردم کیا نبوذی مرد

اندرین عالم و در آن عالم
اوست با کار علم و یار علم

هر دو کوتاه داشت نا شایست
از بردن دست و از درون زبایست

به قلیلی ز قوت قانع بوذ
بربی حرص جهل مانع بوذ

جرخ پیری و خاک زنده کذرش
عقل زال و عاشق نظرش

او ز بهر کمال بن بندیت(?)
وز برای جمال خرسندی

خوانده بر کنده پیری دیری
به طلاق و جهار تکبیری

کوذک از زرد و سرخ ننکبذ(?)
مرد را زرد و سرخ نفس بذ

جان حیدر در آرزو نا ویزد
شیر از آتش همیشه بکریزد

حلم و عجز بابت علی باشد
شیر را تب نه بذدلی باشد

بوذ بوسته در عقیل و قیل
تا کجا تا بدرد جشم عقیل

فلکی بود جون نخورد کستاخ
عالمی بوذ همجو روح فراخ

دل او را جو رای برهان کرد
جرخ را شرح تنک میدان کرد

دل او عالم معانی بوذ
لفظ او آب زندکانی بوذ

عقد او با بتول در سلوی
بوذ در زیر سایه طوبی

تنک ازان شذ برو جهان سترک
کی جهان خرد بوذ و مرد بزرک

صفت حرب صفین

روز صفین جو حرب در پیوست
کرم شذ کارزار و ساد دست(?)

زود عمار یاسر آمد پیش
که فدا کرد خواهم این سر خویش

آلت و ساز حرب پیش آریذ
و دشمن مرکشته زنده انکاریذ(?)

از پی دین چو جان کم ایثار   روز محشر مکر منام خوار
سال او دو گذشته از صد و پنج   تیغ را بر کشیده زود بی رنج
خشم خود را عصابه بر بست   جبی ریخها بر آب نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب   یا منم شیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت تکبیری   شعله روان بزد ورا تیری
سبک از اسب خود بزیر افتاد   در زمان جان برفت و درد براد
چون بدیدند مرو را زان سان   زود برخاست زان میانه فغان
یا شنیدیم ما ز قول رسول   یا بگفت این سخن بشوی بتول
گفت عمار بس نمایون است   قاتل او بدانک ملعون است
این زمان کشته شد چه چاره کنیم   دل درین درد و رنج پاره کنیم
همه تیغ و سپر بیفکندند   خود و مغفر ز سر بیفکندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید   بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطا است چنین   این سه گفت و گو چرا است چنین
انکه صد ساله را بحرب آرد   بی شکی زود کشته انکار د
پس علی بود قاتل عمار   نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بشنیدند   رد نوق کار خود دران دیدند
آن کرا مکر از ین نمط باشد   مرد خوانی ورا غلط باشد

یا مین کس علی بنا ستیزد   شاید ار عقل ازو بپرهیزد
او ز خصمان سپر نیفکندی   حلم را کار بست بلحمندی
خصم را روز چند مهلت داد   لاجرم خصم پای دام نهاد
کرد خصمان او چه بند چه حر   مطبخ اینجا و دوزخ آنجا بر
مصطفی گاه رفتن از دنیی   چون بسجید منزل عقبی
جمله اصحاب مرورا گفتند   کی چه بگذاشتی بر آشفتند
گفت بگذاشتم کلام الله   عترتم را نکو کنید نکاه
او ز خصمان چو نام بوذ از ننک   او ز مردم چنانک لعل از سنک
زان از ان خصم او فزون تر بوذ   کی خرد را امام حیدر بوذ
مرد را چون زپس بود خورشید   سایه بیشی کند برو جاوید
از امامی ضیا کزید همی   سایه زان پیش او دوید همی
انک خوانش همیشه با نان بوذ   هم دعای رسول یزدان بود
دور دورند در جزای بهشت   باغیانش ز باغهای بهشت
دین باغی میان خوف و رجا   طمع لقمه دان و بیم قفا
بغی پروردن از حکیمی نیست   علی آوردن از حلیمی نیست
یا بود آنکس حکیم یک او   درد کان دماغ سنش پهلو
کند از بهر لوت و باذ بروت   سینه را هیچی قلعة الموت

از برای دو سیر روغن کار / معده چون آسیا گلو چون ناو
آنک بر مرتضی برون آید / سوی عاقل حکیم چون آید
آن کز ابلیس حیله جوید و غدر / او مراد دیس دلیجه داند قدر
با علی کی بود مخنث دوست / که ز نیز عوام بابت اوست
نه علی از خسان زبون بودی / شیر با گاومیش چون بودی
جانب هر که با علی نه نکوست / هر که گو باش من ندارم دوست
صورت ملک را که اصل نفاست / از پی مرد صورتی بلذاست
ملک معنی گرفت و نیک براند / آیت عزل این جهان برخواند
دور کردان ز خیر ناخوش را / شیر بود او چه کردی آتش را
داد حق شیر این جهان همه را / جز فطامش نداد فاطمه را
ای خوارج اگر دورنگیست / گفته در دین نزد تو ز جهل رکیست
هر که باشد خوارج و ملعون / واجب آنست کش بریزی خون
ای سنائی سخن دراز مکش / کوته کن به ز قصهٔ ناخوش
جای نطق پل نیست در گفتار / اختصار اندرین سخن پیش آر
بلذار از کف و گوی مبیهوده / تا شوی سالک راه آسوده
ای سنائی بگوی خوب سخن / در ثنای کریم بیمن حسن

در قتل امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

پسر ملجم آن سگ بی دین / آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن میشوم / آن نکونادش ز راهب روم
بود آن زن ز آل بوسفیان / منعم و مال دار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او / گفت شد در میانه عایق او
گفت ازین سر معاویه آگاه / مرد را گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود / وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیردلی / هست کابین حره خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار / بفزودت بنزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب / نرساند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب ترا دهم پس از آن / بر بهی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی / اندر افکند در جهان محنی
آنچنان اصل جهل و منبلی / خیره بکشت بقتل چون علی
رفت زی کوفه از پی این کار / آنچنان خاکسار نامقدار
این سخن جمله با علی گفتند / وین چنین فتنه هیچ ننهفتند
قاتلست مرد را تو بکش / داد ویرا جواب مرد بهش
گفت و حکم بعقل قاتل خویش / کس نکرد است سعی دوراندیش
مرد فرصت نگاه داشت بکار / کرد بر فعل زشت خود اصرار

شب از پنه رفت در مسجد
آنچنان بی حفاظی از رجید

رفت وقت سحر ز بهر نماز
میر خسپید چون شد خفته فراز

مرد را خفته دید گفت ای مرد
گاه روز است بردار از این ره برد

مشعله از خواب خوش چه شد بیدار
مست خفته شده از بی کار

میر چون در نماز شد مشغول
آن سرافراز مرد جفت بتول

رفت و زخمی بکرد ز تیغ به پشت
لکبان زخم صعب مرد بکشت

مرد را از هر سوی فراز رسید
برده بر مرد بدکنش بدرید

بگرفتند مر ورا در حال
کرد لا ز و میر زخم خورده سوال

که چه فرمود مر ترا این کار
داد بر لفظ خویش مرد اقرار

که مرا ابن معاویه فرمود
کار کردم کنون ندارد سود

جان بداد آن زمان علی در حال
خاندان زان سبب گرفت زوال

مثله کردند مرد را بس از آن
رفت حالیش زی جهنم جان

وانکه فرمود شاد ماند بر بیت
این چه حکمت باد باز این جود جست

فی فضیلة امیر المؤمنین الحسن بن علی علیهما الصلوة والسلام ذکر الحسن [illegible]

قرة العین مصطفی کز بن
شاه اسلام شیخ و شحنه دین

بو علیا انک در مشام ولی
آید از گیسوانش بوی علی

قرة العین مصطفی او بود
سید القوم اصفیا او بود

آنچنان دُر دُران صدف او بود
انبیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را
دیده و دل حبیب و مولی را

چون طهارت بوضیع و شریف
منصف و خوب روی پاک و نظیف

فلک جامه کوه زهره دواج
قمر تخت مهر پروین تاج

در سیادت شرف همه بداوست
در رسالت رسول بید اوست

حسبتش در سیادت از سلطان
نسبتش در سعادت از یزدان

چون علی در ولایت نبوی
کوثر داعی وعد و عدی

نامه دوست جایگاه دل اوست
دوست را جیب به ز نامه دوست

سنج صدق در دلایل او
مهتری زنده در مخایل او

بود مانند جد بخلق عظیم
پاک علق و نفیس عرق و کریم

فلذه بوذ از دل زهرا
حلة او خدیجة الکبری

زهر در قدر عدو هلاک کرد
فقد تریاک در دنا کش کرد

ماه در چشم او هلال نموذ
زهر در کام او زلال نموذ

زانکه در واسطه چشیدن زهر
وان ز دشمن بسی کشیدن قهر

بجهانیدن جانش از ره خلق
برهانیدش از دنائت خلق

نعوذ باطل جو حق شود پنهان
اهل حق را نقیب ز کور بدان

پای باطل چو دست بر تابد
دل دانا بمرگ بشتابد

چون جهان چین را اسیر کند
زال زدروی چون زریر کند

کرچه این بد بسی ازو آمد
بخت اقبال سوی او آمد

بوذ با این درشت دلی همه روز
همچو خورشید دهر شهر افروز

خواسته جون خرذ ز بهر پناه
شرف از منصب کزینش جاه

خاطرش همچو بحری اندر شرع
زانکه اصل بوذ و شاخ و فرع

مسند مرقدش بر از افلاک
مشرب و منهلش ز عالم پاک

مشرب عرق و منهل حسبش
باشد از حوض جدش و پدرش

مانده آباد از سخای کفش
خاندان نبوت از شرفش

فی سبب قتله

کرده خصمان بر جهان فراخ
تنک همچون درون تله دراخ

تا سبب خصم قصد جانش کرد
او بدانست و زان امانش کرد

بار دیکر بقصد او برخاست
تا کنامی ورا بکشتن خواست

بس سیم بار عزم کرد درست
شربتی زهر همچو بار نخست

راست کرد و بداد آن ناپاک
که جهان باد از چنان زن پاک

صد و هشتاد و اند باره جکر
بد انداخت زان لب چو شکر

جان بداد اندران غم و حسرت
باد بر جان خصم او لعنت

کف باد و ستوده مهر حسین
آن مرا اشراف راجی زینت و زین

زهر جان مرترا که داد بکو
کفت غیر از حسن بود نه نکو

آنک فرموذ و آنک داذ رضا
خوذ جزا یابد و بروز جزا

از چه کویم برمز وصف الحال
کاندرین شرح هست جای مطال

حق بکویم من از که اند بیشم
آخر باشد یقین شنده بیشم

جعده بنت اشعث آن بذ زن
کی ورا جام زهر داذ بفن

کیفر شاذ مر ورا بی کوی
بر زمین زن سبوی بر لب جوی

آن که بوذش که یافت این قسمت
تا ببرد و باذ تا ابد لعنت

لولو هند و عقد مرواریذ
که ز میراث و مال هند رسیذ

یکی بذیرفت او ز دو مر یا الوف
زو و کو صبر کانیست جای توقف

کین نکو عقد مرترا داذم
بتو بخشیذم و فرستاذم

کر توان شغل را تمام کنی
خویش را تو نیک نام کنی

بس مرترا دهم بزنی
مر مرا دختری و جان و تنی

تا بکرد آنچ کردنی بوذ شت
لیک زان فعل بذ بند بوذ زشت

آنچ بذرفته بود هیچ نداذ
مر ورا در دهان مار فتاذ

جان بیهوده کرد در سر کار
تا ابد ماند در جهنم زار

کشت و بلخوذ ببود بذ نامی
چه بتر در جهان ز خودکامی

صد هزار آفرین بار خدای
بر حسن باذ تا بروز جزای

خبر آن دل پر آذر او — مثنوی جز که از برادر او

ذکر الحسین یعنی لعینین

پسر مرتضی امیر حسین — که چنو ی نبود در کونین
مشرب دین اصالت از نسبش — حشمت دین نزاهت آدابش
اصل و فرعش همه وفا و عطا — عفو و خشمش همه سکون و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر — خلق او همچو خلق پیغمبر
پیش چشمش حقیر بد دنیی — نزد عقلش وجیه بد عقبی
همت او ورای قمه عرش — نام او گستریده در همه فرش
مصطفی مر ورا کشیده بدوش — مرتضی پرورید در آغوش
بر رخش انس یافته زهرا — کرده بر جانش سال و ماه دعا
باز داند همی بصیرت او — بهره هر کسی ز سیرت او
هم تقی اصل و هم نقی فرعست — هم ذکی تخم و هم بهی زرعست
آن بهی طلعت بزرگ نسب — آن ز علم و ورع چراغ عرب
نبوی جوهری ز فر جلال — یافته از کمال صدق جمال
بسر و روی و سینه در دیدار — راست مانند احمد مختار
دری از بحر مصطفی بوده — صدفش بنت مرتضی بوده
اصل او از برای مختصی — بوده جان نبی و صلب وصی

او ز حیدر چو جام از جمشید — او ز احمد چو نور از خورشید
در صنوف هدی صیانت او — در دردی دین دیانت او
عقل در بند عهد و پیمانش — بوده چنبر بل همه جنبانش
بود او سرو چون بهار هدی — سرو با تاج و با دواج وردی
منبت عز نجابت شرفش — منصب دین نزاهت لطفش
اصل او در زمین علیین — فرع او اندر آسمان یقین
اصلها ثابت اشارت حق — سوی این سرو گفته مطلق
جگر گرم او ز آب زلال — منع کردند اهل بغی و ضلال
کرده چون مصطفی با صل و کرم — شرف و عز و خلق حرمه بهم
عشق او اولیست بی آخر — راز او باطنیست بی ظاهر
چون طباشیر وقت تابش — جگر گرم را تباشیرش
خشم از اصل او ندارد چشم — او جگر گوشهٔ پیمبر و خشم
شده عقل شریف پاش فش — سایهٔ سایه ز آفتاب کفش
منبع اصل و فرع او دل و جان — منبت بذر و زرع او ایمان
شاخی از بیخ باغ مصطفوی — دری از درج حقهٔ نبوی
اندرو بیش سرو و بیش گیا — بوریا وار نیست بوی ریا
بوده بهرام جیش نصرت را — بوده ناهید جشن عشرت را

باد بر دوستان او رحمت　　باد بر دشمنان او لعنت

فی سبب قتله

دشمنان قصد جان او کردند　　تا دمار از تنش بر آوردند
عمرو عاص از فساد رای زد　　شرع را خیره پشت پای زد
بر یزید پلید بیعت کرد　　ناله از خاندان بر آورد کرد
شمر و آذر مر جملگی برداشت　　جمعی از دشمنان بد و بکاشت
تا مر او را بنامه و تخییل　　از مدینه کشند در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت　　زود آل زیاد بر وی تاخت
راه آب فرات بر بستند　　دل او زان عنا و غم خستند
عمرو عاص و یزید بد اختر　　بسر آب بر فکند سپر
شمر و عبدالله زیاد لعین　　روحشان جفت باد با نفرین
بر کشیدند تیغ بی آزرم　　ز خدا ترس و نه ز مردم شرم
سرش از تن بتیغ ببریدند　　واندران فعل سود می دیدند
تنش از تیغ خصم پاره شده　　آل مروان بر و نظاره شده
بدمشق اندرون یزید پلید　　منتظر بود تا سرش برسید
بس بشاد و شادمانی کرد　　تکیه بر دنیا و امانی کرد
بیتی از قول خویش املا کرد　　کین دیرینه جست و آنها کرد

دست بنوش بر آن لب و دندان　　زد قضیب از نشاط و لب خندان
کینه خزرج و حدیث اسل　　وان مکافات زشت و دست عمل
کین اما ستوخته ز حسین　　خواسته کینها ز بدر و حنین
شهر بانو و زینب گریان　　مانده در فعل ناکسان حیران
سر برهنه بر اشتر و پالان　　پیش ایشان ز درد دل نالان
علی الاصغر ایستاده بپا　　وان سگان ظلم را بداده رضا
عمرو عاص و یزید و ابن زیاد　　همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده آن سگان اصرار　　رفته از جهد بر ده انکار
هیچ ناورده در دل بیداد　　مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسر انداخته مجامله را　　زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد　　بو الحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بر بسته　　عهد و پیمان شرع بشکسته
حبذا کربلا و آن تعظیم　　کز بهشت آورد بخلق نسیم

صفت الکربلا و نسیم المشهد العظیم

وان تن سر بریده در گل و خاک　　وان عزیزان بتیغ دلها چاک
وان گزین همه جهان کشته　　در گل و خون تنش بیاغشته
وان چنان ظالمان بدکردار　　کرده بر ظلم خویش اصرار

حرمت دین و خاندان رسول / جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین / چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بنگر دار / کی ازان تاج خویشتن شاد
زخم شمشیر و نیزه و پیکان / بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان / عاجز و خوار و بی کس و عطشان
کرده آل زیاد و شمر لعین / ابتدای چنین تبه در دین
مصطفی دیدها خراشیده / خون بباریده تا حد از دیده
فاطمه جامه جمله بدریده / علی از دیده خون بباریده
حسن از زخم کرده سینه کبود / زینب از دیدها برانده دو رود
شهربانوی بی کس گشته حزین / علی الاصغر ان دو رخ بر چین
عالمی بر جفا دلیر شده / دو جهان زو ز شر زده سیر شده زده
کافران در اول پیکار / شده از زخم ذوالفقار فگار
همه را بر دل از علی صد داغ / شده یکسر تهی ز طاغی باغ
کین دل باز خواسته ز حسین / شده ایمن بدین شماتت و شین

التمثل فی الاشتیاق الی المشهد العظیم

بود در شهر کوفه پیرزنی / سال خورده ضعیف ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی / ممتحن مانده بی حبیب و ولی

کودکی چند زیر دست و یتیم / شده قانع ز کسر بلا بنیم
زال هر روز بامداد پگاه / کودکان را فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون / دیده از ظلم ظالمان پر خون
برده کربلا پا استادی / بر کشیدی ز درد دل بادی
گفت اطفال را همی بویید / وین شکو باد را ببیشنوید من انبوئید لفقی
پیشتر ز آنک در شود در شهر / بو کنید از نسیم مشهد بهر
شود از هر دماغ آلوده / باد چون گشت شهر پیموده
حفظ این باد جمله بردارید / سوی نا اهل و خصم مگذارید
من غلام زنی که از صد مرد / بگذرد روز باد و برد ابرد
قدر مهر حسین چو بشناسد / از جفاهای خصم نهراسد
آدمی چون بداشت دست از صیت / هر چه خواهی بکن که فاصنع شئت
هر که راضی شود بکرده زشت / نزد آنکه چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل بر آن کسی خندد / کز پی خویش بیاد بپسندد
دین بدنیا و خیره بفروشد / نکند نیک و در بدی کوشد
خیره راضی شود بخون حسین / که فزون بود و قدرش از ثقلین
آن کرا این خبیث حال بود / مومنان را کی این خیال بود
من از این ابن خال بیزارم / کو بدین سنین هم دل آزارم

آنک خوانی همی معاویه‌ش / زانکه دها ویه است زاویه‌ش
خال مسکین نبوذ بر خرشیذ / خال بر دیده بوذ لیک سپیذ
هر کرا خال از این شمار بوذ / مر ورا با علی چه کار بوذ
گرچه مخصوص شذ بخال شما / ابن سفیان زبان حالی ما
آنک مردودها و تلبیس است / او نه خالست عم کی ابلیس است
خال ما بوذ خصم اهل حالی / لیک حالی ز خیرها خالی
چه خبر دارد آل بوسفیان / که برآرند ناشان بریان
آل مروان و آل سفله زیاد / کی نرفتند جز براه عناد
در ده دین بلی زیاد بذند / عادیان همچو قوم عاد بذند
بر تو کوئی یزید میر منست / عمرو عاص بلیغ میر منست
آنک را عمرو عاص باشد پیر / یا یزید پلید باشد میر
مکر آنک را عمرو عاص باشد پیر / با من بد پلید سر منست
مستحق عذاب و نفرینست / بذره و بد فعال و بی دینست
لعنت داذگر بران کس باذ / که مر ورا کند بنیکی یاذ
من نیم دوستدار عمرو یزید / زان قبیله همه بعید بعید
خالی ادمی بباید تا جاد / بود بوبکر را بحال انکار
جون فتاذی بدخبر بوسفیان / که او کشت خاندان نبیان

زاد راه تو دان بپا بخ بدست / زانک بخ بید جفت تو جدست
در جهانی که طبع بر کارست / دیو که اهل کوی بسیارست
جون ز نا اهل تو نشد دیو / نیست ممنوع که بنزد خدیو
یک جهانند زیران افلاک / کام بر زهر و خانه بر تریاک
همه از آب این دو روزه نهاذ / تازه و تر جو دوزخ بر بناذ
این همه داعیان الله اند / باز آنها کی داعی جاه اند
نه نماک بر کی سوده خاک کند / زان همه بی بوند و بی باک کند
همه جون نطق کنک بی معنی / همه جون بانک نای بی دعوی
سوی جان هیچشان ز نور رسد / سوی دل هیچ عطسه سوزند
زان همه دست و پای آتش بند / کی بر و سینه خرد کوبند
بهرنان هزار بانک کنند / تا دو تسو مکر دو دانک کنند
تو بت جید کی رسی جو مرید / تا ذره کام درده تجرید
دیو دین انکی ز تو برند / کی ز تو کند معصیت نه عمد
لیک هستی تو در همه کردار / کنده و بی طهاره جون مردار

فی رایحة الکریهة من غیبة الاخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر / که از غیبت مکن دو جهره جو قیر
کاجلی معصیت بد اذی کند / تا که مغتاب را سذی جو نبند

هیچ جمعی بغیبه ننشستی   هر کسی بر غیبه ننشستی
ور نشستی زد ایجات کریه   کنده گشتی میان جمع سفیه
زان خجالت دگر بغیبه کس   نزدی نزد هیچ خلق نفس
هست غیبه بسان لحم اخیه   نخورد لحم اخ مرد وجیه
گفت کم کن سبک بکار درای   چون درایت خبره یابد درآی
چون نکویی سپید نامه شوی   رستی از درخ و خویش کامه شوی
ور بگویی بماندی اندر رنج   بشنو این پند و خیره باز مسنج
گفت کم کن که من چه خواهم کرد   گوی کردم مگو کی خواهم کرد

التمثل في المجاهدة

گفت روزی مریدی با پیری   که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر معامله نیست   در ره جهد خود معامله نیست
کار توفیق دارد اندر راه   کی شد کس بجهد سوی اله
پس کنا مجاهدت کردی   تا بدانسته بی که نامردی
آنچ برتست در بجای آور   وز سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود می‌کن   راه رو راه و بیش مار سخن
جهد برتست و بر خدا توفیق   زانکه توفیق و جهد هست رفیق

في الاجتهاد وطلب التقوى

عبدالله رواحه یار رسول   کرده بودی ورا رسول قبول
بر سید حقوق صحبت داشت   یک زمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین   آیت آورد بر رسول که این
که بود است ترا ناجار   بر جهنم بجمله راه گذار
نیک و بد وارد اند بر آتش   خواه خوش دل نشین و خواه ناخوش
٣ رفت در خانه و برون نامد   عوضش زاب چشم خون آمد
٢ چون شنید این حدیث عبدالله   گفت در ماند کبیر و اعلی شاه
زن ورا گفت خیز و بیرون رو   تحفهای که گفته بی بدد
عیب باشد بخانه اندر مرد   مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا جو این شنیدم من   طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کرد بایدم که بود   که کنم حاجزی جو کوه احد
که ضعیفست مر مرا ترکیب   هست در درد نحیب و نادم هیب
مگر از شرع جاده سازم   تا در آتش جو روی نگذارم
آیت آمد دگر که یافت فرج   آنکس الحلیت است ثم ننج
الذین اتقوا و یافت نجات   زنده دانش که جه از اموات
گفت یا تقوی از کران بیاریم   راه تقوی مگر بدست آریم
راه تقوی رویم و ننشینیم   تا ز یاران تمنسر لی بنشیم

کانک نا تقوی است دروه دن — آدمی نیست هست دیو لعین

الحکمة لسوال موسی علیه السلام عن الله عز وجل و عزه المتقوی

در مناجات با خدا موسی — گفت ایا کردکار و یا مولی
از هر ایجاد او پدیذی از هر لون — چیست بهتر ز خلقها دو کون
گفت از خلقهای من موسی — نیست بهتر بعالم از تقوی
هر که هر طاعتی بقین تقی نیست — متقی شاه جنت الماویست
از خودی خویش زین جهان برتر — وز پدیذی از اجل کلو بس تر
تو جنانی ز خدعه و تلبیس — کز تو اعراض می کند ابلیس
داعیان پازاده ی زمن اند — بیشتر در هوای خویشتن اند
همه از راه صدق نه خبر ند — آدمی صورت اندلیک خر ند
مکتب شرع راند بن مسنون — بد شرع نا رسیده مسنون
همه دیوان آدمی دو بیند — همه غولان نه دمی بو بیند
معنی دیو چیست بیدادی — پس بیداد تو چرا شادی
هم زداد از خود ببر هیز ند — وز هم اوازخویش بکریزند
همه در راه آن جهان کور — بنده خفت و خورد همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص — آز شان کرده سال و مه حریص
همه کشته نفایه سیم دغل — انک کشتش چنذای بل هم اضل

همه خون خوار وازدوجی مکس — همه فروزین بکرزدوی ع فرس
بحذا ار بشرع ده دانند — بی خبر از حیات دو جهانند
زندگیشان بتر ز مرگ بود — مرگ را زان سکان چه برگ بود
چون نگین سنگ زبان پیمان — رنجه دارند همچو خرمکسان
همه جو پای کبر و تمکین اند — همه قلب شهوت و دین اند

الجهل داء بلا دواء والحمق حفرة بلا عمق

همه چون از کتاب فهرستند — حسن تا سوی خویش نفرستند
داده فتوی بخون اهل زمین — از سر جهل و حرص و از سر کین
دیو از افعالشان حذر کرده — تیغ او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس — در گذشته بصد درک ز ابلیس
مال ایتام داشته بحلال — خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نا یافته ز تقوی بوی — تهی از آب مانده همچو سبوی
رویشان چون پیاز لعل نکوست — تا بپایان چو بنگری همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر توی — لیک چون سیر گنده و بد خوی
از پیمان و بیوه کان دیبا — کرده دایم بطونشان پر نار
تا زبان در جدل قوی کردند — عقل را عاشق غوی کردند
زین گذر کردنا نه بر دو بال — چون گذر دو دو بال و نود ذو ال

پس دیوار کعبه خو کانند / ور دهی تیز غسل فرمایند
پست بالا چو نقطه جاه شده / تنگ میدان چو قطب راه همه
گر بچرخ این سکان برانندی / دختر نعش را بکابندی
گشت ماهر ولی بجلد زدن / مستحق سیاط و جلد زدن
مژشان در سرای بزم پاد / باز چون گوش کرته مادر زاد
شاکر از فعلشان شده ضحاک / پیش هاروت در دشته بخاک
قصد کرده بخون ساده دلان / این چنین ناکسان مستحلان
از پی صید جاهل و عامی / ساخته شیخ و صدق را دامی
همچو سیماب بر کف مفلوج / از پی مال خلق وجه خروج
بکرم کاهل و بزر مایل / جهلشان پیش عقلشان حایل
همه از جاه خویش در شو وای / همه یوسف فروش نابینای بپای
چون زمین بر نشسته شود فلک اند / چون جهان نشناسه شود نمک اند ملک اند

حکایت

مثلت همچو مرد در کشتیست / زان تو افعل سال همه زشتیست
آنکه در کشتی است و در دریا / نظرش کژ بود چو نابینا
ظن چنان آیدش که خیره جنان / ساکن اوست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن / ساحل آسوده است از آشفتن

هر دو دنیا بدست از آن شانست / همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بگفتار غره‌ای شب و روز / لیک معلوم تو نگشت امروز
در تنک خواجه درک بسانت / تا کجا مانده است ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش / تو بر خویشتن بنه در جیش
علم داری ولی بسوزه دنی / مولوی لیک بر فساد و زنی

والتمثل فی اکل الربوا کالاکل النار

گفت روزی بجعفر صادق / حیله جوی ربادهی فاسق
کاحرامی رباچه مفصل دست / گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا داده بیشتر زی خوارست / لیکن مروت بران بهشت آورست
وقت را آخرش اگر جربست / با خدای و رسول در حربست
گر دلت مست با خرد شده جفت / بشنو از که یمحق الله گفت
اندک اندک چو جمع گشت ربی / برود جملگی بخوان ز نبی
حرص دنیا ترا چنان کردست / که خدا را دلت بیازاردست
سیم دارد ترا چنان مشغول / که نترسی تو از خدای و رسول
ماند گر صد آیت بخوانی از تقدیم / باک ناید ترا که باید سیم
یوم یحمی بخوانی از قرآن / وای بر جان ابلهٔ نادان

حکایت

شبلی از پیر روزگار جنید … کرد نیکو سوالی از بی صید
گفت پیرا مرا ز جمله علوم … رهبری کن درین زمان معلوم
تا بدانم براه عقبی چیست … مرد این راه ازین خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم … تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت … داغ او گفت یک بیک بنگاشت
گفت بنویس ازین قلم الله … چونک بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست جز این … خود همینست کردمت تلقین
علما جمله زیر این کلمه است … هست صورت ولیک جمله ست
علم هر دو جهان جز این شناس … باز دان غرق فن هجو اساس
این بدان و ز قال و قیل گریز … جمله اینست زان دگر پرهیز
ره روانی که چشم سر دارند … دیده بر پشت راهبر دارند
نوی در خلق مقتدا نه رواست … که نه راه خدای راه سواست
تو بدو داده ای و او بستی روی … هر دو در سم جی حلقها در موی

فی طلب الدنیا و غروره

زینة الله نه آب و زر باشد … زینة الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد اسیر هوس … دیده از مردکان کشد کرکس
کاسنای جهان جان باشد … مرکه را روی دلبکان باشد

سرنگون خیزد از سرای معاد … هرکه روی از خرد نهد بجماد
هرکه اکنون درین کلوخین کوی … از نبی و نبی بتابد روی
چون قیامت برآید از کویش … روی باشد قفا قفا رویش
هرکه جست از خدای خود دنیا … مرحبا لیک نبودش عقبی
وانکه از کردگار عقبی خواست … کار هر دو جهانش گردد راست
مست بی قدر دنیا غدار … رهنگان راست دینی مردار
مرد کز آب و خاک دارد عار … هوا بر نشیند آتش وار
زانکه در جان بواسطه اسباب … نفخ از خاک ست و تری از آب رست
که تواند جهان بد سازان … همچو داری بدست غمازان
مطبیان زنف و دل زخیر زده … دایه بیمار و طفل شیر زده
هرکه در زندگی بخیل بود … چون بمیرد چو سگ ذلیل بود
تو بجی شاکی ز آدم اندر بند … اینت بنمه و ناخلف فرزند
گرچه شادی نمای اولا وست … کیسه را کم شدن معول اوست
کو درین خاندان ویران ده … کیسه فارغ کنت و تن فربه
دانا نکو گشاده رگ باشد … کی حیان بسته نیک تنگ باشد
مرد فربه چو چخ کام برفت … سفت عضوش ز جا بطبع بتفت
تو بخسبت حساب او بر گیر … چون ببینی جامه را بن گیر بگیر

که گریبان چو دامن و تیریز / عطسه و خو گرفت و سرفه و تیز

الباب الرابع فی صفة العقل ذکر العقل و جلان
تایجه اعجب کما قال علیه السلم اول ما خلق الله تعالی العقل

نعت پیغمبران چو گفته شود / در اطلاق عقل سفته شود
هست بر اوج مادت و مدت / با و تا عقل و جان الف حدث
تا فرود آمد از ره فرمان / عقل بر نفس و نفس بر انسان
هرچه در زیر چرخ نیک و بدند / خوشه چینان خرمن خردند
چون در آمد ز بارگاه ازل / شد بدو ثابت کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش / هم ره امر بسته در هستش
مایه نیک و سایه بد اوست / سبب بود و هست باشد اوست
در حروفی که برده نقلت / آخرش شرع و اولش عقلت
از برای صلاح دولت و دین / جزم عقل اولیت آخر بین
رهبرا عقل جمله بنماید / آخ هست آخ بود و اوج آید
سخن عقل صوت و حرفی نیست / زانکه تاریکی از شکر فی نیست
هرکجا نطق عقل بوذ ذ دم / حرف و آواز در خرد بعدم
عقل هم گوهرست و هم کانست / هم رسولست و هم نگهبانست
خشک بندی ندید بنکو تر / هیچ خاموش از و سخن کوتر

شال نه کینه جوی هیچ پلنگ / خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
بر سر شاهراه هیچ کسی / بنشی در خود و دد و نی سگی
آتش کرد کونی از صوفی / عشق را بی تو بیش و کونی
صوفی و عشق و در حدیث جنون / سلب و ایجاب و لا یجوز و یجون
از سر این دلق هفت رنگ بر آر / جامه یک رنگ دار عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی / هم ره از آفتاب و ماه کنی
پیش کعبه مکرک ملعونی / نشود علم سمت قبله کسی
خرد آنرا بهی که بد جعبه / ماکه خری بدست در کعبه
همه خویشتن ز خود کم کن / وانکه آن دم حدیث آدم کن
نفس را آن هوا نسازد هیچ / خیز بی نفس راه را بسیج
تا بود نفس ذره ای با تو / نرسی هیچ کونه آنجا تو

من زهد فی الدنیا فهو ملک لا یبلی

بود پیری ببصره در زاهد / که نبود آن زمان چنین عابد
گفت هر بامداد بن خیزم / تا ازین نفس خویش بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر / چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گوید مرا که تا چه خورم / منش گویم که مرگ و در گذرم
گو بیا نکاه نفس من با من / که چه پوشم بگو بیشم کفن

بعد از آن مر ترا سوال کند
آرزوهای بس محال کند

کی کجا رفت خواهی ای دل کور
منش کویم خموش تا لب کور

تا مکر بر خلاف نفس نفس
توانم زدن من آن دم و بس

نع نع آنرا کی نفس را دارد
خوار و در پیش خویش بکذارد

[illegible]

[illegible]

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرک در حد روم
باز بسیار اندران بر و بوم

نام آن شهر شهر قسطاطات
ساحتش تا بحد دمیاطات

چشم را جان و برد بیاری ده
نفس را علم بخش و بیاری ده

ندرد وی فسوس و افسانه
سخنی کویت حکیمانه

مشرق و مغرب ی عقل تراست
فوق بی تحت بی و بی جب و راست

دوربینی شناسد این معنی
کز خرد هیچ جهل بر در نی

کاندرین منزل فریب و فسوس
هست هر رنک بند و قفس

عقل در منزل ازل ز اول
آخرش اولست هیچ ازل

که درین روی پشت دید آمد
آن چنان بوذ و این چنین آمد

زان درین کارکاه اندوه و غم
از بی شاذی بنی آدم

مشرق آفتاب عقل ازل
مغرب او خدای عز و جل

علت نهم دوم دهش آمد
که هیولی برهنه پوش آمد

عیب را بهر دولت دو سرای
کاه پوشیده که صریح نمای

عقل در راه حق دلیل تو بس
عقل هر جایکه خلیل تو بس

شذه بی هیچ عیب و بی شکی
عقل و معقول و عاقل این هر سه یکی

جناح ره زن بعقل تا بد می
ور نه کردی بد بدهی جود می

عقل فعال نام او کرده
سنج حس را اعلام او کرده

حس را اتباع خوانده او را میر
نفس کلی ورا بسان وزیر

فیض او نقشهای حسانی شوی
نقل او نقشهای جانی جوی

افعال

اتباع

فقد

جو

جوهری بجز عقل باید بس / کز پی نفس کم زند و نفس

کن مکن در پذیرد از زبان / پس زبان گوید این بکن مکن آن

خوانده از قدر صاحبان عرب / ذات او را مدبرا لا شرب

فیض او در صفا سکینهٔ روح / فضل او در وفا سفینهٔ نوح

از پی مصلحت نه بهر هوس / پیشتر سیل او بود بدو کس

پادشاید خسروی عادل / پا بش جید عالی عاقل

ارچه این جوهر این دو کر عرضند / لیکن او را متابع غرضند

بر مجرد دعایتش بیش است / خلیفه عنایتش بیش است

زانکه شد این دو ملک و دین موجود / هر کجا آن نباشد این نبود

انس دارد همیشه با زهاد / زانکه زهاد برتر از عباد

وارث دم و شرع و دین باشد / از ازل تا ابد چنین باشد

العقل سلطان الخلق وحجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست / آنکه سایه خداش گویند اوست

سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد

سایه جز بنده وار کی باشد / سایه را اختیار کی باشد

عقل کل تحته زیر کل دارد / هر کجا امر امر قل دارد

عقل تا بیش گوی فرمانست / بخشش هم قدر این قرآنست

هرچه از بارگاه فرمان نیست / آن همه درد تست درمان نیست

عقل برتر ز وهم و حس و قیاس / برترست از فلک ستاره شناس

در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست

عقل کل مر ترا رهاند زود / از قرین دیو و آتش و دود

عقل را از عقیله بازشناس / تا بدانی ز نفس بی آماس

رحمة الله نهاد عالم را / حجة الحق سرای آدم را

عقل اندر سرای پرده کن / از برای قبول کن و مکن

مقبلی بود شد بری شده باز / باز اقبال یافت از پی راز

قابل نور امر شد ز همه / در خور خود نه در خور کلمه

هرکه او را مخالف از خود خست / وانک او را متابع از بند رست

با خرد کن چو گشتی تدبیر / چون قمر دین نجم غلبه بکبیر

نفس رو بنده در رعایت اوست / نفس گوینده در هدایت اوست

اوست از جود کاشف الغمه / حضرت او نهایة الهمه

عقل داند اسامی هر چیز / او کند ده به و بتش تمییز

کد خدای تن بشر عقلست / از همه حال با خبر عقلست

پاک و مردار بر یکی خوانست / جز بعقل این کجا توان دانست

هرکه با عقل آشنا باشد / از همه عیبها جدا باشد

یافت عاقل ز روی فوز و فلاح / در سرای فساد عین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس / دور دیست و ذهن او الماس
گرچه مرد هنر سیا بانیست / جان او لوح سر ربانیست
هنر از مرد همچو روح از تن / بی هنر مرده جان زنده بدن
شربت عقل برد بادۀ جشد / خر چو بی عقل بود بار کشد
عقل چون ابجد حق از بر کرد / جامۀ باطل از سرش برکرد
هر که با عقل خویش نا اهلست / حلم او زور و علم او جهلست
هر که در بند قیلها افتاد / عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی نیست / بیذقی برزدیو خالی نیست
مغز عقلست و اختران شلند / بیر عقلست و خاکیان طفلند
دایه عقل آمد از برای سخن / مجتهد را بگاهوارۀ ظن
عقل هم قادرست و هم مقدور / عقل هم آمرست و هم مامور
برتر از صورت و مکان و محل / در دروازۀ جهان ازل
عقل شاهست و دیگران حشم اند / زانک در مرتبت ز عقل کم اند
همه تشریف عقل از الله است / ورنه بیچاره است و گمراه است
عقل کل را بسان بام شناس / نردبان پایه سوی بام حواس
عقل نقشه ست و نفس نقش نمای / نقش امرست و نقش بند خدای

عقل را داد کرد کار این سخن / ورنه کی دیدی این سخن کهن
عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست
سوی تو عقل صلح پاکیزاست / آنت ریش ار سوی تو عقل انست
عقل کان و هنای حیلت تست / آن نه عقلست کان عقیلۀ تست
از برای صلاح دشمن را / عقل خوانده حواس روشن را
منکران روشنی که هم بغرور / گشته پروانه را چراغ از نور
عقل را هر که باندی آمیخت / لاجرم عقل جست وا و آویخت
آخ عقلت نمود آن ره کبر / رخ و اسبت چو شد کم از شه کبر
آشنا نیست هر که بیگانه ست / هر که را عقل نیست دیوانه ست
کنک باید سر بیس نیاز / تا شود عقل او سخن پرداز
چون سخن گوی گشت عقل مرید / مرده بردر بماند دیو مرید
هر که در عقل همچو سلمان شد / دانک دیو دلش مسلمان شد
لاجرم چون ز عقل یافت کمال / به بیابان برد بیصد سال
هر کرا رای و روی سلمانیست / آخرین مرکبش مسلمانیست
نیست از عقل در سرای غرور / تبش و تابش از دم انگور
ورنه خود نیست در خیال برای / می و شطرنج و نرد و بربط و نای
خود از حس امن و امر آمد / نزد بی حس و دمر و قمر آمد

عقل فرمان پادشاهی ذات   نز پی سلامی و مناهی ذات
زاجر زمر و ناهی حرا وست   وانک بشنیده سجا و لوا امر اوست
دین سلاطین که نزده دین اند   نه سلاطین که آن شیاطین اند
عقل کز بهر مال و جاه و دهست   زانک عطار نیست ناک دهست
عقل طرار و حیله کر نبود   عقل دو دروی و کینه ور نبود
عقل را شعار عار داد دعا   عقل را باد روغ و مر نه چه کار
عقل بر هیچ دل ستم نکند   بطمع قصد مدح و ذم نکند
عقل جز خواجه محقق نیست   عقل صوفیچه مبقبق نیست
انک او آب دیده نا طلب است   وانک ناشی و وانک بوالعجبست
انک از بهر مجمع رندان   گرد تف تنور در زندان
وانک سرهای دیمی را باز   بند بر بی لهد زد زوی نیاز
وانک داهی و وانک سالوسیست   وانک غماز و وانک ناموسیست
انک از سنگ شیشه بر دارد   وانک در حقه مهره می بازد
وانک او بر زمین هزاران بارد   پای بر سر نهاد جنبش وارد
داد چون خواست از علی کاروش   آهنی تافته سوی کفلوش
زور او چون نماند کاه عقیل   نه بنالید زار عقل عقیل
هست بسیار ازین نسق بهمان   که حساب و شمار آن نتوان

این همه عقلهای عاریتست   کز پی مال و جاه و بد نیتست
این همه ذوفنای خاک دهند   همه عطار شکل ناک دهند
هر دهایی که نا بسند بدست   جرا انسان ز عقل دو زدیست
عقل را جز صلاح نبود کار   عقل را دو سلاح هرزه مدار
عقل خود کارهای بد نکند   هر چه آن ناپسند خود نکند
عقل در دست یک همه خود رای   جز جراغست در طهارت جای
خردی بوده اصل دانش و مزد   زشت نامی شده ز مشتی دزد
عقل هر کز بکذب راضی نیست   عقل هر کز وکیل قاضی نیست
عقل جز ذات کوی و لمتر نیست   حیله سازنده و کلو بر نیست
عقل دمساز دور و بهتان نیست   برده بوش فلان و بهمان نیست
داد چون پای در لفا ذ بقیل   دست حیدر سزای عقل عقیل
درد ایتام داند ه اطفال   آوریدش طمع ببیت المال
تا بدانی براستی نه بروی   که دل از زشت چشم بیند روی
زانک اندر نکارخانه جان   از پی بیخ حس و چار ارکان
عقل ازین کارها کرانه کند   عقل یک قصد دام و دانه کند
ننماید ترا ز خویش نشان   تا نه او را کنی مکان زندان
تا ترا عقل دور دین چه کند   خویشتن را بتو حزین چه کند

عقل جاهی جمال بنماید
پای مرقعه شود بر آساید

مرترا عقل روی ننمودست
ور بنمود چهره بی سودست

آن گزین روی عقل مردودست
این نه عقل است آن اهرمنست

ذهن قلاب و کاهن و ساحر
کای دزد و مشعبذ و شاعر

این همه فطنت و دها و حیل
از عطای عطارد است و زحل

خود بدیدست تا بمکاری
چه دهد هندوی و طراری

دهش تیر و بخشش کیوان
کوژ کشتت کنند همچو کمان

کوژ کشدست

دیو ازین عقل گشت باشد شوم
تا بمخراق لعنتی شد کور

بلکه از عقل خدعه و تلبیس
کاعناد بلا ازین شد ابلیس

خردی را که آن دلیل نیست
لعنتش کن که بی خرد جهدست

عقل دانست خوی نحل از چه
عقل بشناخت بوی پیدا ز عود

در گذر زین نشیمن و باش
عقل دین جوی و بس رو اوباش

زواد و اباش

عقل دین مر ترا نکو یادیست
کیمیایی نه سرسری کاریست

عقل دین مر ترا چو تیر کند
بر همه آفرینش میر کند

عقل دین جز هدی عطا نکند
تا بشوروت نحوت رها نکند

نفرج عقل احمق باشد
لوح بی روح زود فی باشد

عقل مردانه رسید تا در حق
شده از بند نیک و بد مطلق

سوی عاقل چو دیو و دد باشد
هر که در بند نیک و بد باشد

زانک خود نیست عاقلان را برج
از چه از معنی نه برون نه چرخ

چون همه نیک دید بد نکند
زانک بد والی خرد نکند

والی چرخ و عقل کیست خرد
عالم شرع و داد چیست خرد

نیست اندر مقام راحت و رنج
بر سر گنج بهر شمار شکنج

زماد

دایه زیر این کهن بنیاد
نیست کس را چو عقل یاد ز زاد

عقل تو روز و شب چو طوفان
بر سر چار سوی صد افغان

خیره می گرد و همی گوید
کی فلان کون نه نیک شی بد

این فلان خوب وان فلان زشت
این زمین شوره وان زمین کشت

گل این خار و آب آن برخست
دل این خفته عقل آن سرمست

این بکا عیسی آن دگر خر ول
این سیم خنس و آن چهارم غول

این بلندست و آن دگر کوتاه
سرخ این شد از آن سپید و سیاه

این همه بیهده ست بگذر ازین
شاه جانرا لقب مکن فرزین

تو ندانی طریق هشیاری
تو خرد را دروغ زن داری

برده از روی عقل بر ترکش
چه زنی دست جنبه بر ترکش

چون نه ای مرد کار در مصاف
شب روی را بمان و چیره ملاف

صفت عاقلان درین نوباغ
کمنه تو کردنست همچو چراغ

ز اول خلقت و با آخر عمر / بوده در کار عقل جاهل عمر
کرد باید ز بهر کسب معاد / کاسه چون کیسهٔ خرد پر زاد
بر در غیب ترجمان خردست / شاه تن جان و شاه جان خردست
هر که بهر هوا خرد را راند / از در خیر تا ابد پیاده بماند
گرچه بر بی خرد هوا چیرست / برد در خانه هر سگی شیرست
نی خرد را بدست فضل و هنر / زانکه باشد هلاک مور از پر
کار را چون اجل فراز آید / بسر ره ورا چو باز آید
دهد ایزد که سؤال و جواب / هر کسی را بقدر عقل ثواب
ویل در جان خویشتن داری / گر خرد را دروغ زن داری
ور نداری بیا و از قرآن / ویل والمرسلات بر خود خوان
عقل را چون بیافتی بنواز / از دل خویش جای او بر ساز
عقل کردت مخیب ده سخت / مسخ گشت آنکه مسخ عقل بکشت

فی شرف النفس والعقل

پدر و مادر جهان لطیف / نفس گویا شناس و عقل شریف
زین دو جفت شریف طاق مباش / واندرین هر دو اصل عاق مباش
گرچه شان بعد ام و بیش ستند / این دو گوهر سزای آن هستند
پدر و مادری که نازارند / حکما نفس و عقل را دارند

تا به بخش سبعی و ارکان اند / پیش کاران عالم جان اند
سبب جمع این دو جسمانیست / علت روح آن دو روحانیست
این دو تن از آز و سپرده بخاک / وان دو تن از نقد برده بر افلاک
حق آن دو شریف را بگزار / حق این هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبت از سر دار / اشتر این دا ذکرت نادان از
خر دار تو بی سر دجا دید / آب را در هوا کشد خورشید
خرد آمد سلالهٔ جانت / خرد آمد چراغ ایمانت
حقه سحق درین جهان خردست / سر نهرست و پای دار خردست
عقل در کارگاه کن فیکون / از پی جلوهٔ قرار و سکون
دو ازل چون حدیث با خرد راند / تا ابد همچو کرم پیله بماند
سوی بازار دین چو جستی راه / رستی و جستی از ملامت گاه
از کژی دور باش و کاژ مباش / چون نه ای عود خیره نار مباش
یا کژی نفس عشوه انگیز است / راستی عقل عاقبت بین راست
خرد از پند ترا نجات دهد / خرد از دوزخت برات دهد
جاهلی کفر و عاقلی دینست / عنبری آن و غیب گو اینست
گشد این راه را سوی سجین / برد آنرا خرد بعلیین
منکران تات بفجه فرماید / آن نکو کت خرد چه فرماید

گفت عاقلی بمن در خشم — به ازان گت ببندد ابله جشم
همه کار تو باد با عقلاء — دور بادی ز صحبت جهلا

حکایت

معن دادی خمی دوم بدی — بازگردی مکاس در دوی
گفت این خوب نزد من نه بکیست — چو د سال و نخیلی خردست کمی
مال بدهم بر جوانمردی — عقل ندهم بکس زنامردی
در سخاوت چنانک خواهی ده — لیکن اندر معاملت بسته
ستد و داد را مباش زبون — مرده بهتر که زنده مغبون
مرد باشی بگاه بیع و شری — از شر تا نبو فتی بشری
عقل دست و زبان کوته دان — آرزو پاس مال ابله دان
ای خرد کرده سرفراز ترا — سر نگونسار کرده آز ترا
مرد گرد در خرد گردد — تنگ میدان بگرد خود گردد
هر کجا دخ نهادی ای عاقل — به تقاضی جو بند نداری دل
هر که تدبیر رای بد نکند — ستد و دادی بی خرد نکند
نیا خرد را نخود نباشد سود — بود او آتشی است و سود زیع دود
پیا از و تیره تیر سک آرد — جشم را خیره خیره سک آرد
حاکم عقل را در بن بنیاد — کار دها محکمست و دلها شاد

زانک در مکتب علوم ازل — از بی راندن رسوم عمل
ثقف او در آسمانه نقل — نکتش در کتاب خانه عقل
از خرد خواجه شو که سنگ بیند — عقل شد زیر دامن خورشید
اوست بحر بقای جاویدان — دفتر نقش خامه فرمان

فی صدق العقل

در عبادت کتاب مسطور است — رق منشور و بیت معمور است
اوست در سایه بنا خرد — حاجب بار بارگاه خرد
کدخدای نبی مرسل اوست — عقل ثانی و نفس اول اوست
از بی استفادت و تحقیق — عقل کل مصطفی وا و صدیق
دایم این جوهر بذیر نده — اثر از نور عقل کیی نده
هم دهنده است و هم ستاننده — هم بذیرا و هم رساننده
مستوسط میان صورت و معنی — شنده زین سو زبان و زان سو گوش
مرد چون عقل را پناه کند — جسم و شکل سها چو ماه کند
سدی کرد عقل بر گردد — گرچه باشد بس بذر گردد
پادشاهی شود ز مایه عقل — آفتابی شود ز سایه عقل
جمع شی چون کند ز نقصان نقل — بر تر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل برخود شاه — خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آویزد — عقل کل را ذره بر انگیزد
تا کنون عقل بود بدوی پیر — او شود همچو عقل امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک — بشود کار نجمی الی ربک
بعد از آن سالکان چو بشتابند — علم حق در حدیث او یابند
زانک تا علم صورت و صفت است — نکرت بینش ز معرفت است خلوت
در بها از عدل وی بوذی — باکل و بلکلاب یکی بوذی
عقل همچون نهار دل جو بیت — کاب فرزانگیش در جو بیت
بال بر نا نشاط زن باشد — صبح اول دروغ زن باشد
شب برنامی از فطین بود — پیر چون صبح مستطیر بود
هست در خانقاه و بتانی — بر سر شارع مسلمانی
از برای سرود و سرو سهی — نه ز راه بذی و در و زهی

فی کمال العقل

چار طبعش سپید و او پیرست — ده حواسش سیاه و او پیرست
رنگ پنداشت را ز تخته آز — دو بنش پیش با آب ذل نیاز برداشت را
زانک اندر سواد سایهٔ شرع — اصل دین را برای نکتهٔ فرع
مایه داد از بی دو رنگ ترا — سه قوی چار گونه رنگ ترا
جان چو در عالم دو رنگ آید — خوذ از این رنگهائی تنگ آید

از پی جستن سلامت جان — اسپ جان را درین محیط مران
داند آنکه عاصل ذهن و ذکاست — که سلامت بساحل دریاست
دست و پایت ببند غل قضا — هست بسته درین سپنج سرا
پس تو با دست و پای بسته او — روی در دریا همی بجست کذ و
آشنا را اگر نجات دان — خس بقلزم درون بجرا دان
ور ندانی تو آشنا بشنو — خیره بیهوده بر ستاره مرو
در سباحت اگرچه استاذی — پیش من زین قبل بسا استاذی
نه چو کشتی شکست ای رعنا — شد سباحت وبال در دریا
جز ز روی کمال عقل و خرد — سه گز اطلس به درم که خرد
نزد آن دل که معدن خرد است — همه نیک فلک بجمله بد است
در دل جان آنکه هشیار است — بر سر و چشم آنکه بیدار است
بل بود برد سوی آب سیه — چون گذشتی از و چه بل چه دره

فی عزت العقل

عزت عقل هست سوی روان — گرد روشن ضمیر پاک روان
در اضافت سوی زمانه لطیف — در ضیافت بسوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل — علوی و سفلی و قبیح و جمیل
عرض چرخ و دایهٔ آدم — عرض نفس و جوهر عالم

مستدیر

ثم ورای مراتب اسمی / ثم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته مستنیر از نفس / جنبش او اثر پذیر از نفس
تا به هر پایه‌ی مدارج اسم / علت و آلت مراتب جسم
این همه عقل را مسلم گشت / آسمان عقل و روح سلم گشت

فی جمال العقل

سبب امت و رسول او / علت صورت و هیولی او
او فتاد است هم به امر قدیم / صورت اندر هیولی عالم
کان وجودی که بی زمان باشد / از هیولی عقل و جان باشد
از برای تناهی اندر کرد / عالم جسم گوی آمنکرد
متساوی فتاد چون گوی / متفاوت نه سوی از سوی
هست ممتد جهان و اندر حد / متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر / مرتبه نفس جان و نفس پذیر
تا اول جان و آخر هر جان / فاعل و منفعل درین دو میان
در سرای صنف بدین فنا / از پی رفعت قصور و بنا
عقل در بند امر بنشسته / نفس در شوق عقل وا جسته
صورت از حس تا به اندر بند / نه فلک تا بدست صنعت کند
ورد دون فلک چهار گهر / همه در بند و خصم یکدیگر

سه موالید ازین چهار ارکان / چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد / حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک / تا بدین روی باز شد بفلک
ورنه در عالم یقین و گمان / خر همان بودی و حکیم همان
نطق زیبا زخامشی بهتر / ورنه در جان خرامشی بهتر
در سخن در بباید سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز / به کی بسیار گوی بیهده ساز
کرد عقلت نصیحتی محکم / که نکو گوی باش یا ابکم

فی مراتب العقل

هست اعضا چو شهر و پیشه وران / عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه ست و آرزو عامل / این یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل ار هیچ شرط بگذارد / خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه ار هیچ گونه شکال بد / دین موکل بر او بود ز خرد
نفس سلطان اگر بود عادل / تا تن و عقل و جان شود بی دل
ترجمان دلست نطق و زبان / مرزبان تنست و سود و زیان
ترجمان چون دزدی دور زمان / پشت بایدش قوت سلطان
گر بباید ز نیک گفتن قهر / خوش بود پادشاه خسرو شهر



در همه طالبان کام شوند	ملک و ملک ناتمام شوند
گر نه در امر عقل و دل باشند	همه هم خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوند	در حضیض فنا رفیع شوند

فی الحفظ والحراسه

نفس گو مر ترا چو جان دارست	تن تو در جهان تو بی کارست
گرچه آن سنج شحنه بی کارند	همه وکیل از درونت بیدارند
آن کند هضم و این کند قسمت	آن برد ثقل و این نهد نعمت
آن نماید ره این کند تدبیر	این شود حافظ آن کند تعبیر
آن نبینی که چون بخواب شوی	فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت خوابت	وز برای صلاح اسبابت
تو بر آسوده و خرد بر کار	تو غنوده درونت او بیدار
اندرین خاکدان ز آتش و باد	ز آب روی تو برد خاک نژاد
تا ترا بر سریر سر خرد	بنشاند ز بهر راحت خود

بو

مثل قسمت

عقل چشم و بصیری تو دست	آن ازین این ازان نه بی در دست
نور بی چشم شاخ بی بر دان	چشم بی نور چشم بی سر دان
این که در دست شهوت و خشم اند	چشم بی نور و نور بی چشم اند

این تواضع نمای با تلبیس	وان تکبر فزای چون ابلیس
این بدست امیر چیز دهد	وان بکون رهبر تیز دهد
نیست جز شرع و عقل جان و دماغ	خلق را در ره خطه چشم و چراغ
چون ترا از خرد صوا بدلست	خنده ت آید ز هر چه جز جدلست
چون خرد سوی هر دلی پوید	وز دل هر کسی سخن گوید
عقل حس داد و جز کرم نکند	لی اولوالامر خود ستم نکند
از پی مصلحت درین دنیا	کاولش آتش است و آخر باد
عقل چون بر کشد ز زاغ هوس	در کشد چون تذرو سر در خس
وا که کز خرد عنان دارد	اسب انجام زیر ران دارد
چهره را کی ز روز بد نبود	هیچ شاطه چو نم خرد نبود
خرد بنگر نگیرد فرس	کی شود سنگ بد گهر گوهر
بنده ای بود روز نیک و بد	با خرد زور کن نه با دل خود
با خرد باش و ادعوا بگریز	با هوا علتیست رنگ آمیز
خرد از بهر عاطفت باشد	خشم عرش برین صفت باشد
خرد از بهر برد احسانست	زانکه چون خلعتش ز یزدانست
حرف بد بر زبان زبون باشد	هر که با دین بود نه دون باشد
سلک عقل از عقود گنج نه	پادشاهی ز پاسبانی به

عقل را صبح مدح نتوان گفت — جز بدو در مدح نتوان سفت
شو رها کن جهان فانی را — تا بیابی جمال جانی را
انکی کو بملک عقل رسید — دو جهان را جنانکه هست بدید
از برای حصول نعمت دل — در دل آویز خاک بر سر گل
ای خداوند خالق سبحان — من رهی را بملک عقل رسان
سخن عقل جون تمام آمد — علم را در جهان نظام آمد

الباب الخامس في ذكر العلم ودرجات فضله از جمع قال النبي صلى الله عليه وسلم اطلبوا العلم ولو بالصين وقال العلما ورثة الانبيا

علم سوی در اله برد — نه سوی مال و نفس و جاه برد
آنج دانسته‌ی بکار درآر — پس جو کس علم جوی از در کار
حلم باید نخست پس علمت — بر خور از علم خوانده با حلمت
علم بی حلم خاک کوی بود — علم با حلم خال روی بود
جاهل از علم جاه جوید شوخ — مزد آجل بعاجل آرد دوزخ
هر که را علم نیست کراهست — دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم ره دهد بنعیم — مرد را جهل در دهد بجحیم
علم باشد دلیل نعمت وناز — خنک آنرا کی علم شد دمساز

دور کارند اهل علم و هنر — سینه شان جرخ و نکته شان اختر
صبر مردان جو جفت شد با علم — جون بدانند خلق باشد و حلم
علم از حلم نیک نیک کردد — سنک با سنک لعل یک کردد
جان بی علم دلپذیر اند — شاخ بی بار دیو کیر اند
علم خوان کوت را دست دکی — تا تک شد خاص نه بعلم سکی
بنده دار دین بطوع ز دل — ننک عالم ز آدمی جاهل
علم حق بام گلشن جانست — نردبان عقل و حس برهانست
از پی دوست را و دشمن را — علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن — دانش جان به از توانش تن
از عمل مرد علم باشد دور — مثل این مهندس مزدور

فضل في العالم والمتعلم

آن شنا ند مهندس دانا — یکی دم با دو ده و سه بنا
وان کند در دو ماه بنا کرد — کی نبیند بنا الها شا کرد
باز شاکرد آن جند در رود — کی نیابد بعمرها مزدور
کار یک ساله را بها دو درم — علم یک لحظه را بها عالم
مزد این کم ز مزد آن زانست — کین بتن کرد و آن بجان دانست
آن نکرده بدین فتش را — وین بکرده بفاذ امش را

بوده بیند کسی کیا جانور ست / آن کیا نابوده بینا آن دگر ست
مرگ شد جان ز علمش آسوده / بوده دانست و دید نابوده
جان عالم بود مآلی بین / دید جاهلست حالی بین
زانک با زیرکان و طراران / گل فرستند سوی گلخواران
لذت گل بدلش سرد کند / دلش از گل بحیله فرد کند
باز عالم چو بیندش با گل / سرد گرداندش گل اندر دل
از پی مصلحت بر و خندد / که گلی در بر و تا و بندد
چون ترا از تری دل بشکست / آنک شیر خورند چه خبریست
چون بباشد چو خر ترا افکنده / تیز خربه کی دیش خر بنده
ننگ نادان در اصل ننگ منه / بند دانا ز ننگ نادان به
آن کند زین و این کند زان بار / کی عمل مرکبست و علم سوار
مرد بی علم لیف و دور بود / در ز نحو بزرگ خرد بی خرد
رنجکی علم در میانه گنج / کار بابی کا کار دارد رنج
علم نر آمد و عمل ماده / دین و دولت بدین دو شد زاده

حالی

في العلم

عالمان خود کم اند در عالم / باز عامل میان عالم کم
کان بی علم کاه و کی ندهد / تخم بی مغز بار و بر ندهد

ناطق صدق عقل دانا به / مستمع در عمل توانا به
دود بی علم تخم در شوره ست / علم نه درد سنگ در کوره ست
دانشی کان فزون ز کار بود / همچو دودی که انتشار بود
چند ترسیم چون گران جانان / کی عمل نیست با سخن دانان
از سخن گوی قال بی سخن حال / از ده گر رزده طلب نه جوال
مرد را ره ز حال بر خیزد / حال باید کی قال بر خیزد
مکش از وطن بسوی علم شتاب / زانک در وطن بود خطا و صواب
جان بی علم بی نوا باشد / مرغ بی برگ بی نوا باشد
جان دانا نوا ز بند دو برگ / همچو بلبل نوا زند بر برگ
علم کان زیر دست مزدور ست / آن نه علمست کان همه زور ست
مرد دین تا بحب دینارست / همچو ناقه درست و بیمارست
آنک باخود نبود هیچ کس یار / اوست از عمر و علم بر خوردار

حکایت وضع الشی غیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی بر خاست / سرگذشت از مخنثی درخواست
که بگو سرگذشتی ای همسان / گفت رو رو مزاح مکن جمله جان
کس از حیز سرگذشت بجست / حیز را کون گذشت باید جست
گوش سوی همه سخن‌ها دار / هر چه زان به درون جان نگار

هرچه مایه صفا بدان ده روی / هرچه مایه کدر گذر کن از وی
حجت ایزدست در کردن / خواندن علم و کار نا کردن
قبله اول ز قبله باز شناس / تا بدانی تو فرق هی و آماس
چند ازین در نقاب محتالی / چشمها دوده درون خالی
هر که مغز در بانگ غوغانست / اجلش زیر ام غیلانست
علت از جان و نالت از تنست / آن دو معشوق تو همین دو دشمنست
پاک شو تا ز اصل دین گردی / آنچنان باش تا چنین گردی
ده روا از نطق بود ساز / پیل شیر به بود ضعیف آواز
علم دان کز خدای در جهانست / وانک نادان حقیقت حیوانست
حکما جمله باد بر بستند / همه رفتند و زین هوس رستند
تو کال دل درین جهان بستی / ای نه هشیار چون چنین مستی
آن حکیمان که روی بنمایند / بر کل و بد دلت بخشایند
علم دان خاصه خدای آمد / علم خوان شیخ و نرگدای آمد
بد ز نیکان سلامتی نشود / که ز سجاده قیمتی نشود
بهر دین باسفینه رای مزن / رگ قیفال بهر پای مزن
وای دین از برای شر بزنند / با سلیق از برای سر بزنند
آن کرا علتی بود در پشت / چون بنالد ز نیجه وانگشت

حکایت

تا سنی را عوام دو تف کین / می زدند از پی حمیت دین
یکی از ده گذر در آمد زود / پیش آن زن زدگی آن گره زده بود
گفتم آری زدند ایشانش / بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا یاری‌ای بدل سندان / ز خبر گو فتی دو صد چندان
جرم او چیست گفت بشنو نیک / من ز جرمش خبر ندارم لیک
سنیان می زدند من زدمش / رفتم و بهر مزد هم زدمش
علم خواندی نگشتی اهل هنر / علمت از جهل صد هزار بتر
علم را هر که نیست آماده / مثلش چون کسست و سجاده
سنگ سجاده گر ز طبع و سرشت / بر سر آید ز خاک خرمن کشت
گرچه در جذب کاه کرد بسیج / کهربا باز که چه خیزد هیچ
عالم علم عالمیست شگرف / نیست آن خطه خطه خط و حرف
عالم علم عالمیست فراخ / رخ مخ آنرا کی شد در دو گستاخ
علم را چون تو خوانی از پی بیش / آلت جاه و ساز و ره ساز بیش
باز اگر علم سر ترا خواند / بر براق نقاب بنشاند
تا بنا جنا کی چشم او بیند / تا بنشاندت بنشیند
دانش و مشک دل تهی علمی / از پی حرف شد صفی

علم کز بهر دین و داد بود آتش و آب و خاک و باد بود
علم جوی که در تباهی بود روی او چون در آب ماهی بود
نک داند و لیک بد کردد ره برد لیک گرد خود گردد
علم کز بهر داغ و باغ بود همچو سر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی حاصلش رنج دان و بد روزی
زانکه جان آفرین چو جان بنود علم خوان همچو علم دان بنود
نی بی کار داشت علم ابلیس داشت بهر تکبر و تلبیس
قدر دین تو دیو به داند کی دهد عشوه دینت بستاند
تو ز ابلیس کمتری ای خر زانکه تو دین فروشی او دین خر
چون تو از دام او برآویزی از خدا و رسول بگریزی
سر کرامت کرد کنارش نکند ذوذ زو ذهیا دش
انکی از خدای برنخورد کی حدیث و حدث یکی شمرد
علم در مزبله فرو ناید کی قدم با حدث نکو ناید

حکایت شبلی رحمه الله علیه

شبلی آنکه کی کرد از خود صید بود روزی بنزد پیر جنید
دیده‌ها کرده بر دو رخ جو دو یا مرادی و یا مرادی کوی
پیر گفتش خموش باش خموش برد او برو سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست در روش همت از خموشی نیست
در روش رنج نیست آسایست بی زبانی همه زبان دانیست
آنکسانی که بسته ی حالند بر گذشته ز قال و قالند
در مناجات بی زبانان ای هرچه خواهی بگوی و لب مکشای
بگذر از قال و گفتهای محال ذره صدق بهتر از صد قال
بگذر از قال و حال پیش آورد قال قیدست از و سبک بگذر
راه تقلید و قید رو بگذار ورنه بها جمله دستدار
کر مراد تو او بخود داند بی کرو نیست اینت بستاند
از هوس گفت رخ معنی نه چون جرس بانگ و هیچ معنی نه
مرد معنی سخن ندارد دوست زانکه بود پوست مغز را با پوست
از مقلد مجوی راه صواب نردبان پایه کی بود مهتاب
هر که از علم صدق جست نبرد زانکه از وی دعا گزید نبرد
نه دعا زاجر درد را سبب است آنکه را درد نیست لم زحرست
علم خالص درون جان باشد علم دور وی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود علم بی کار پای بند بود
کی کند به چو نیست یک حاذق پیر را فالج و جوان رادق
نیست یک مرد صادق اندر کار لیک هستند مدعی بسیار

علم هست از درون اهل صواب — همچو در جوی خرد روشن آب
ا بهر جا رسد چو دیدانش — بدهد بر زاج خود جانش
زر بطیار کار باید سخت — برگ نیکو کرای جان درخت
علم در معرفت و عمل در بوت — همچو نور چراغ و روغن اوست
علم اینجا چو رخ خلق آرد — مزد و دانش خلق بگذارد
دانش آن خوبتر ز هر بسیج — کی بدانی بیامی ندانی هیچ
نیت از بهر آسمان ازل — مزد بان باید به ز علم و عمل
کز برای خدای اندک بس — و زپی مال و جاه اینت هوس
دل تهی کن ز آتش پنداشت — کی کفی خاک باد و آب نداشت
ساخته راه را همه اسباب — سوی منزل رسیده در تک و تاب
نه رفیق این چنین ره قابل — رفته و کرده جسم را بسمل
همه در باخته ز خود الوان — نفس رفته بمانده جان و روان
کرده این نفسها بجمله فدی — ساخته از قالب نفس عندی
روح صافی بمانده تن رفته — صدق مانده بجای و زن رفته
معنی کار را همینه شده — عین ارواح را همینه شده
چون شدم فارغ از طریق هراز — عشق را زین سپس کنم آغاز

فی ذکر العشق و فضیلته ذکر العشق یروح القلوب و یزیل الکرب

دلبر جان ربای عشق آمد — ز بر و سر نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز — زانک داند که سر بود غماز
خیز و بنمای عشق را قامت — کی بود زن ملف قد قامت
عشق هیچ آفریده را نبود — عاشقی جز رسیده را نبود
عشق گوینده نهان سخنست — عشق پوشیده برهنه گفت
آب آتش فروز عشق آمد — آتش آب سوز عشق آمد
عشق نه جاد پیچ تن باشد — مرغ دانا قفس شکن باشد
جان که دور از کالی باشد — زانک چون مرغ خانگی باشد
کش سوی علو خود سفر نبود — پر بود لیک روح پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد — قوتش آنک گرد خانه برد
بنده عشق جان حر باشد — مرد کشتی چه مرد در باشد
سر کشتی ز آرزو دان پس — پای کشتیست جای طالب در
طالب در و آنکهی کشتی — در دنیا نیست بدین زشتی
طمع از در آبدار ببر — خوردی راحه ره بود ز در
عزم خشکی مراسب و بر خر کن — چون بدریا رسی قدم سر کن
مرد در جوی و اندریا باش — جان و سر دان همیشه پای ازاد
سر ز آب و ابر سر شو بیمش — اندرآموز هم ز سایه خویش

در جبین جوی ورنه پیش چو کان | تو دخترِ مهره و شاسی نان
تا ازین سایه در هراسی تو | در دخش مهره کی شناسی تو
عشق و مقصود کافری باشد | عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن | زود بر خیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهد | گنج را سکهٔ دغل ننهد
تا بود جعفری بلون چو ماه | ننهد بر درهای سیم سیاه
کرد کار لطیف خالق بار | هست خود پاک و پاک خواهد کار
ای دو یغناکی با تو این معنی | ستوان گفت ازانکه هست عزی
خطهٔ خاک لهو و بازی راست | عالم پاک پاکبازی راست
نی خود از عشق فایده اینست | عشق و مقصود خویش بیهده است
عاشقان سرفهند در شب تار | تو برانی سا چون بری دستار
عشق آتش نشان نه آبست | عشق بسیار جوی کم یابست
عشق چون دوی داز بشکست | پای عاشق دو دست چرخ ببست

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید | پای می مرد و خوش همی خندید
گفت آخر بوقت جان دادن | چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده بر گیرند | عاشقان پیششان چنین میرند

۱۲۹

کز بی عیب مرد ره بوید | وز بی عیب کل کله جوید
عشق را رهنمای در ره بود | در طریقت سر و کله نبود
عشق و معشوق اختیاری نیست | عقد از آن سان بایکی شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد | هر دلی را وطن نه بشناسد
عقل چون نقش هست نفس سرد | عشق چون دوی داد طبع برد
در طریقت سر و کلاه مداد | ور بدادی چو شمع داد از ناد
خلق را تا ز عشق معزولیست | جستن و جستن این دو مشغولیست

فی اشراف العشق

این چنین خوانده ام که در بغداد | بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق | ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود فخر المعالی ان را باب | زن ز کرخ آب دجله کرد حجاب
هر شب این مرد از پی دل خویش | راه دجله سبک گرفتی پیش
عبره کردی شدی بخانهٔ زن | بی خبر گشته ای ز جان و ز تن
بادهٔ عشق کرده دیر است | وز وقاحت سباحه کرده بدست
چون برین حال مدتی بگذشت | آتش عشقش اندکی کم گشت
خویشتن را دران میانه بدید | گرد چون وچرا همی گردید
بود خالی بران رخان چو ماه | مرد در خال زن چو کرد نگاه

المعالی

گفت کین خال چیست ای مه روی / با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت امشب اندر آب / منشین جان خود مده دریاب
خال بر رویم است مادرزاد / آتش تو مگر شود بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من / پر شدی زین جمال فرخ من
مرد بشنید شد بجله درون / تهور برخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب / گشت جان و تنش در آب خراب
چون ز مستی عشق شد بیدار / کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا شر بود در دل / نبود مطلع تحاصل کل
چون شرر کم سود خبر یابد / آنکه از عقل خود خطر یابد
وانک او مدعیست در ره عشق / شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند لقلقه مانده / از در معنی و خبر رانده
حال او حال از جوان باشد / کی محل مانده اذبان باشد
بشنیدی کی از عزیز چگفت / چون برو مرد حال خود بنهفت راز

التمثل فی احتراق العشق

رفت وقتی زنی نکو در راه / شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مر او زن را / کرد بیدار از زمان فن را
کای جوان بریم حبه کار / امد مستی جیزه رو بگذار

مرد گفتا کی عاشق تو شدم / ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون / برو برد در جهان سو ز مجنون
کرد حیلت برو زن دانا / زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت اگر تو جمال خواهر من / بنگری ساعتی شوی الکن
همچو ماهست در شب ده و چهار / بنگر آنک چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی بیرون / گفت کای سر بسر تو حیله و فن
عشق و بس التفات زی دگران / سوی غیری بغافلی نگران
هر که او مدعی بود در عشق / هست بیداد کرده او بر عشق
عشق را راه بر سلامت نیست / در ره عشق استقامت نیست
گر نکو بنگری نه جای شکست / عشق را راه و رای نه فلکست
عاشقی خود نه کار فرزانه است / عقل در راه عشق دیوانه است
در ره عشق کاینات همه / سته از عجز خود براب همه
عرش و فرش از نهاد و حیران / بازگشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان ز جوهر عشق / هیچ کس نانشسته همبر عشق
نقد عشق از سرای ارواحست / نه ز اشخاص و شکل و اشباحست
راه نایافته بیافزاست / عشق بی خویشتن شناسا هست
کفر و دین عقل ناتمام بود / عشق با کفر و دین کدام بود

بیده

هرچ در کاینات جزو و کل اند … دوره عشق طاقهای پل اند
لی بر و میوه دار و خار و خدنگ … همه را اتش کند یک رنگ
عود و هیزم کی سوختنی همی … دود را کرد و یکیست خاکستر
پیش از کس کی عشق رهبر اوست … کفر و دین هر دو پرده در اوست
مرد صورت پرست را که کار … کفش دستار دار کمر و زنار
سوی از کفر و دین نوزست و نکوست … کی زدین نقش بند از حزوست
هرچ از نقد دور کرد و نست … از سرای ضرب عشق مردودست
عشق برتر ز عقل و از جانست … لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی اموز … عشق دردیست باذشاهی سوز
طفل را باز عشق پیر کند … باشه را عشق پشه گیر کند

التمثل في المحبة والشكر

ان یکی خیره زاشتری برسید … کی مرو و راحتان سخن دید
کی چرا با جنین قد و طلعت … کوذکی را همی کنی طاعت
هیکلت پر شکوه کاه طلاع … کوذکا را چرا شوی مطواع
داذ شاشتر جواب و گفت ای مرد … من شدستم چنین متابع درد
من ز خرد و بزرگ نه خبرم … مهار و رسن همی نکرم
درد کردست مر مرا کردی … نار شدستم متابع دردی

هر دو را درد عشق راهبرست … آتش عشق موتس جگرست
هر کرا درد راهبر نبود … مرد را زان جهان خبر نبود
گرچه حاجی مناسک آموزست … بعمل علم او ره افروزست
دور ره از آبهای جان کاهست … بل نگهبان بود نه همراهست
لاجرم مرد باید تا جاد … اندرین ره رباط بان بیاد
زان همه هیچ همرهی مطلب … توشه جوی از بی خود و مرکب
گر خدا زهر آب و نان نبود … هم ره و چه نگاهبان نبود
زانک چون عزم ساز راه کنی … بدرقه راه را پناه کنی
ار سخن دان دل نه مطلب … ور بلای دوست مرکبی مطلب
زاد این راه عجز و خاموشیست … قوت و قوت مرد کم کوشیست

التمثل بقصة آدم عليه السلم

دل خبر دار نیست جز غم را … آن نبشنیدهٔ تو آدم را
عز علمش سوی جنان آورد … ذل عشقش بخاکدان آورد
چون ره علم رفت سلطان شد … چون ره دل گرفت عریان شد
چون همه لطفها بدند از حق … عشق جانش نهاد شینا زحق
ای که ذاتست جو عقل فرزانه … عشق بگذار کو هم از خانه ست
زیرکی دین و عاشقی آدم … این بمان تا بدان رسی در دم

عشق در پیش گیر و دل بگذار / کز دل خیره برنیاید کار
مرد را عشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشق بسته خرد نبود / علت عشق نیک و بد نبود
آدم از عشق اصطفا منها / آمد اندر جهان دین تنها
عقل عزم اطاعت وی کرد / غیرت عشق پای وی پی کرد
برگزیده دو مرغ هر دو کار / عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل نقد حالی جوی / شعله عشق لاابالی گوی
باشه عقل صعوه گیر بود / کرکس عشق باز شیر بود
در ره عشق ما همه طفلیم / عاشقان صافی اند ما ثقلیم
در جهانی که عشق گوید راز / عقل باشد در آن جهان غماز
بالغ عقل را سبی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی
حق بدو هان پیکر راه دل سپرند / عقل را لاشه در بر شتر شد
محدث از ظلمت قدم کی بود / دود گرد از سپیده دم کی بود
عشق را جان بو العجب داند / زانکه تعبیه شهد لب داند
صورت عشق بوست باشد بوست / عشق نه عین و شین و قاف نکوست
در ره عاشق سلامت نیست / اضطراب است و استقامت نیست
صف عاشقان ز من بشنو / ور ندانی مرا بر و بد و جو

فی صفة العشق

دعوی عشق و عقل گفتارست / معنی آن از محل و معیارست
بنه ار صبح عشق آن داری / در میان هر چه بر میان داری
بر تو چون صبح عشق بر تابد / نه تو کس را نه کس ترا یابد
چون بترسی همی ز مردن خویش / عاشقی باش تا نمیری بیش
کی اجل جان زندگان را برد / هر که از عشق زنده گشت نمرد
آتش باد و برگ باشد عشق / ملک الموت مرگ باشد عشق
هر که را عشق آن جمال بود / درد بی دال و ری و دال بود
هر که در بند خویشتن باشد / کی بت عشق را شمن باشد
گرچه بیرون طرب فزون دارد / نوحه گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبوتر باشد / مرغ دولت بریده پر باشد
در ره خلق و کام اهل هنر / از پی کام جستن و غم کبر
هست حلو المذاق تف بلاش / هست عذب المساح داغ قماش
گر همی لعل بایدت کان کن / در همی عشق بایدت جان کن
چون ترا نیست عشق نه آبی / سره نان خورده کی یابی
مرد تا دیگ جان روشن روی / گرد داز تف عشق جوشن روی
عقل و نفس و طبیعت از بی زیست / همه در جنب عشق دانی چیست

نفس نقشی و عقل نقاشی / طبع کردی و عشق فراشی
تا توانی فروشی این سلعت / او بهر دم نوت دهد خلعت
سلعتش ساعتیست با تو و بس / خلعتش دام درد و بند و قفس
گر ازین دام و بند او برهی / کفش بیرون کنی کله بنهی

اندر معنی دل و درجات او ذکر القلب انفع لان شانه ارفع

چند ازین بوسه بر ستانهٔ دل / منزل نبود کلید خانهٔ دل
دل بر شوت مذبرد از جان بود / کی پذیرد ز دست رضوان حور
وزن سر همچو وزن بر بکت / برگ دل همچو برگ گل تنکت
بر دل اهل دل بوقت طعام / کند می کژدمی برد ز حرام
چون نشی می همی دل از باطل / ردم کاردان منه بر دل
دل که باشد سیاه چون پر زاغ / صید طاوس کی کند چو چراغ
دل انگه که هست بر تن شاه / جانش راست جامهٔ درگاه
باز چشم تو در رهٔ اسباب / هست سوی تراب و جامهٔ خواب
خوی و طبع بد سگان داری / همچو سگ توشه استخوان داری
ذره ای نور اگر بدست آری / ز تعب جسم را سبکباری
ور نداری تو نور نار شوی / پیش پروردگار خوار شوی
از درون ترا بمنزل دل / نیست جز درد دل شکر حاصل

ترا

راه جسم تو سوی منزل جان / حایلی دان تو زین چهار ارکان
هست بر سالکان بوقت رحیل / همچو موسی و خصم و منزل نیل
لیک بردی چو بسته گردد کار / نار گردد بعاقبت دینار
بر و بال خرد ز جان آید / از تن تیره جان و دل ناید
باطن تو دل تو دان بدرست / هر چه جز باطن تو باطل تست
موضع دین دلست و مغز و دماغ / همچو برزه و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز / کی تواند نمود چهره بروز
دل که بر نفس مهتری یابد / بر همه سروران سری یابد
همچنان دل که از بی دنیی / بعز و شد باند کی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود / مایهٔ دل ز آب و گل نبود
دل کجا باشد چنین اماق درست / نه دلست آنک هست باده پرست
دل کجا شد ز تو اساسی خواه / نبود از خیال ایزدی آگاه
پاره گوشت کنده باشد و بس / سگ سر آن را بکس ندارد کس
چند باشد بغفلت ای بزرگ / دل تو در گل تو خفته چو سگ
همه آبستنی سگ جاهل / سگ دیوانه داری اندر دل
بد شود تن چو دل تباه بود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
سگ دیوانه را بکش بعتاب / زانکه اندر ده درنگ و شتاب

هر که او را گزیند هم بر جای / شود از بیم گربه سگ‌بچه زای
ستم اندر جهان نه زان بگلست / این همه ظلمها ز کبر دلست
گر دلت نیستی بصورت زاغ / همه طاوس گیر گذی چو چراغ
با چنین دل سقر سقر باشد / سفله از گرگ و سگ بتر باشد
سگ پوسنده گرگ درنده است / سفله سالوس و لوس و خرنده است
کوش تا دلت چون قلم گردد / پیش از آن کت امل الم گردد
عاشقانرا برای جستن کام / نز برای حصول لذت و کام
یک عتاب و بغرق فرق خاک / یک حدیث و دو جامه در بن چاک
زان همه کارهات بی نورست / کز تو تا نور راه بس دورست
بس درین راه توشه از جان ساز / نه ز دلق و عصای انبان ساز
خویشتن در فکن بزورق دین / کاندرین ره رسی بعلیین

اندر حال دل و تن گوید

از در تن که صاحب کلمست / تا بدل صد هزار ساله رهست
با خدای آن دمی که در بندست / همچو زنجیر در شکم افکندست
پاده راه نیک داری بیش / از در نفس تا در دل خویش
راه دل بر تراند این راهست / عقل ازان قاصرست و کوتاهست
راه جسم تو سوی دل مشکل / هست چون حیز و منزل اول

تا همی هر دمی ز رنجوری / گفتی ای سله ره گل بس دوری
نقش سکه سه حرف دل تنگست / چون برنهی هزار فرسنگست
هست بر سالکان بوقت بسیج / راه دل را چو زلف زنگی پیچ
لیک بر وی چو گرم گشت آتش / راه گردد چو طبع زنگی خوش
آنکه ره را چنین نگیرد پیش / همچو زنگی بماند در ویش
وانکه رفتا از سر طرب در ره / همچو زنگی بود بدل ابله
دین ندارد کسی که اندر دل / سر ورا نیست مغز دل حاصل
این چنین بر خلاف دل که تراست / دزد و دامند با تو زین که راست
پارهٔ گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بی‌خبری / دگرست آن دل و تو چون دگری
دل بود راه آن جهان تو / لیک دل را زده نشان تو
آنکه بودند خواجه صاحب دل / پیش رفتند از تو ده منزل
بنشستند بر بساط نشاط / تو بمانده پیاده هم بر باط ؟
برو بال خرد ز دل باشد / تن نیاید چو آب گل باشد — جو آب گل
خشک و بی‌بر بماند اندر گل / چون نبرند از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست / هرچه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ / دین چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی بباید انجم سوز / چراغ تو شب نگردد روز
ارتن و عقل و جای و جان بگذر / دوره او دلی بدست آور
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدای اندرو نگنجد هیچ
نه چنان دل که از پی تلبیس / هست مردار کلخن ابلیس
دل که بر عقل مهتری دارد / نه بشکل صنوبری دارد
دل یکی منظریست ربانی / حجره دیو را تو دل خوانی
هست معراج دل بوقت فراغ / قاب و قوسین عقل و عرش دماغ
اصل منزل و مجاز دل نبود / دوزخ خشم و آز دل نبود
دل که او واسر بذ و بهت / دل مخوانش که آن نه دل که دهست
دل که با خویش (خوش) این جهان شد / دان که زان دل دلی نیابد بیش
اینت غبنی که یک رمه جاهل / خوانده شکل صنوبری را دل
این که دل نام کرده ای بمجاز / رو به پیش سگان کوی انداز
عشق را بی خودی صفت باشد / عشق را خون دل صلت باشد
هر که را عشق چهره بنماید / دل و جانش بجمله بر باید
گر نباید بعشق بر بیروز / عشق عنقای مغربست امروز
عشق مردان بود براه نیاز / عشق تو هست سوی نان و پیاز

در عشق مجازی گوید

در بهشت ار نه اکل و شرب بتی / که ترا ذی نماز قبس بستی
سنبلی کف بر درش قایم / زان شنیستم که اکلها دایم
دوستداران در گهش بچرند / لقمه خواران خلد او دگرند
بره شیرست و مرغ همیشن / چشم داری زوی بیوم الدین
دوستان زو همه لقا خواهند / در دعا زو همه رضا خواهند
تو زوی روز عرض نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام / نه بدار الخلود و دار سلام
حظ دنیاست جمله رنج و تعب / هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا / وعده داده ست مر ترا فردا
تو چو در بند و قید هر صفتی / بدرش زان سبب همی تفتی
گر نداذیت وعده این هر هفت / نشود مر ترا ازان الفت
نه ورا بنده ای نه در بندی / از در خنده ای چرا خندی
عشق را کیستی شکوهی تو / بر در عاشقی چه بوهی تو
عاشقی کار شیر مردانست / نه بمعیوبیت بل ببرهانست

ذکر معنی و برهان عشق

دعوی عشق و عقل گفتارست / معنی آن از محل معیارست
عاشقی نیا خودی و بی خویشیست / عشق از اعراض منزل بیشیست

هرکرا سر به از کلاه بود — برسر او کله گناه بود
کانک در عشق شمع ره باشد — همچو شمع آتشین کله باشد
تا بذ بجای تار تو داند — جون همه سوخت او ورا ماند
عقل کاندر جهان جنون سد — بر سیداز خرد و درد و بن سد
کوش بردوست کوش عشق یکیست — بهر دو بن این و آن زهر یکیست
کوش سر کرد بی شمار دود — کوش عشق از یکی یکی شنود
برد و کوش سران دو کوش جو نو — جکنی از بی خروش دعن یو
کودکی روز دیو جشم ببوش — تا ببینند سرتیبان دو کوش
دست جب را ز دست راست بدان — تا ز تقلید نفس بی ایمان
دور ده بی نیازی ای درویش — رو تو بیگانه وار از بی خویش
کوشش از تن طلب کشش از جان — جوشش از عشق دان جشش ز ایمان
بهر جان سعادت اندیشت — هست خود نیست منخان بیشت
عشق جون شمع زند خواهد برد — دیده و دل سیه ظلمت زرد
هرکجا حسن و دلکشی باشد — غره باشخی و خوشی باشد
آن جنانی ز عشق طبع و مزاج — کی نسنجی بجشم عاقل هیچ
یا در آری بجشم اهل خرد — تو فزدی نفاق و نفس خرد
دل کیا با جاه و مال دارد کار — این سکی دان و آن دو دار مردار

ازدرجم تا بکعبه ی دل — عاشقا ن راهزار و یک منزل
خاص خواند هزار و یک نامش — عام خواند هزار و یک نامش
راه دل صنعت و عبارت نیست — جز خرابی در او عمارت نیست

نامش

اندر صفت پرورش دل گوید

دل قوی یا کند ز رحمت و بیم — جز شراب مفرح تسلیم
این انکه شوی ز محنت و تاب — که خوری شربتی ز باده ناب
تا نخوردی شراب دین مستی — جون بخوردی ز هر بلا رستی
وان مفرح کی اولیا سازند — پس در دروازه رضا سازند
خور انجا کلفت از دبن کرد — کانک کل خورد زود باشد زرد
تا بذ بجا ز کل نپرهیزی — که ز کل سرخ روی بی چیزی
مرد کل خواره راجی یاذ دهد — آخر الامر جان بباذ دهد
نان و جامه سبد این منزل — نفزاید بکس سیاهی دل
دل کند سخت جامه نرمت — خورش خوش برد ز سر شرمت
تو مشو غره بر نکوی بوست — که خلق بوش مرد خلق نکوست
نفس حسی بخوردن ارزانیست — غذای جان ز خوان خدا نیست
غافلان فربه از نظر رانند — که غم جان و جامه کم رانند
مرد دل راکی غم بود مسکون — نه دلست آنکه هست جامه خون

مرد را هم بجان ز زخم بتس
زخم انده بتر بکه زخم تبر

سر جوانرا کی شد بجنک فراز
بهتر از تن عدت عمر دراز

هر که در جنگ بد دل و غرت
سپر و جوشنش دوم عمرت

مرد بی دست و پای جوشن دار
همچو ماهی بود بدشت و بغار

مرد نبود ما کرد خود بوید
مرد راه نجات خود جوید

تا کی از کنج خانه بیرون آی
از چنین خانه سوی صحرای

من غلام کسی بزه مردانم
باز دام ندایشان جانم

اندر بیان تصوف و زهد گوید ذکر التصوف الزم علی الحقیقة لان فیها نجات الخلیفة

عامه دل در هوای جان بستند
زانک از دست جهل بر مستند

خاصه در عالم معاینه اند
همچو سیماب و روی آینه اند

همه دست نهال کن دارند
همه مرغ قفس شکن دارند

مرد کرد فساد خود نتند
شیر صندوق خویش خود شکنند

از پی ملک دین نه از پی ملک
روی زردان دل سپید چو کلک

بر نیازان بی نیازانند
راست بازان پاک بازانند

تنشان پیش امر بالیده
کتفشان زیر کمش مالیده

جامه شان از پی ریاضت پوست
همچو طبع لئیم خوار دوست

سرشان از برای دار بلند
نردبان پایه ی حصار بلند

همه با عندلیب دل خویشند
همه سیمرغ خانه خویشند

همه را در جهان نه روح و نه جسم
در گرفته چو کودکان از اسم

اسم خوانده بفعل آمده باز
همه خاموش صید جوی چو باز

زهره از بهر قوت حالت
کرده بر زهر چو کفته مازالت

زهر قند از میان جان دارند
شکر شکر بر زبان دارند

گرد کوی ملامتی رو بند
حلقه جان دولتی کو بند

از پی ضیف آسمان جلال
همه شب دربان طیف خیال

عاشق مرگ هر یک از پی کت
خویش را کینه زینان مرگ

هر گدایی که بینی از کم کم
پادشاهیت بی جیول و علم

همه دردی کشان ولی با ظرف
همه مقری ولی نه صورت و حرف

غرف

چون سر عشق آن جهان دارند
همچو شمع سر ز جان دارند

زانک تا شان امید بود و بیم
جانشان تن خورد چو شمع مقیم

پیش امرش چو کلک بر جسته
سر قدم کرده و میان بسته

سک دزد پوستین درویشان
ورنه جز جست بنده ایشان

باشی تا دو رخش بر خیزند
همه در دامن دل آویزند

تا نبینی تو خاصه بر در باد
پیش هر یک هزار مرتبه داد

حرکت رفته از اشارتشان / حرفها جسته از عبادتشان
منتهای امیدشان تا او / قبله‌شان او و انسشان با او
درد دل کوب تا رسی بخدای / چند گردی بگرد بام و سرای
از در و کار اگر درآیی تو / زانک بر بام دلربایی تو
گر همی یوسفیت باید جاه / رنجها بر بکش ریاضت چاه
چون سلیمان تو ملک را شاهی / گرچه یوسف بحسن زیبایی
شادمان باش و چهره را بفروز / خویشتن را بنار جهل مسوز
رو برون نه ز خویش هستی خویش / عز خود دان میانه پستی خویش
گر شوی سال و مه برین منهاج / بنهد بر سر تو گردون تاج
همچو مردان سبک بکار درآی / تا ببینی هزار شاه گدای
دل کند سوی آسمان پرواز / بام دل را بنردبان چه نیاز
نردبانی است سوی بام دلست / پایه عرش پیش او خجلست

فی بیان حال الاولیا

آن نباشد ولیک چون سر آب / رود از بهر آب روی بر آب ولی ها
ولی آنست کو ز خود بجهد / پای بر آب روی خویش نهد
گر بد و نیک دهر و کین باشد / هرچه جز دین حجاب دین باشد
گرچه خود را بآب بسپارد / مرحبا را صوا انکه دارد

هستی خویش را ز ره برگیر / تا شوی بر نهاد هستی میر
تا خودی ملک لایزالی دان / ملکتی نیست حالی دان
در ره دین تنت حجاب تو است / هستی تو برت نقاب تو است
هر که مقصود را طلب کارست / در ره صدق سخن نه کارست
دل ز مقصود خویشتن برگیر / حکم را باش و کارت از سر گیر
تا شوی بر نهاد خود سالار / بمانی ز بر دره بسیار
زانک هرچند کرد بر کردی / زین دو هر لحظه خواجه‌تر گردی
گر همی لکنت کند فربه / سیر خوردن ترا ز لکنت به
صف دوستان هر جایی / چیست جز تیرگی و رعنایی
دوستان را رسد که در ره راز / تیره رایی کنند و غماز

اندر بیان حال صوفی

تازه اندر بهار حق صوفیست / سرو بر جویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست زی عامه / راست قد تازه روی و خوش جامه
صوفیانی که کاسه بردارند / جبه تحقیق را همه کارند
مرد صوفی تصلفی نبود / خود تقشف تکلفی نبود
صوفی آنست کز می خواست / گشته بیزار و یک دمه برخاست
نه نشانست مرد صوفی را / خواه بصری و خواه کوفی را

اول این کو سؤال خود نکند — بد بود خود سؤال بد نکند
دوم آن کز کسی روزی خواهد — خاصه بد عهد شکی می شاید
نکند باطلان منت واذی — کی بشاید عوض بروز جزی
سیم آن کز جهان شود بیرون — نبود مدخر ورا افزون
ساز تجهیز او ز نیک و زبد — هیچ کونه معد نباشد خود
شاد سازد بود بگاه رحیل — نبود خوار همچو مرد معیل
بود آزاد از آنچ بگذارد — فارغ بهشد خلق بندیرد
هرچه باید ز کرد کار جهان — خواهد و خلق از وسه با مان
همه از بند جاه و مال آزاد — رخ بسوی جهان نه فن یاد
همه بی خان و مان و بی زن و جفت — نه مقام نشست و معد خفت
صوفیان را که اهل اسرار اند — در دل نار و بی سر دارند
همه بی بار نامه و دل شاد — همه کوتاه خامه و آزاد

حکایت

صوفیی از عراق با خبری — بخراسان رسید دی دگری
گفت بخاطر یقین بر جیت — پیرتان این زمان نکوی کیست
راه و آیینتان مرا بنمای — درج درش ببین مزن مکشار
چیست آیین رسم و راه شما — بلکه باشد همی پناه شما
آن خراسانی این ذکر را گفت — کای شده با همه مرادی جفت
آن صبی را اندران بجنیم — بخوردم آن نصب و شکر کنیم
در نیابیم جمله صبر کنیم — آرزو را بدل درون شکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد — اینچنین صوفیی نشاید کرد
کاینچنین صوفیی بی ایمان — اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند — ور نه صابر بوند و در گذرند
گفت بر گوی تا شما چه کنید — یکدل دور از اندوه و حزنید
گفت ما چون بود کنیم ایثار — ور نه باشد بشکر و استغفار
هم بر این گونه روز بگذاریم — بوده نابوده رفته انگاریم
راه ما این بود که بشنودی — اینچنین شو که هم تو بر بودی

التمثیل الاب الغافل والابن الجاهل

بسری داشت شیخ ناهموار — شیخ برداز و درج نابردار
پیر روزی ز بهر فتح و نیاز — گشت راضی بصلح نان و پیاز
پسر جمع از سر آزاد — گفت بود از سر کبوذ براد
بو دجوذ بایدت سفیهی کن — در سریت آرزو فقیهی کن
ور سر درد همی نخواهی راست — کاله جان بند جمله ترا است
تا ترا کسب جاه و جای دهد — زانک این صوفیی خدای دهد

او هدایت دهد تو جهد بکن / کار کن کار و بی میاد سخن
جان ندید از جهان بر دو دوی / باش جز نقد ناجوا مردی
با چنین نقد زیف دوی نه خوب / یوسفی کا فروشد به یعقوب
صوفی و عشق و در حدیث منوز / سلب و ایجاب و لا یجوز یجوز
تو بصفت و صفات صوفی باش / پوست گر کوفی است کوفی باش
باش همچون چراغ در ماتم / مرگ با دلق و صوف هر سه بهم
پیش مردن نمیر تا برهی / ورنه مردی از او بجان نجهی
سقری گرسنه است بر گذرت / تا العجاهست هیزم سقرت
گرچه داری چنین سقر در پیش / هیزم او مبر و زو مندیش
هیزم این سقرت جاه بود / وان چه داری بجاه چاه بود
مفلسی مایه ساز تا برهی / ورنه دارد ترا زمانه دهی
عاشقان آن زمان که دای آیند / هر دو عالم بزیر پای آرند
گرچه هستی کنون ز غفلت خویش / سرنگون در فتی بدان آتش
ملکوت این چنین گدایی را / جان دهد از بی رضایی را
هرکه بر تو ز جان مکان دارد / خانه بر فرق آسمان دارد
همچنین باش در نقاب رشت / تا بریزد سرشت آن بهشت
خویشتن را فدای یاران کن / کشت بیگانه بر ز باران کن

کوفی تو کوفی باش

دسود

خود عبا پوش خز یاران ده / جو تو خود کنده مین بایشان ده
صف صاف صوفیان اینست / راه دین این نمط نه این انست
بنیوش این حدیث نیز زرقی / دل منه بر فروغ هر برقی
سوی اهل ادسرای محنت و داغ / با لباس کبود دو چو چراغ
هرکه از جاه خلق در ماند / چوب ردش بصد حق راند

اندر طلب بهشت و سالوسی

مرغ وجود از بهشت ابدانست / حکمت دین بهشت یزدانست
نبود چو جمال ایزد قوت / عاشقان از الجنت ملکوت
آنک در بند حور و غلمانست / نیست خواجه که از غلامانست
تو چه دانی که محبه گیرد قوت / در چنین دل کجا رسد ملکوت
چون نداری مناهی اندر پیش / ز احتساب خرد بجو مندیش
آنک در بارگاه صف ازل / می سراید چو عندلیب غزل
چون گرفت از صفای صفوت قوت / ملک را باز داند از ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست / چه شناسی که جنت جان چیست
پا برد شهوت تن ترا بهشت / تات حور و قصور باید و کشت
هیچ بر بط و فسق و صبرت زشت / جنتان هشت بد همه بهشت
ای بدل کرده دین بنامردی / چند ازین نان و چند ازین خوردی

مع

دلی آخر بدست کن روزی — یا درو با شدت ز دین روزی
گیرم اینجا ز دیو روزشی — عیب خود بر همه همی پوشی
چون رسی در جهان بیا چونی — عیب گو بد من اینکم چونی
تو همی پوش هیچ عامهٔ خلق — عیب خود بهر بار نامهٔ خلق
پس بدان تا مرا شود خشنود — عذر می نه کی عقل این فرمود
گرچه برخود ببی شی از پی شرع — از درون شرم دار شرم از شرع
خشم را از درون محمد دار — جز برای نگاه شرع مدار
حرص را سر بزن بتیغ وفا — غل را بی کن از صفای رضا
چون برون کرد نه سبعه دارت — کم ز سگ باشی امکن باری
گر نمیرد چنین سگی در تو — از سگی کم بود بحشر تو
از صفات سگی تهی کن رگ — ورنه در رستخیز خیزی سگ
خشم را دل مده بجاه و یسار — سگ دیوانه بر در دهش دار
کمتر از سگ مباش حق بشناس — تا بیک لقمه دارد از تو سپاس
بر عاقلان یا فن عقل و بصر — فن ببی دیگر و مرد دیگر
نبود چون بصیر مرد ضریر — نیست حاجت مرا بدین تقریر
گرچه آبستنی ز دور زمن — او هم از مرگ تست آبستن
جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش — اسب فربه شود شود سرکش

مغز از عشوه کاندرین نیاز — عشوه تن بر کند ولی از باز
شکم باری از دل سر و تن — ریسمان شوی یک سوزن
روزه کر باز گشت فربه و تر — بسر سوزنی شود لاغر
ابلهان مانده اند بر سر پل — پای در گل دو دست اندر غل
همه در آب این دو روزه نیاز — تازه و تر چو روزه ی بر باز
تو درین خطهٔ فساد و فجور — از دل شاد مانده ی رنجور
تا توان راه خشم و قلاشی — کردی که بهیمه می باشی
گر تو هستی ز نسبت آدم — هم ز خود زای بالکس چو قلم
اصل را هم باصل باز رسان — خوش بخوش بخش و ناخوشی بخسان
عقل را علت آفت سنخی سر — بر و بالت فتنه ی طاوس
هر چه گویی نه در ره آدم — دیو دزد دیده کردن اندر دم
کبک سنت ببین ستان نیاز — کی در آید چو در خرامد باز
گر سبک روح نیست دختر دین — تکت اندر جهان گران کاین
نشود دل همی زبس گویی — بس تو خون دانی چرا شوی
زان ترا گوشمال داد فلک — زیر چرخ کیان فراز سمک
تا نگویی جواب بوالحکان — ور بگویی چو کوه گوی همان

اندر بیان زهد ریایی

زهد اهلی رساندت در وصل / زاهدی مشتری ندارد اصل
زهد ورزی برای مرداری / بس چه گویی که من کریم باری
توازین زهد توبه جوی نصوح / ورنه بی دل روی بعالم روح
چون تو سقمونیا خوری بنیاز / انکه از ریذنت که دارد باز
در غم آن دمی که رفت از دست / گری و خون گری که جایش هست
دور دو نود یک بی من و با من / سطح آبست حافظ روغن
آنچ بینوی کی خورد خیره صبر / رینجند انک شد جو لاشه دبر
باش تا دیش باز خواست کند / تا جو خامه جگونه کاست کند
دین بیابی گرت غم بدنست / زانکه کابین دین طلاق تنست
هر که جویای عالم غیبست / شمع در دست و مشک در جیبست
تو نه نیکی نه قابل نیکی / مرد کاکا و کوکو و کی کی
باش تا نقش عز نماید ذل / باش تا عذر جز و خواهد کل
گلبن از جور دی نماید خار / باش تا گل نمایدت بهار
فتوی اندر ده فتوت نیست / نوبت اندر دم [illegible] نیست
چون فلک سال و مه زنامردی / گرد اجسام خویش گردی

فی المثل

در طلب چون سگان مزبله بوی / ای کم از گربه دست در روی شوی

گربه هم روی شوی و هم دزد است / تا جو مرزان سرای بی مزد ست
نای و جنگی که گربکان دارند / موش را خود برقص نگذارند
پارسی دزد خانه کن باشد / موریم دزد و هم رسن باشد
تن تو هست جون دل کفتار / لت و لوتش یکیست در کفتار
مانده در پیش این و آن بفسوس / خایه کن نی و خانه کن چو خروس
هر که انبار نه جو مور بود / نه همانا زعار عور بود
چون بشهر آن کسان که خرسندند / مکر از بهر خواجگی نه اند
تو نصیحت مدار خواری عمر / کرد ضایع بطمع عمان عمر
هین قناعت گزین که طامع دون / در دو گیتیست با عذاب الهون
مرد تا نعج چه مرد لوس بود / کز طمع گربه جا پلوس بود
طالع انک دین بحرص فروخت / در دو بالش باحتراق بسوخت
دست بردی بیا فنا ذی بند / پای حرص تو از قناعت بند

ذکر انساب البشر من ارکان البشر

آدمی را میان عقل و هوا / اختیارست شرح کرد منا
از عیان و رای پرده جرا / اختیار اختیار کرده ترا
تا تو از دوی و خشم و قلاشی / کم ذی که بهیمه باشی
آدمی کوجه بر زمانه مهست / زادی خام دیو پخته بهست

بنده ترا

طمع وزن

نیست خامی مگر کم اندر کم … چون نه رومیان خم اندر خم
کآدمی زاده تا نشد مردم … که پری که دد است و که کژدم
در زمانه ز هر چه جانورست … تا نشد پخته آدمی بترست
نیست ترکیب نفس انسانی … نفسی و عقلی و هیولانی
از دل و جان و نیروی ثابت … حد او حق ناطق ثابت
دل و گل دان سرشتهٔ آدم … این بر آن آن برین شده در هم
هر چه جز مردم اندیکی نکند … با همه صلح با همه جنگ کند
روح انسان عجایبیست عظیم … آدم از روح یافت این تعظیم
بو العجب روح روح انسانیست … کی درین تنگ خانه زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد … گاه با خلق خالکی یازد
فلک از زیر دست او پست … او خود از دست خویش حقت بدست
پای اندر تن و یکی در جان … مقید بمانده چون مرجان
گل و دل آدمی ز نجیرست … هم زبونست و هم زبون گیرست

حکایت

بیشه ای از مرد دست کوتاهی … دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن … آن ز فخ فارغ این ز شست ایمن
آدمی در زمین چو بیرا کند … ماهی از مهر مرغ دل بر کند

گفت بدرود باش و دور بمان … زانک من زیر آب رفتم باز
که بهم لم نماند نسلی ره … کز سر حیلت و ز شر شره
هم مرا زیر آب بگذارند … هم ترا از هوا فرود آرند
همه را جمله نیست گردانند … بر سباع و دده شهی رانند
کآدمی را بوهم دوراندیش … جرمش از ما کمست و جرمش بیش
حالشان از برای حیله نماست … عقلشان از پی عقیله نماست
آدمی زاده نازنین جانست … قهر و لطفش بواسطه ذاتست
گر دو نات ز راه آهن و نی … گرد دانا ز حق بادنی شی
سابق ز و نهفته در اول … خاتم ز و بمهر حکم اول
که بیانکی ضعیف کام شود … که بیانکی خدای نام شود
نفسی همت سر شود بمجاز … بقمی ست پای گردد باز
گاه تن برگذارد از کیوان … گاه گردد نخادکی حیران
سابقت ز و نهفته در اندن … خاتت ز و بمهر در خواندن
آنک ماندست همش از تقدیر … وانک رفتست همش از تیسیر
این همه چیست صنعت تقدیر … وان همه چیست حاصل تیسیر

اندر ظهور آنک آدمی بر از اشیا و جهات پیدا شد

از هوا و ز طبع در انسان … دعوت عقل بی تراز همه دان

کو برا زجسم و جان در اید دین || در مراتب عجب چه داری ازین
دختر طفل را بزیبو شد || اولش لعبتست و بس فرزند
نه در آید بوقت جنبش کل || گربه در بانگ و انکهی بلبل
داند انکش دل خردمندست || کی ازین بانگ تابدان چندست
فرق داند مردم هشیار || بانگ خر زاد غنون و موسیقار

اندر بیان ظلومی و جهولی قال الله تعالی وحملها الانسان انه کان ظلوما

جه حدیثست هرچه پیش آمد || همه از ظلم و جهل خویش آمد
هیچ بد نامد آدمی را پیش || از ظلومی و از جهولی خویش
حق بندست عالم و عادل || بنده که ظالمست و که جاهل
آدمی با کند شکسته تو ست || بای طاوس جشم زخم پوست
کانک خود را شکسته دل بیند || خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایسته خدای کریم || ایمنست از عذاب و نار جحیم
کف داود را خدای جهان || یا منم یاور شکسته دلان
جان پاکان خزانه فلکست || جسم نیکان مشیمه ملکست
جسم تو گرجه نا بسندیدست || شوخ جشمست لیک خوش دیدست
گرجه کژدم ز نیش بگزاید || دارو بی را همت بکار آید
مار اگرجه خاصیت بد هست || پاسبان درخت صندل اوست

اژدها گرجه عمر کاهانست || اوست مرجان کنج شاهانست
جون ز بانگ سگان شوی دلتنگ || سنگ بر گیر و ده سگان را سنگ
مور کی را اگر بیازاری || جیره کردی بظلم و خونخواری
وان سکی را کی کرد پای افکار || نان بی سوزنش ده و زنهار
از پی رستن از جرای خسان || حیله کن لیک بد مکن بکسان
با خسان خرد نشست خاست مکن || قطع کردن ز خس روا مکن
آنک کوید منم شده معصوم || اوست بر نفس خویشتن میشوم
بس اگر ناکهی درافتادی || سازکاری هست و دلشادی
باش بر دست راست همجو بهشت || دوزخ از دست جب شناس و کشت
باز بر دست راست رو جو نثار || با فرو دست دست دشنام دار
جون ترا گشت نوش از دهن نیش || بده آن نوش را بحدت نیش

المثل فی الانسان وعلمه

آن نبینی که بادشاه زاده || کاو را ملکتست آماده
باشد اندر سرای حجره خاص || بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراش بگذارند || سال و مه باسرا و همی دارند
در سرایی که بارگه باشد || زحمت و انده سپه باشد
آن وشاقان بر فغان فضول || شده بر لهو بیکدکر مشغول

شه را بر فلک رسیده خروش / بارگاه از فغانشان بر جوش
وان ملک زاده عاشق بی کار / نبود بی ادب و بی کردار
سر این بیت خود تو می دانی / زانک مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت ملک منتظرست / از عبث جمله تخت بر حذرست
تو که از نسل آدمی بنسب / پاک دار از عبث سینه حب
کار کن رنج کش بیان بذر / باز کردد ترا کهر بکهر
ورنه لنزا آدمی زشیطانی / هر چه خواهی بکن تو به دانی
ای دریغا کی قیمت تن خویش / می ندانی سخن نکویم بیش

التمثل فی نسب الانسان

رفت وقتی کسی بر قاضی / تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میانه کواه / که زآبای خوذ نبوذ آکاه
جون کواهی بداذ قاضی کفت / کای تو با مردمی و رادی جفت
نه فلان مرد را ذجد تو بود / کی فرزدق ورا همی بستوذ
از عطا بود کامروا حت روح / شعرا بذ از کرم ممدوح
مرد کفت از فرزدق و اشعار / من ندارم خبر تو بخشه مدار
کفت قاضی جو تو زنادانی / منقبتهای خوذ نمی دانی
قول تو من کجا قبول کنم / من همی کار بر اصول کنم

جون ندانی فرزدق و نه مدح / من ندانم شهادت تو صحیح
تو اکر زادمی زادمر باش / راه او را اندیش و نه کم باش
جان بکف برند و دلیر آسار / قصد این راه کن درو مساز
کرد کی ای عزیز و معذوری / زین طریق دقیق بر دوری
وقت را شکر کن یکی در ایام / زاده ی در میانه اسلام
خواری زخم کفر دیده نه ی / شربت کافری چشیده نه ی
سعی نا کرده در ره ایمان / بیشت آورده اند از ایمان خوان

ثربت

حکایت

بود عمر نشسته روزی فرد / کردش اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام / یادی کرد بر کشاذه کلام
منتی جمله یاد می کردند / فوت ایام عمر می خوردند
بود عبد الله عمر حاضر / لیک نان درد و رنج بذ قاصر
منتی کرد زود بخوذ یاذ / زود عمر بر زبان بکشاذ
کفت و تحکک جه لافباشی تو / خوذ مرین درد را جه باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد / مر ترا درد کی روا باشد
تو در اسلام زاده و دیده / تلخی کفر هیج نچشیده
این جنین درد و رنج ما دانیم / زان بدین رسول شادانیم

ناچشیده تو درد ذمت و عار | هیج نابرده ذل و استغفار
نشناسی تو لذت ایمان | قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه ذلی بود | وان چه بندی و آن چه غلی بود
شکر اسلام کرد ما دانیم | کین زنان مرد راه ایمانیم
شیر مردان عنای ره بردند | بتن نامرد راه بسپردند
تو بنامردی این ره دین را | جمله کردی خراب آیین را
بجه بنهم ترا بیاد جواب | ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب و نه مرد | نه مخنث از آنت نبود درد

فی بیان شرف الانسان

ای بلندان بعقل و جان نحیف | مکنید آن بلند را تصحیف
در کفایت بلند رای شدید | آن بلندی جرا بلید کنید
این هم از غفلت تست کاندر تاب | از سر آب رفته‌ئی بسراب
سر آبت سراب شد جکنی | عقل و دینت خراب شد جکنی
خویشتن را ندیده اید همه | آدم نو رسیده اید همه
همه را در ولایت یزدان | راستی قالبست و معنی جان
زین زمین جز کسان آدم را | نردبان پایه نیست عالم را
پایهٔ کفش و پایهٔ دین است | نردبان پایه عقل را این است

یعنی آنکه کی یابی از دل قوت | ملک را از دریچهٔ ملکوت
چند گویی رسید کی جه بود | در ره دین کنیزکی جه بود
بر بد خود همی کنیزه شوی | پای بوس همی رسیده شوی
همجو اره دو سر دو ناخوش خوی | آنت زین سر کشیده این ز آن سوی
ای مقیم از دو دیو دیوانه | شهوت تیز و خشم مسرانه
این کند لطف لیک با تلبیس | وان کند کبر لیک جون ابلیس
بس خواجهٔ همه حیوان | زشت باشد غلام جامه و نان
جون ترا هست بر خدای وثوق | بسته جانت برزق او مرزوق ذوق
مر ترا این نیاز نیست کند | دل و دین تو آز نیست کند
غافل از کردگار و زکارش | کرده‌ئی اختیار آزارش
ایخ کفنه مکن بکرده همه | واخ کفنه مخور بخورده همه
ای ز شهوت تعنا را لوده | زیر دست عیال و زن بوده
ناشنیده ز مسند کردون | آیت الرجال قوامون
مرد خوی بُد ز نان جه کند | بنبه و دوک و دوکدان جه کند

ذکر حشر و نشر

تا تو زین منزل آدمی نروی | دانک اندر گو سقر کروی
باش تا خلق را برانگیزند | کی کنند از درون جنان خیزند

گرچه اینجا نبایذ و برو پیزی — چون عوانی ز کاهلی خیزی
ور فقیهی ولیک شورانگیز — دیو خیزی بروز رستاخیز
ور بوی زهد ور ولیکن خر — هیزم دوزخی ولیکن تر
ور چه اینجا ز عز شهنشاهی — یا بیاز ظلم دست کوتاهی
ور بوی قاضی و ستمکاره — روز محشر شوی تو بیچاره
گرچه اینجا بیری از زر و زور — با تکبر ز گور خیزی کور
ور بوی عالم و نه عامل تو — دو زبانی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بدی پیزی — دانک با صورت ددی خیزی
کند از بهر جلوه مبدع چون — قوت از اندرون و فعل برون
معنی از خانه چون بکوی آید — نقش دلها بروی روی آید
بد و نیک تو بر تو باشد به — وز بد و نیک تو کسی را چه
گر تو نیکی مرا چه فایده زان — ور بدم من ترا از آن چه زیان
این قدر بس ترا درین کلبه — هر سه هوش و دانش گر به
از همی خود روانت هراسد — ور بدی زاهدت بخشناسد
تن ضعیف و قوی دل آدمیست — آنچه تن از گل آدمیست
گاه عاجز شود ز تاب نبی — گاه همچون سبع بر از شعبی
لیک دارد میان کل گوهر — نیست از خلق مر ورا همسر

ذکر اظهار آن سری

روز دین دست دسته مر نبرد — نیست کس را شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزد — همه در کردن تو آویزد
بوته خود کو بدت چو پالوذی — یا ندی پاس دزد اندوذی
گر بدی آتشت بپالاید — ور نوی صافی از تو آساید
چون رسیدی با تش موعود — خود بگوید که چندنی یا عود
اعتقاد ترا خیر و بشر — جز قیامت مباذ قیمت کر
نیست از بهر طامع و ظایف — هیچ قیمت کری جنو منصف
نفخهٔ صور سور مردانست — هر که زان سور خود دمر دانست
راز اگر چون زمین نگه داری — آسمان وار بهره بر داری
روی دل را خرذ دوان آمد — بهرهٔ حار طبع جان آمد
روح چون رفت خانه پاک بماند — کالبد در مغاک خاک بماند
هرک زین جرعه طالع و شهدانست — عقل او شب چراغ روز دلست
گر شب وصل پرده کی باشد — راز را روز پرده در باشد
روز باشد قوی دل و غماز — با ضعیفان شب به آید راز
ز آنک مقلوب روز زور بود — مرغ عیبی بروز کور بود

وظایف

طالع و شهدانست

التمثل فی اصحاب المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور ... آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه ... ماند تنها درون گرمابه
سوزنی تیز در گرفته بچنگ ... کرده زی خایهای خویش آهنگ
سوزنش اندر خلید در خایه ... آنچنان کور جلف بی مایه
هر زمان گفتی ای خدای غفور ... هستم اندر عنا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر ... در چنین غم مرا نماند قرار
سوزنی تیز و خایهٔ نازک ... برهانم بفضل خویش تبک
کرد مردی در آن میانه نگاه ... گشت از ابلهی کور آگاه
گفتش ای ابله ای کذا و کذا ... ای ترا جهل سال و ماه غذی
سوزن از دست بفکن و رستی ... که ازین جهل جان و دل خستی
تو ز دنیا همان چنان نالی ... کانچنان کوردل ز محالی
دست ز دنیا بدار تا برهی ... خیره در کار خویش بستهی
که بپای از خودش بیندازی ... که دو دست از طمع بتو بازی
می نخواهی جهان و لیک بقول ... ای همه قول تو بجز چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ ... پیش دنیا تو گردن اندر یوغ
خلق را نکر زمانه دست بداشت ... حب دنیا بسوی دل نگذاشت

حکایت

بود در شهر بلخ بقالی ... بی کران داشت در دکان مالی
هم شکر داشت و هم گل خوردن ... جابک اندر معاملت کردن
ابلهی رفت تا شکر بخرد ... از غم درد و رنج دل برهد
مرد بقال در ترازوی خویش ... سنگ صدگان بدید انگه پیش
کرد از گل ترازو را با سنگ ... تا شکر بدهدش مقابل سنگ
مرد ابله مگر که گل خوردی ... تن و جان را فدی گل کردی
از ترازو گلک همی دزدید ... مرد بقال خوش همی خندید
گفت مسکین خبر نمی دارد ... کین زیانست و سود پندارد
هرچه گل کم کند همی زین سر ... شکرش کم کند سر دیگر
مردمان جهان همه زین سان ... گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را بباد بر داده ... این جهان را بدین جهان داده

فی تسویة العربیة والفارسیة

فضل دین در ره مسلمانیست ... هنر ملک نه فرا دانیست
هست محتاج کار سازی ملک ... چه کند پارسی و تازی ملک
از بی دین و شغل پردازی ... هیچ دربسته نیست در تازی
تا عمر شمع تازیان نفروخت ... بوالحکم در عرب نبی می سوخت
ملک عدلست و دین دل پرورد ... تازی و پارسی چه خواهد کرد

پارسی هم کار سازی تت   تازی از بهر گره تاری تت
گر بتازی کسی ملک بوذی   بوالحکم خواجهٔ فلک بوذی
تازی ار شرع را بنا مستی   بولهب آفتاب وما مستی
مرد را چون هنر بنا شد کم   چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بولهب در زمین یثرب بوذ   لیک قد قامت الصلاة نشنوذ
بوذ سلمان بنا ز دیار عجم   بد در دین نشرده بود قدم
هرکه شد جان مصطفی را اهل   چه کند ریش و سبلت بوجهل
کرد چون اهلیت خوذرا یاذ   دل سلمان بلفظ منا شاذ
هر معنیت قدر تازی را   نزد معنی صورت مجازی را
هر معنیت صورت تازی   نه بنان تا تو خواجگی سازی
روح با عقل و علم داند زیست   روح را پارسی و تازی نیست
این چنین جلفی بی ادب زانی   کی تو تازی همی ادب خوانی
کی شود بهر تازی محجوب   تاج منا ز فرق سلمان دود
باز بوجهل اگرچه نزدیکست   دوستی دور دست تاریکست
علم خوان تات جان قبول کند   کی ترا فضل بو الفضول کند
کی رساند بحکمت عجبت   ظن و تخییل و حیلت ادبت
نسبت دین درست باید و بس   زانک دولت شکسته شذ ز هوس

دولت از روی شدت و صولت   دولت امروز و فردا لت
زیرکان از دین سرای کهن   هیچ غمخوارهٔ مدان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار   حکمت جان فزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل   حقیقت ترا رساند عقل
سر ترا عقل دستگیر بس است   عقل را ره ترا حقیر بس است
هرکه مر عقل را بنبوید   از حدیثش همه نکت روید
مرد عاقل همیشه تن دارست   مرد جاهل ذلیل و غمخوارست
دل جاهل ز طمع باشد پر   طمع از مال خلق جمله ببر
آز خود را بزیر پای در آر   عقل را جوی و جهل را بگذار
آز چون اژدهاست مردم خوار   تا نداری تو آز خود را خوار
آز مانند خرس و خوک شناس   آز بگذار و زکسی بهراس
سینهٔ تو درین هوس دا بهر   جون سرابست و هم از و هامر

اندر صفت بیابان گوید

تنگی راه را صفت بشنو   در رهی نازموده خیره مرو
ره چو سوفار و خار چون پیکان   مار رنگین در و چو توز کمان
تیز و گریان کنند تا ز کرما   ام غیلان او چو جان ز کجا
خاره در تف او چو خار سبک   شوره بی سنگ او چو شاره تنگ

شده از تف شوره بد رنک … همچو سیماب ریزه در روی سنک
مرده خاکش ز مجری آبت … نقش کرده شوره سیمابت
سایه یک دم درو نیاسوده … غول و حرش سراب بنسوده
نابسوده بر هلاکش را … ادم روزکار خاکش را
پیش چشم و خیال بی کینه … خاک سرمه سراب آینه
ابر همسر درو بمو مرشده … مار بر خاک او جو مو مرشده
با زنفی ز سهم آن هامون … خضر با بادروی دلیل بدون
حضری رهبر اندران صحرا … نتوانست رفت بی عمیا
قر لجا طریق کم کرده … شرح روی شعاع بسپرده
چرخ در کرد او ستخوان آرای … غول بر کوشها قفاع کشای
از بی قوت وقوت مردم … کندمش بود نیش جو کژدم
نرکس اندر خیال بود چنین … آفتابی میانه ی پروین
چشمه آفتاب ابر آلود … تشت شمعی میان توده دود
قلزم قیر و قار تا ابراج … بر نشانده تلاطم امواج
صحن نا امن او جو خانه بیم … مانده بی آب همچو روی یتیم
باد سردش ز دل بریده امید … دیکر مش مرکه داده نوید
تا سموش حسام کوش آمد … دست او پای بند موش آمد

کژدم از خار او کند مسواک … مار افعی درو نیابد خاک
خاک او روی آب نا دیده … کحل او پشت مرد دردیده
نان ندید آن کنا بلوشد شاد … جان نبرد انک دل برو بنهاد
تب زدست رسته جه او … مرک برخست رفتن ره او
زین بیابان بسی برا همتر … خانه و آب سرد و دیک کبر

اندر صفت شب

جون نهان شد زمهر جوزمین … آتش آسمان زد و زمین
دهر جون در سرای دود اندر … توده نقش سا تلاطم دود
ظلمهای سپهر دریا دم … کشته در طبع دهر مستحکم
پیش دیوان درون قمکه زشت … زنکیان پای کوب بر انکشت
کشته بر دوده دیده هامون … کرده عالم غلاله غالیه کون
شب بیان سیاه کون دریا … من جو کوهر صدف نهاد برا
خفته اندر کنار اهرمین … زنکی اکو و مشک پیراهن
زنکیانی بعقس بس شسته … شبه با تاج کرده در رشته
دیوی از دود کرده خود را دلق … شش جهت را بکی نموده خلق
می دمید از دهان دوده رشت … دیو در روی تو بیان انکشت
کشته انفاس کوهر مردم … کرده انفاس راه منفذ کم

نور بسیار اندکی کرده … تیرگی شش جهت یکی کرده

یا تو گفتی که از جوال سیاه … زنگئی کور سرمه ریخت بجاه

سایهٔ آفتاب رفته چو تیر … قیروان را گرفته شب در قیر

شد چو شد زیر خاک جثهٔ خور … سترن تار حوض نیلوفر

چشم نرگس بلعبنا در باز … لیک بیگانه از نشیب و فراز

زحل از اوج خویش رخ بنمود … همچو گوی بلور زر اندود

مشتری گشته از فلک پنهان … هیچ ننمود روی خویش عیان

شکل مریخ برفراخته تیغ … گاه پیدا و گه نهان در میغ

شمس رخ در حجاب پوشیده … وا ز سیاهی نقاب پوشیده

زهره اندر حضیض ناپیدا … گشته از نور خویش جمله جدا

با عطارد نمانده هیچ رمق … هم بسان دویت خود مطلق

خر و شرق در شبستان خوش … خفته بر دوری نیلگون مفرش

چرخ پیروزه و ستاره بران … چون زر سرخ و در نیلکان

اشهب اندر اثیر میدان تاز … دم عقرب ز زهره چوگان باز

بوده پیش بنات نعش مهین … شاه چون نیم حلقهٔ زرین

در ثریا باند چشم سهیل … خیره چون مرد مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ پیوسته … متمکن چو پیر آهسته

نالهٔ بیوه و خروش یتیم … دل برجیس را فتاده دو نیم

لمرتعی بر صفای حور العین … فرقدان چون حلیلهٔ زرین

انجم اندر مجره رات جنان … که صدف ریزها بر آب روان

شده شکل مجره زو پیدا … همچو موسی ز جیب زخم عصا

شکل پروین چو هفت مهرهٔ بشم … بر یکی جام می نموده بچشم

همچو شخص ضعیف شکل سها … گاه پیدا و گاه ناپیدا

کوکب از راه کهکشان پیدا … راست چون اشک چشم نابینا

گرد شب انجم از ورای اثیر … خیل رومی بگرد زنگی پیر

چرخ را کرده چون شکوفه باغ … گاو گردون ز شش پلیته چراغ

مانده ساکن چو گوهر اندر درج … هفت سیاره و دوازده برج

اختر و آسمان ز کینهٔ من … گشته مانند اشک و سینهٔ من

چون ز سرمای صبح زنگی زشت … دم دمیدند اندر آتش و انگشت

صبح دم دم برون همی زد خیل … گفتی جان همی کند باللیل

تا برون کرد همچو زرین درق … شاه گردون سر از دریچهٔ شرق

همچو من زرد روی شد عالم … چون برون تاخت صبح سرخ علم

شد جهان تازه چون دل دانا … شب شد از بیم روز ناپیدا

انجم از بیم صبح ریزان شد … زنگی از دو میان گریزان شد

صبح جون شذ ز نور شاذروان / کستریذ او ز نور شاذروان
بامداذ آن بکاه از در من / ناکه آمذ بدیذ دلبر من
دلبری کو دل و روان بربود / جون بکافور مشک بر اندوذ

الباب السادس فی ذکر النفس الکلی و احوالها
ذکر النفس الکلی نذیر ناصح و اما له غرور و زور واضح

اندر آمذ جو ماه در شبکیر / انعم الله صباح کویان پیر
کنده جثی و ساکن ارکان / تیز ذهنی و ره فرادانی
روی جون آفتاب نور اندوذ / جامه جون جامهٔ سپهر کبوذ
ناکهانی تو کفتی آمذ بس / آفتابی ز حوض نیلو بس
یا مکر باغبان طینت من / ناکهان کشت بی بنفشه جمن
دیذه جون از نهاذ من بر کرد / تا بدر درج جزع بر در کرد
کفت جون نطق جون شکر بکشاذ / کله خرلجکی ز سر بنهاذ
کیف اصبحت ای بسر خوانده / ای بزندان طبع در مانده
ای نجاه غرور مانده اسیر / بر تو دیو هوا برست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست / این هوس خانه بیت جای تو نیست
جه فکنی بمنده بساط نشاط / اندرین صد هزار ساله رباط
کو قبای بقا نخواهی دوخت / بر کش از سر قبای آدم دوخت

کفت من دست کرده ام جوهر / قایم و مهنای ما شوهر
تربیتم کوهرست کانها را / موضع مرجعست جانها را
اول خلق در جهان ماییم / نه همه جای جمهره بنماییم
بنا اصل و سفله کم کردیم / در جبلت ز خصلتها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق / خلعت ماجذاست از همه خلق خلقت
من ز اقلیمی آمذم زایذر / جون قلم کرده پای تارک سر
آن زمین کاندران مبارک جاست / همجو خورشیذ آسمان شماست
سنک او کوهرست و خاکش زر / بحر او انکبین و که عنبر
باشان جون فلک مسیح بذین / بو مشان همجو نقطه قادون کیر
زان کروهی که اندران جایند / کوهرین سر ز ترد بن پایند
بلجیجو نشان سر ظالم / وحش که بایشان دل عالم
سرو بستان آن سر افرازان / قد جا نبین ابلهان یا زان
همه مستغرق جمال قدم / فارغ از نقش عالم و آدم
کاوشان از برای دفع الم / نیزه بازی کند جو شیر علم
کشورش روز و شب فزاینده / او و هم رج اندروست پاینده
همه از روی ناعمی جاوید / بی خبر همجو سایه از خورشید
اندران باغ هر یکی زیشان / از برای قبول درویشان

چه صفت گویم آن کره دامن   همه اندر یقین جان نه ظن
عندلیبان روضهٔ انس اند   ساکنان حظیرهٔ قدس اند
بینی آن روضه را اگر خواهی   گر دل و جان کنیش همراهی
نی عقوبت زمینش از ذل و غم   نی عفونت هوایش از تف و نم
هم زمینش نه کوه و از درد و دود   هم هواش نه خواد و شر دود
سنگ ریزه و گیاش عالم و حی   حشرات زمینش خرد و کی
هر چه در صحن او مکان دارد   تا بسنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت   جستم در خزینهٔ ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور   گفت کز آن و زکجا برتر
جای کی گویمش که شهر خدای   جان جانست و جان ندارد جای
این چنین نکتها چو گفت مرا   خرد اندر بصر نخفت مرا
زانک اندر جمال آن زیبا   مانده بودم چو نقش بر دیبا
اجل از دست آن لبخندان   سر انگشت مانده در دندان
چشم کز صورتش ندارد برخ   دیده زو بر کشد دو کرکس چرخ
مرکبی کو بزیر ران دارد   آخر از راه کهکشان دارد
جان ما واله از جلالت او   مدرک کس نکته حالت او
هیچ بیهوده راه بذوره نیست   زانک از خلقها حسنو ته نیست

کیف

خویشتن را از تن تهی همان   بنمای از خلیفهٔ برهان
باش گنجور در نشیمن خاک   ورنه بگذر ز انجم و افلاک

کلماتی که با نفس کلی رود

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور   وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
ای زمان از تو عید و آدینه   ای زمین از رخ تو آینه
صفتت برتر از نفس باشد   وصف کردن ترا هوس باشد
بس بدیعی بصورت و پیکر   نیست در گل کو نچون تو دگر
از صفا صورت معاینه ای   زانکه هم روی و هم آینه ای
اندر اقلیم دین تویی هموار   از پی راه عذر و شکر شکار
طوبی سایه بخش و باغ ارم   کعبهٔ پادشاه و خاک حرم
بس همی نغز و بس قوی نفسی   عقل و جانی سری دلی چه کسی
حبذا صورتت که بس خوبی   حبذا شوکتت نه معیوبی
برتر از گوهری و از عرضی   جملهٔ کاینات را غرضی
گوهری کز تو قابل قوتست   برج خورشید و درج یاقوتست
خورده‌ای شیرها ز دست ملک   همچو پیغمبران هنیئاً لک
عرش و فرشت سرای و بارگهست   آن نیش ترا چو کارگهست
چه کشی پیش مدبری بر درد   در چنین کنج کنج باز آورد

کعبهٔ معبود بود که در خ   کودی از عکس وی نور اندوذ
من حمارا ندیدم اندر جاه   ماه و خورشیدم این زمان و دو ماه
بلی اندر سرای جهان   تو ز من این حدیث به دانی
این بود خلق و فعل پیران را   که امیران کنند اسیران را

این عجب جای جو تو جهان بیراست   کنج خود جایم از جهان اینست
کی عمارت سرای دیو بود   در خرابی مقام گنج بود
جای گنجست موضع ویران   سگ بود سگ بجای آباذان
تیرگی با عمارتست انباز   نور گرد خراب گردد باز
نبود زین سرای رنج و تعب   ماه و خورشید جز خراب طلب
کاخانه درست دربنایند   رخنه یابند دری بنمایند
دل زیرک ز دهر خسته هست   پوست بر مغز خود شکسته هست   بیت زیرکان ز رنج دهر خسته
دل زیرک جو مغز لوز بود   دل نادان جو پوست جوز بود
مغز تا نازکست پوست نکوست   جون قوی شد حجاب باشد پوست
سنگ باید جو مرد کامل شد   مغز نغزت ز سنگ حاصل شد
گفتم ای جان براز نکوهی تو   از کجایی مرا نکوهی تو

جوابها که نغز گوید

١۶۴

خواجه انگه که وان مطلق گفت   دست اندر کلو انا الحق گفت
کانک از بیم نفس بگریزد   عشق با خون دل در آمیزد
ودم   حرز خواجه بس از فراق تنش   دم صفحه بود جمله سخنش
زانک در کلبن رموز ازل   خاصه الله کی جان شنیذ غزل
حق جو بر خواجه را بدید آمد   بوره مر قفل را کلید آمد
یا جنون بر در جوانی خویش   یا خورد بر زوند کانی خویش

فی الضعف والشیب

را الم کرد روزگار حسود   از پس این رکوع جیب سجود
تا جوانی مدد ده من بود   جوی عمر من پر آب روشن بود
النعم   آخر از آب من ز باک بری   خاک سردی ببرد و باد تری
مرد جون پیر گشت عاجز گشت   شاب را شیب و عجز عاجز گشت
گرچه پیرم بزندگانی من   تو ببخشای بر جوانی من
بنامه   کرده از جهل پشت نامه مرا   بر نهاذه بطاق خامه مرا
روزگار حسود بی باکم   از دل شوخ و جان غمناکم
گرد بشتم کمان و کام جو تیر   کرد رویم جو قیر و موی جو شیر
بای در بایم آمد از غم شست   لاجرم دست می زنم بر دست
دیر   پس جه بود شباب خاطر نیست   تا دلیری و بوذ مرک بکیست

گفت بامداد و تا و با تن کفن
یا همی زیر خاک باید خفت

گر جهر مرد غم مرد و دیده من
چو هم عمر به گزیده من

خوش خوش ازمن جهان هر از مجاز
عارضم تا همی ستاند باز

کاندرین کارگاه هر که هوس
واندرین تنگنای مانده قفس

مرد را عارض سیاه نکوست
کانده دشمنست و شادی دوست

در نگر در دمنای رفیق بهر
سوی آن مرگ سرخ و زردی چهر

تا بدانی که پیش از ین ایام
در سرای غرور و گلخن کام

بنده تار

فی تبدیل الحال

بدر بودم شدم هلال مثال
نه بخندد نه بلبهان زملال

بنبه مراز کوه شکرد پرورک
که باز از بهای رفتن بدرک

شیر یک سال کیم کرد اشک
از پس پشت کرد عارض و سر

چون درین کارگاه بی استاذ
عمر دادم بیاد بلبلی بی باد

شب بر نابی ام بنبه رسید
صبح میشنیم چو دندانی بد عیب

بنموده تا ببین العجبی
باد ببذیر صبح شیم شبت

موی و دل شد چو شب و چو قطران
زین دو مرغ سیه سپید نمان

آن سیاهی زموی رفت بدل
وین سپیدی که دل زمانست مجلس

بنگر ای خواجه در دو رخ و پشتم
شد چو انگشت مرده انگشتم

پیش درگاه او زاهل هوس
مل سوارست و کل پیاده و بس

عشق در کوی غیب حالت او
صدق در راه دین مقالت او

او امیریست کاندرین بنیاد
از پی عز و شرع و داد ن داد

بر درش لشکر هوس نبود
وز سوار و پیاده کس نبود

روح را کرده آنجا هر نود
گوش و گردن چو گوش کردن چون

بد هما باشد از هدایت او
حرف و آواز در دو لایت او

روز کوری ترا بخود بندفت
گفت در دین لا فکاه عز چه گرف

جهل تو بر قال و قیلی را
رخنه کردست جبرئیلی را

تا ببینی و بنی زچون تو شقط
این در آمد بصورت آن در خط

کرد این سیر کرد تا از جاه
بایت آرد نجات بی ره گاه

زانکه از قوت قوا هر او
نفس چا و بد نفس صابر او

طفل کو بنگرد کسی کرد دو
نم گو پسر ورد نبی کرد د

جان من بهر آن حدیث جو نوش
چشم بنهاد بر در نجه گوش

شد عمر دیر آزان سخن جان زیر
تشنه ز آب نمک نگردد سیر

جان زدینار دوست برو ردن
هست چون شهد و گلشکر خوردن

معده از علم زان نگردد بست
که طعام و شره بود هم دست

هنر این داد وان سرای سنج
شره با صدش بود کم سنج

شعر [illegible]

ن جنبر — ن خورد

زین چنین لبیر و جوانی خویش | خورده شی بر زن زندگانی خویش
لبجو بکشاذ پیر فرزانه | سایه بیرون کرخت از خانه

في نصيحة النفس

نکا با تو دمی بگفتم غم | همه عمرند هم آن بیکدم
عمر بی دوستان نه عمر بود | عمر بی یار عمر غم بود
عمر با دوستی یکی او یکیاست | یک دمش را هزار ساله بهاست
دل ز بند تو خوش بود چو کلاب | چه عجب گر نمک خوش است کباب
جان ز روی تو در ارم باشد | دل ز تأیید تو حرم باشد
چون تو در مرکز حقیقت و حق | نیست یک بادشا بمقعد صدق
از تو صحرا حریر پوش شود | وز تو تیها شکر فروش شود
از تو باید کلید و قفل فنا | سر صندوق صدق و دست صفا
از تو بی هوش جعفت هوش آمد | که هیولی بمعنه بیش آمد
مردم از غم نیک خو گردد | یار چون بد بود جنی گردد
چون نخورد در کتب نشان کرم | چون قلم در خطت بجان گردم
آینه دوشنی بدست خرد | گرد دان دوی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان کمر بندم | خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ اندر سرات زنم | رسن اندر گلو چنان زنم

ریش چون روی پنبه زار شده | روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته کی دهد نیرو | کی بقا در تقفا بود بنگر
پیر آن عیش نه نوا است مرا | چاب درویش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد | خیمه عمر پیر چون باشد
مه فتاده عمود بشکسته | میخ سوده طناب بگسسته
عمر دادم بابلهی بر باد | بو من آمد نشست صد بیداد
مانده همچون معانی باریک | بی خطر سوی خاطر تاریک
در تمنا بدم بسی کردم بیس | وینک اکنون ز بیم بنفیر
پیر با چیز هست خواجه عزیز | بیس می چیز را که داشت بچیز — بیت
عمر باقی چراغ دان بر خیس | این مثل هست عمر باقی پیر
گاه افزون و گاه کم گردد | که نخندد گهی دژم گردد
سر سوی زمین فرو برده | بینی زنده و زدی مرده
تا نمی مانده باشد از روغن | گاه تاری بود (شود) گهی روشن
این همه بهمه هست و عاریتیست | اجل او را تمام عافیتیست
پیر را خاصه بدخوی و بی برگ | نیست یک دستگیر و مایه جو مرگ
پیر در دست طفل باشد اسیر | بنه گیرد جو باشد گرد دبیر
عمر ما جمله مستعار بود | عقل را زین حیوه عار بود

مرد عاقل ذلو بر میزد / زین چنین عمر عقل بگریزد
عمر تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عشق پیر کند
مرد پیر از بقای جانان شد / با چنین عمر پیر نتوان شد
پیر کو جنبش ستاده بود / گرچه پیرست شیرخواره بود
هر که او رنگ و بوی را است اسیر / زن و کودک بود نه مرد نه پیر
ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک نزدی خود شده معیوب
آن جوانی که کرد غفلت کشت / آن نه عمر آن فضولی بود در گذشت
دل از این عمر مختصر برگیر / گر چنین عمر کرن نکردد پیر
همچو نیلو بر مرجان و بدست / آسمان رنگ و آفتاب پرست
سیر مرا ز عمر و زندگانی خویش / تن بجسم پیر بنجوانی خویش
زندگانی که نبودش حاصل / مرد عاقل در آن نبندد دل
عجز و ضعفت حاصل کارم / بضعیفی جو زیر مرد آدم
پیر بی‌عقل ار چه با بها باشد / پیر عاقل کم از صبا باشد
پیر باید کی راه دیده بود / تا پیر عقل پیر کن بیذه بود
هست پیر از ولایت دینست / اینک گویند پیر پیرایست
پیر حکمت نه پیر سف اختر / پیر ملت نه پیر جاد کمر
جون بدست زمن زمن باشی / تو نکردی مسن مسن باشی

زیر جرخ دم پیره جوان / زیر جرخ این نباشد و آن
ای برادر نصیحتم بشنو / بخدای و بکد خدا بگرو
جز بتد پیر بیس کار مکن / بی دانش نه پیر جرخ کهن
جون براهیم پیر ملت بود / تختش از صدق تاج خلت بود
او برفت از میان و کم بایست / ملت او هنوز بر جایست
مرد باید که باشد از دل و دین / از که امر تابعین مر الذین
همجو آدم جوان و کمل دوان / نه جو ابلیس پیر خشم جوان
از سوای دماغ و حجره دل / کس بکی دم همی زند عاقل
در سراید همی بده جا دم / زین بلا و عنا و رنج و الم
این جهان را تمام ست کردم / گرد از آدمید خود بر آوردم
زین حیاتم زخود ملال آمد / زندگانی مرا وبال آمد

المثل فی الاجتهاد

بن خطاب آن امیر دین فرد / کعب اخبار از روایت کرد
گفت اگر نه ز بهر این سه خصال / بودی بودمی حیات وبال
کردمی اختیار خود را مرگ / این حیاتم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت را / می بسندم حیوة و مهلت را
کعب گوید بکفتش ای پیر / آن سه خصلت بگو و باز مگیر

گفت عمر یکی بکه گاهی — در سبیل خدا بهر راهی
می دویدم و جهادی جستم — در ره عز و شاذی بی بیم
دوم آنست کز پی طاعت — سر بسجده برم بهر ساعت
گاه و بیگه خدای میخوانیم — خدای را همی دانیم
سوم آن کین جماعت مشتاق — که جلیسند بی ریا و نفاق
سخن حق همی شنوند — همچو مرغ گرسنه دانه چنند
با چو دیکی بگفته گشت ارتاب — آب یابد خورد بپیری آب
چون نمودم برین سخن برهان — سخن آغاز کردم از نسیان

ذکر الغفلة وشرّ عاقبتها تنبیهٌ وللعاقل ترفیه

خنده مرده کار غمر بود — خنده برق را چه عمر بود
خ عمرت زمانه برکنده — چون همه ابلهان تو و خنده
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد — روزی از زندگانی تو ببرد
انکر الحد حفره کنده بود — مرد را خود چه جای خنده بود
سال چون مرحله شود ره تنگ — روز و شب گام و زخم و عرصهٔ تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه — از ره رفته زود گشت آگاه
باز پس خود نیاید آنچ گذشت — درج اعمال تو زمان بنوشت
مکن ای دوست در سرای عمل — عقل را خرج در غرور و امل

در ره دین شده قلیل عمل — بهر دنیا شده طویل امل
نه چو مردی نماند بوی و نگار — پس تو آنگاه مردی آن بگذار
ماه نو بر و بال تو بکند — پس تو بر همه بخند و بر خود خند
در رخ ماه نو کسی خندد — که از و سود و مایه بر بندد
پس تو باری چرا نگری خوف — گشت ازو جان کست و غم افزون
عاقلا نا جو دون معلومست — کی شب و روز غافلان شومست
با تو صد درج در ناسفته — خانه بر دزد و تو خوش خفته
عمر چندانک عمر نور و مکین — املت با عمر ده کرکس
محلی کان اجل دهد چه بود — املی کان زحل دهد چه بود
که کند جلوه عز اللهی — قدس را صورت بدل گاهی
خلقی از عمر خود شده معزول — تو بدین عمر مختصر مشغول
تو همی رخ دل بجان بخری — خشمت آید بگو بمیت خری
با قناعت کشای کنج غم و رنج — ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج
نوح را عمر جمله ده صد بود — حرص و امید او بدان نا سود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه — در فذلک بحسره کرد نگاه
گفت آوخ کی بر من آن ده صد — بود کمتر ز روز کی ده بند
عاقبت هم برفت و هیچ نماند — آیت عزل خویشتن برخواند

که بود غافل از قضای اجل / کوته اندیشه‌ی دراز امل
بخس نداز برای سود و زیان / تب لرزه بنسیه کفشکران

قصهٔ لقمان والمغرورين بطول العمر

داشت لقمان یکی کریجی تنگ / چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بو الفضولی سوال کرد از وی / چیست این خانه شش بدست و بپی
روز نیمی با آفتاب اندر / همه شب زو بریخ و تاب اندر
همه عالم سرای و بستانست / این کریجت بتن ز زندانست
بادم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقامر و من گذری / بر سر پل سرای و من معبری
آهن سرد چند کوبم من / خانه ویران و چند روبم من
چون کنم خانه کل آباذان / دل عن اینما تکونوا خوان
کر به روده چون ذنم شانه / برده روذ چون کنم خانه
پیش صرصر چنان غنچه فرو دم / پوستین پیش شیر چون ددم
ملک المتقلون بخوانده و بس / خانه و جفت ساذم اینست و بس
چکنم جفت و خانه و بنیاذ / مونس من نجا المخففون باذ
خانه کز راه دیو و حیله بود / همچو زندان کرم پیله بود
ساکجو قز بود در دل نهان / کشت هم قز تن و در از ندان

کوچ قز

خانهٔ بخاکی بسر قوت کند / مور و زنبور و عنکبوت کند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند / هم بذ لنجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر بفراشت / که بن خاک توذه خانه نداشت
چه کند روح پاک خانه و رخ / فلک بخمت بار مسیح
خر دجال چون ز جو خالیست / علم جوها و از ان عالیست
خاک و آب و هوا و آتش عهد / که نکه دارد او تو سازی جهد
خلق را زین جهان بر شو شور / نیست جایی به از میانهٔ گور
مرگ ما چون شکر فنا را کت / سوی ناپاک و پاک ره پاکست
نه تو مردی و مرگ نازورست / شیر او شیر و گور تو گورست
عملی کان اجل دهد چه بود / الملکان زحل نهد چه بود
و آنک ابجات یک دو مه محالست / نه بنیت آن بمدت اجلست
با اجل باز بسته اند این کار / که اجل نیست کار را مقدار
فوش عمرت نوشته در شومی / این دو فراش زنگی و رومی
ای نیاموخته ادب نابوان / ادب آموز دین ایرا زبلوان
ادب آموزدت زمان بس ازین / چون نیاموختی ز خلق زمین
که کفن باشد از برای تبت / که کفن باف تست روز و شبت
چند اندیشه مر کفن باشد / مر کت آن بیر من کفن باشد

بلای

زده بجمز

تو بدروزی شده بس هست
گاه زانجا بلوغه گفت

با تو این نطم طراق لاف و هوس
تا دم آخرت هم ده و بس

بعد از آن یا ز کفر و دین بود
نیک و بد همو نس و قرین بود

نیک تو روضهٔ بود ز نعیم
بد تو حفرهٔ شود ز جحیم

تو ز حرص و حسد میان سعیر
کرد تو چون سرای برده اثیر

با خودی از انبه چون گذری
هیزمی از سعیر چون گذری

خویشتن را وداع کن رستی
عهد با چو بنیاد کان بستی

بر گناهان همی کنی اصرار
خویشتن را ز مردکان انکار

خانه را گورسان و دل را خصم
در در دیوار و خاک و گل را خصم

نه فعل تو از تو کرده سوال
یافه گوشمال خورده دوال

یک بیک کرده را جزا دیده
وز شفیعان تو طمع بریده

نافذ فعل تو علیم و بصیر
تو ز احوال خویش گشته ضریر

ای فکنده بجهل سیرت زشت
روبه انده درد و ملخ در کشت

آرزوی ضیاع و اسباب
روز آبت ببرد و شب خوابت

آرزو را بزیر بپای در آر
هوس و آرزو بره بگذار

آرزوی رسی کسی چو بید
با همه راه بی خودی بوید

آخر جد چون لعب همی شمری
وان حق چون کذب همی شمری

لعب و بازی برای کودک را
مرد را لاعبی نباید راست

گر بیابی تو در اجل تأخیر
نه ترا مسکنت تعیش بغیر

بسته با عقدهٔ تمنی عقد
تو بجانبیه و کمانان نقد

فارغ از مرگ و ایمن از تخویف
جرم حالی و توبه در تسویف

ده که چون سر برون کنی ز نفس
چند و احسرتات باید گفت

التمثیل فی دار الغرور

منزلت هست در سرای غرور
همچو آن نخ فروش نیشابور

در تنور آن تنک نهاده بپیش
گر خس بنهادنی و او درویش

نخ گدازان شده ز گرمی مرد
با دل درد ناک و باد سرد

زانکه عمر گذشته باقی داشت
آفتاب تموز بیش نگذاشت

این همی گفت و اشک می بارید
کی ببی مانند و کس نخس بند

قیمت روزگار آسان
بس روزگار را کس دانی

چیست عقل اول این جهان دیدن
پس بحسبت برو جهان دیدن

برگ دنیا خرد نبسندد
مرگ بر برگ این جهان خندد

چون نترسی تو از اجل خوردی
آن ز غفلت شناس نز مردی

تو نه ای با اجل دلیر هنوز
کور گوزست و شیر غم هنوز

جز دورنگی نشد ز مرگ هلاک
مرد یک رنگ را ز مرگ چه باک

مرگ را در سرای جان بیچ | پیش تا سایه افکند بسیج
مجلس وعظ رفتنت هوس است | مرگ همسایه واعظ تو بس است
زادکان چون رخ به ره دارند | سفر مرگ خویش را سازند
سوی مرگست خلق را آهنگ | دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
جان پذیران چه بی‌نوا چه برگ | همه در کشتی اند و ساحل مرگ
هستی حق زوال نپذیرد | آنکه مرگ آفرید کی میرد
از ثری تا باوج چرخ اثیر | همه میرنده اند دون و امیر
چه حدیث است اینکه میرد | کی اجل خلق بادشا گیرد
چه حدیث است می‌نمیرد | تا نکه جست و مرگ بپذیرد
پیش الکرع قدر دین داند | سرگذشت امل اجل خواند
چه کنی سرگذشت طرازی | سرگذشت از اجل شنو باری
تا بگوید چگونه ساز و گاه | تا بگوید چگونه سوزم شاه
جاه
تا بگوید بعنا فلک و کور | بلکه داد زمانه ستدم زدود دور
تا بگوید که گردنان را من | چون شکستم بر دری کردن
تا بگوید چه باختم بر تخت | تا بگوید چه تاختم بر تخت
تخت ان از چه سان نگون کردم | بخت این از له بر زخون کردم
نقش این را نکال چون کردم | بد دان را هلال چون کردم

خسروان را چگونه کشتم مست | قصرهاشان چگونه کردم پست
تا بگوید که انبیا و رسل | چون گرفتند بعضی بر سر پل
چه بخ و بیخها بکندم من | چه شخ و شاخها فکندم من

فی موت الانبیا والرسل

تا بگوید که شیث و آدم را | چون بریدم ز جسمشان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل | که ستم کرد با تنش قابیل
تا بگوید ز نوش و نوح و ملک | مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز حال ابرهیم | چو نفس و ز وان عذاب الیم
حال اسحق و حال اسمعیل | هاجر و ساره و آل اسرایل
تا بگوید ز موسی و هرون | آل عمران و حوت با ذا النون
تا بگوید ز نالهٔ داود | گریه و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت بسرش | سایه از بر مرغ کرد سرش
تا بگوید ز لشکر کفار | ذکریا بریده از منشار
انس و جن مرو را شده مطواع | باد چون مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز عصمت یحیی | تا بگوید ز نالهٔ عیسی
تا بگوید ز سید سادات | که ز ما بر روان او صلوات
شیخ بو بکر و عمر و عثمان | حیدر آن شیر خالق سبحان

تا بگویید حال میر حسن · زان همه خصم جبره بریک تن
تا بگویید زقوم بیش وثین · شده راضی بقتل میر حسین
دفته در دنار قاتل ومقتول · شده بار تهمت بر زد رسول
کربلا کشته کور خانه ورا · کرده تیه عذو نشانه ورا
زان ملوک عجم بیا در تاریخ · تحفه از ذات موعظ تو بیخ

فی صفت موت ملوک الفرس والعظما یهم

زان عجبهای ملک کیخسرو · رستم زال ونیرم وجم وزو
آل کشتاب ونامور لهراسب · وان همه علم وحکمت جاماسب
حال جمشید وحال افریذون · حال ضحاک کافر ملعون
سر گذشت سیاوش مظلوم · بذ ناحفاظ وآن ذن شوم
حال اسفندیار وظلم بذر · حال افراسیاب بسته کمر
رستم کرد وخدعه سهراب · کی جهان شد زفعل هرد خراب
زان جفاهای بهمن دانا · کی چه کرد از خروج با دارا
زان ملوک طوایف وعظما · کی چگونه شدند جمله هبا
حال فیروز واردشیر عظام · اردوان دلیر با بهس امر
زان خبرهای آل ساسانی · واندران کام دل بآسانی
زانچه حال سکندر رومی · یک بیک از جهان بمحرومی

شده؟

رادن

زان سیرهای پند کرد عزیز · کی شنان زحت بذ همه ناچیز

فی صفة موت بنی آدم خاصه وعامه

زان بنی آدم از صغار وکبار · کی بر آورده شد زجمله دمار
تا بگویید یک بهم آتش وتاب · آب فرعون چون بر دم از آب
تا بگویید زعاد دعاد نژاد · کی زباذش چگونه کرد بباذ
تا بگویید زخم ناکامان · بس سر رهبران وکم داهان
زان در آوردن رسول الذ در · زان بر دن کردن فضول الذ ضر
زان بر دن عروس نیکو روی · ناکهان از کنار بی ناشوی
زان جبان اندرون خلیدن نیش · جبه را در کنار نادر خویش
زان بریدن بمنزل وبسفن · خلق بر بنای تازه بیش بدر
زان دبوذن فکندن اندر نار · مرد را از دکان واز بازار
زان حضال سران تهی کردن · زانکلاه کیان کمر کردن
زان همه ملک باخلل کردن · زان همه خطبها بدل کردن
زان بنا کاه بردن از سر تخت · پای بسته کشان دو صد بدبخت
زان بر آوردن هلاک ودمار · از نژاد امیه خون خوار
تاج بگشیذی از عز ومهی · دل بر بن عز وفا نهی
این همه قصها از وبشنو · تا زینی مکن بذ ونیکو

حال

از درون

زین قفاهای کوه شیرین کار — کردن اندر مدد ز مسخره وار
تو ز دردی سوار بی الهی سیت — وز پی نقل ناکسی و کپی
آنچنان باغ و روکشتی جفت — پیش تو مرگ را که یارد گفت
کی بود خاصه اندرون حصار — با امیر اجل اجل را کار
ای ترا خوشتر آنک پیش اجل — از برای نفاق و زرق و دغل
پیش بیمار هم نفس با مرگ — کشته دیوان ز شاخ عمر تو برگ
او کشنده نهفته عشق تو جان — تو همی گوی کی معنی کم بیان
کرده ابلیس هر طنازی — زین سخن بر برودت تو بازی
در میان آدم از آنکه باشد — مرگ یکدم چو خاک بی پاشد
زین ترش بودن تو در زندان — مرگ را کند شود دندان
مه ز تو که ز تو نیش تو برد — تو بزی خوش ترا که یارد برد
مرگ کا زابکل بهر دی تو — تو نمیری نه سود خوردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد — تو امیری امیر کی میرد

در صفة الموت

روزی آخر ز چرخ پاینده — هم تو سایی و هم بساینده
گر ترا از جهان مرگ برید — مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیزها ساید — هم بسوده شود چو مرگ آید

مرگ اگر رخت خون ماده و نر — هم بریزند خونش در محشر
ای بسا نرا بید بیا زرده — والج به بوده با بدان خورده
عزت از آس آسمان سوده — تو دمی زو نجان نیاسوده
در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن
تنت از طبع و چرخ دارد ساز — این و آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودانه اند — زانکه حق داده باز نستاند
معرفت در دلت نهاده اوست — باز کی گیرد آن که داده اوست
کانک او خود سرشت خاک نکرد — تا نمک او خود نکاشت پاک نکرد
لعل را کافتاب پرورد است — از همه آفتش جدا کردست
شحنه اوست آفتاب بلند — نرساند بدو نهیب و گزند
چون همی ز اختران پذیرد قوت — خم نگیرد ز گوهران یاقوت
باز دارد که ز آب زاد و مغاک — لاجرم شد نهال همچون خاک
بر فلک رو که در جهان وجود — هرکه برتر کریمتر در جود
این همه هیاتی که در بدنست — نقش نه بر دو چادر بر زنست
نه دو چادرست مر ترا مایه — بر نشاید گذشت ازین پایه
گر بغفلت زیی درین مسکن — جان مسکین بادبی مایه تن

بود ذین سرای پُر معنی / گوش بر گوشوار لا بشری
از پی پنج روزه بد مردی / گنج عقبی بدنیا آوردی
بادی او ذین شکار بیت حزین / مرغ دنیا بدام دنیا گیر — در زمان
خرج کردی برای تو جانرا / وز پی نان بدادی ایمانرا
مکن از مال را شناسی کج / ز تکاپی بنه کوران خرج — نه از — بود
نه بود سوی بن می ورزی / شهر خوار زمر و نقد خوارزمی
بنود مرترا همی و بسی / با دلی بر ز حرص و دست تهی
جعفری را کی نیست با بخارخ / بازدار از پی تجارت کرخ
اینک اقلیم هم و او میندیشت / خود یکی روزه راه خود پیشت
وینک امروز ربع مسکونت / قطره‌ای از هزار جیحونت

فصل اندر ذم دنیا و اهل روزگار گوید

در جهانی چه باید ت بودن / که بتنگان توانش پیمودن
چیست دنیا سرای آفت و شر / چون کلیدان زاولی بدُو در
هست چون مار گرزه دولت دهر / سر و رو رنگین و اندرون پر زهر
دو غرور دش توانگر و درویش / شاد همچون خیال گنج اندیش
تو که در بند او گرفتاری / می کش از بهر او چنین خواری
تو با و میند فخر و روز بهی / از همه ناکسان دهر کهی

نیست باری وفا و معنی یار / دیده و آزموده‌ای بسیار
آز کس را توانگری ندهد / جهل خس را بپا مهی ندهد
آز چون آتش است و تن هیزم / چوب و آتش بهم نیامیزم
آز بسیار خوار و مستحلت / پادشا صورت و گدای دلت
چون سرابیت آز تشنه فریب / هیچ سیلیت از رخ بشکیب
خوردنش را چو تشنه کرد بسیج / چون بُد و در رصد نیابد هیچ
هست چون معده معاویه آز / که بخاک از تو چنگ باید باز — دارد
آتشی را کی دیو جنبانند / ایزدش جز بخاک ننشاند
حرص را هیچ خواند ضرا آله / زان بفرمود عاقلی ساخت بناه
حرص نفثیست هیچش اندر زیر / نکند هیچ هیچ کس را سیر
تنش رنگین و هیچ جان نه درو / خوانش زرین و هیچ نان نه برو
هر کرا دیو حرص مهمان برد / تو حقیقت شنو که گرسنه مرد
از پی آز چون در و بیچی / که خدا بیست خانه پر هیچی
هر که او آز را متابع شد / بلکه ثلث از ثلاث و رابع شد
حرص بگذار و آز دست بدار / حرص از تست مایه تیمار
گر کسی حرص را امام کند / خواب و خور جملگی حرام کند
بگرود بی بُرده خواب همه / نان نداده ببرده آب همه

خلق ازین گرد خوان دیرینه / دیده بی سیلی و هیچ سیری نه
تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سیر بر خوانش
ای دو در دوزخ از درون تو باز / صورتش سوی عقل کینه و آز
زین دو گردد فنا بزه چیزی / در بقا از درونشان خیزی
چیست دنیا و خلق واستطها / خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر یک خاش این همه فریاد / بهر یک خاک توده این همه باد
هست مهر زمانه با کینه / سیر دار در میان گزینه
از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم
بهر گندم تو دوح رنجه مدار / آدم از بهر گندمی شد خوار
در جهان بنگر از پی رازش / چکنی رنگ و بوی غمازش
این جهان نان جهان نوشدار / لیکن آن زنده این مردار است
چون پلی خرد اندان بنگر / آخرش درج دزد و اول کف
خانه دان شکسته زیر و زبر / نقش دیوار بر درخت سبر
نه درختیش میوه آرنده / نه سپر مرگ باز دارنده
راز دل هر دو بر تو بنموده / تو بغفلت ز هر دو نشنوده
مانده اندر غرور و شب و روز / همچو آذینه کودکان از گوز
صفت عمر و مرگ و دولت و نیست / زیر دود زمانه دانی چیست

شاهد ابله و رقیب بهش / می شیرین و میزبان ترش
میزبان نیز حفاظ و بی آزرم / خوردنی سرد جمله و ابی گرم
پس مریزان آبرو بهر دیگ / آب در دیگ و روغن اندر ریگ
راز این کلبه نفس غماز است / عقل کل گنج خانه راز است
نفس نحشش اگرچه با پر گشت / پس دویدنش حسرت مرگ است
تیغ عقل گرد شایان حق / از بلاها و زشتی و تبهی
مرد را عقل به بود دستور / ورنه مانند جاهلان مغرور
دل ز دنیا و اهل و بگسل / زانک بیجان تست درد دل شل
دنیا اگرچه فراغت حالیست / آتشش مکر و کبر و محتالیست
خرد ست خسرو گزینه کند / باز آزت گدای دیده کند
زار مانده ست مرد دنیا / نکند جست را که ری دنیا
گر بچشم تو هست دختر چال / هست مکروه و زشت باطن و زال
مده از بهر دانا حمق وار / رخصت دین بر خصه دینار
دل بدو کرد بی نوا نور است / بی نیاز از خدای دین دور است
قدر سیم حرص بنشاند / فرج است همی نکو داند
خرد است رایان و دست بدار / بر خرد شرع مصطفی بگمار
سیم را در دل راه مده / ملک نامه سیاه مده

ان فی دیننا بخوان و بدان — مرکبت را بران و تیز بران
صدمت شوق در سرای براق — نکشد بار انتظار فراق
تا تو ترکی همی کنی بر من — نقد شد هندوی بجان تن کن
تا تو خود را همی جو ترک محل — هندویت سر گرفت زیر بغل
علف میش خود نکرده بکف — گرگ را کشته همی میش علف
آنکه با میل مال و ملک باشد — زفت و ناکس بیم و ذل باشد
زاصل خود میل مال تا بکنی — الغنی قد چو دال تا بکنی
تو علف کشته مر فنا را رو — باز داده ز دست کوز کرو
تو طلب کار دقت خم تو باز — جنک کرده بخنجر تو دراز

فی تسلی القلب

شوی خود را زنی بدید دژم — تنگ دل شد بشوی گفت ای ابن عم
کر برای تنست بادی شاد — ور برای دلت بیت باد
از پی نان مس بی آب از روی — بو حبیبت بنو غیاث مجوی
آب روی از برای نان برود — طمع نان بود که جان برود
زهد عیسی و حرص قارون بین — گفته در شان آن و در حق این
فخسفنا ز سر نشنبی آن — ور فعنا بنزد بان نیاز
عقل و جان گفته از پی نو آوز — ان ذلک بکید من علیم

آنت آدمی ز دنیا دان — راحت جان و تن ز عقبی دان
در نکر بی مزاج خاطر و در — زین دو معنی بعیسی و بلعم
این بز هد آسمان گرفته باز — وان دگر خاک خورده از پی آن
قصهٔ یوسفان ندانی تو — چون ز قرآن همی نخوانی تو
چون ز دنی بوذ آن ز المش — یا ند قرآن بکام او قلمش
مرد دنیا کرامتی نبود — قیمتی جز قیامتی نبود
کر تراختم و آز بگذارد — بر زمین موری از تو نازارد
حرص را برنه از قناعت بند — زانکه از دور او کوی و تو خند
ور نه در حرص گنبدی در خورد — گرد خود همچو آسیای گرد
مرد خرسند مبر کوی بود — کاطمع رنگ آب روی بود

حکایت

بگدایی بگفتم ای نادان — دین بد و نان مده ز بهر دو نان
ابلهانه جواب داد از ضعف — کز پی خرقه و جماع و علف
راست خواهی مذین تلخ خشم — این کنم به کی باد خلق کشم
زان سوی کدیه برد آز مرا — تا نباشد بکس نیاز مرا
ده کی ناد جهان بر تشویش — چند خندند ابلهان زین ریش
ای بسا ریش کاندرین خانست — که خداوند این بقرانست

دل ابله چو حرص بر تابد / بیشتر جوید آنکه کم یابد
دنیا ار دوست داغ و حزنست / عاشق دشمنان خویشتنست
گر ترا مال و جاه و تمکین است / حارث و وارثا ز بی اینست
مالت آن دان که کام راند از تو / کانچ ماند از تو آن بماند از تو
آنچ دادی بماند جاویدان / وانچ بنهی ورا بمال مخوان
داده ماند نماده آن تو نیست / بعد ز مال به ز جان تو نیست
آب سردست نعمت دنیا / چون بود آب سرد و استسقا
مور باشد همیشه در تک و تاز / مرد باشد چو باز در پرواز
چون عروسیست ظاهر دنیا / لیک باطن چو زال شد معنی
دین و دنیا دو ضد یکدگرند / هر کجا دین بود درم نخرند
کار دنیا بجمله مخرقه دان / خویشتن را ز ننگ او برهان
دشمن تست دوست چون داری / دین و زو ذرش بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازی دان / ترک او عز و سرفرازی دان
حب دنیا ترا بنار دهد / می نداده ترا خمار دهد
هرچه ماند از تو آن نیک و بد / بخشش مرگ دان نه بخشش خود
هر کرامت اندر بیشی / همره اوست کفر و درویشی
آب شورست آز و تو سفری / تشنگی بیش هرچه بیش خوری

تشنگی آب شور ننشاند / لیکن از ذکر و شکر داند
مور حرص اندرون سینه مدار / زانک آن مور زود گردد مار
هر که انبار نه چو مور بود / نه همانا ز عار دور بود
رخ بدین آر و بگذر از دینار / زانک دینار هست فردا نار
آز دارد بر آستانه خویش / صد هزاران توانگر درویش
باز دارد قناعت اندر جای / صد هزاران گدای بارخدای
آز را صورت از سرور بود / لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بجز ز بی دان / وز درون مایه فسوس بجان
مرد درویش خود ز بون آمد / بخدائی غنی برون آمد
مرد درویش را خدای عزیز / اندرین لافگاه نی تمییز
بغنا دانش حق نیاراید / کز غنا کبر و ابلهی زاید
دور نبود همیشه در تک و پوی / بیم دوزخ و آلم ز دنیا جوی
که غنی با فقیر در سازد / کو ز دنیا و این ز دین نازد
از پی میل دل بدینه سر / هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسان بچشم آرد / با خدایش خدا بخشم آرد
داد پیغام حق بپیغامبر / که بدنیا و اهل او منگر
دیده از نقش دشمنان پالای / چشم از روی دوستان آرای

دوت

تا بود نقش بود در سلمان | جلکی نقش این و ظلمت آن
بس چو دنیات سوی خویش برد | کی پیمبر بسوی تو نکرد
چون پیمبر بدیده ننبری | ننکرد سوی تو تو بر چه بوی

فی نقض الدنیا

دنیا اگرچه زهر صرح لبر تست | دست زی او مبر که مادر تست
کونه کبر بس بخوش بخنیش | مادر تست چون کنی بس بیش
همچو قرعه برای فالش دار | که ببیند از تو کهی بردار
مال بر کف چو سیل در کشیت | مال در دل چو آب در کشتیست
مرد را چون درم درم باشد | آن نکو تر که چون درم باشد
تا بذ بخاش کس جکر نخورد | تا بذ انجای حسرتی نبرد
کرچه در مال جز لطافت نیست | لیک بوذ نزع این دو آفت نیست
کر حلال از زمانه مشغول | ور حرام از خدای معزول
بس عوف را ز مال حلال | بر مصطفی نیافت مجال
مرد دین باش و مال را یله کن | خیز دنیا بجملکی خله کن
نبرد خود حکیم شبهت جوی | از طعام حلال دست بشوی
کرچه ذو جسم را پناه بود | لیکن این هم حجاب راه بود
در ذر و سیم اگر کالسنی | یا قرین سک دو السنی

مال اگر مایل خسران نبذی | حلقهٔ فرج استران نبذی
آدمی مرده در غم نانی | وان دوال رکاب جون کانی
آدمی پیش اسب نی درست | وان دوال رکاب محتشمست
مال سوی حکیم کی یا نزد | کور با ذشت به فرا سا زد
نشود مال جز بدون مایل | جاهل از طبع بذ شود سایل
دنیا از دین همیشه آزردست | کاب دنیا جمال دین بردست
دو ودارد شب خوذ از دودش | که بتی سده بشکند بودش
هر دو زانجا کی علم و فرهنگست | در نکنجد از آنک ره تنکست
دون و دنیا بن مدهر دو قرین | تحبه آن و قلتبانی این
دیده ور ذیل بز بیکام کند | کور بر بثت بلک مقام کند

حکایت

خواسته قتی بجو دیندا ری | از یکی مال دار دیناری
اول آن مال دار مد بر زفت | مهر بر باب نهاد و هیچ نکفت
بس دو باره چو کفت سایل یاد | مال دار بخس جوابش داد
کفت اگر حق برستی ای تن زن | دین و دنیا ز حق طلب نه ز من
کفت دین هست نیست دنیا رد | نیک از وخرا مم و بذ از تو مبذ
کامرا کفته اند از سر دل | حق ز حق جوی و باطل از باطل

چون تو بر باطلی و من بر حق / از تو جویم نصیب خویش الحق
زانک نفس ار چه کو مریت شریف / کار او باطلست و رای سخیف
دل بذو داده امر که حق بورد / باز کردد بسوی حق بو درد
کل بَرد تو زان فراز آمد / کی کلو را بکل نیاز آمد

اندر مذمت افعال زشت که از خویهای بهیمی است
ذکر المثالب للتوقی لا للقبول والتلقی

آز را اندرون خوذ بیوست / خاک بر سر بمان و باذ بدست
آز را ما ر دان که در عالم / نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کان بنزرست / کبجی سک دست و کربه سرست
صورت بخل انک ذر جا دست / کون برهاد و کام نا هادست
ظلم را جون مکان دیو انکار / نجس آب دین آتش خوار
خشم در زیر خامه نقاش / سک لانه ست و دیو آتش باش
صورت آرزو جو طاوس است / بال مسعود و بای منحوس است
هست نقش حسد سوی احرار / کرک یوسف در فرشته خوار
هست شکل ریا جو صورت شمع / تبش او را و تابش از بهر جمع
هست در چشم نقش کبر و نهم / شکل کناس اکمه اخشم
نقش اعجاب هست در سینه / قبه شش جهت همه آینه

همه در نفس ناسپاس تواند / همه در برده خواص تواند
باش تا روی بند بکشایند / باش تا باقی در حدیث آیند
تا کیانرا که فتنه ی در بس / تا کیانرا نشانده ی بر در
کر نبری نکشته اینانرا / کم کنی نام و ننگ خویشانرا
جون نه ای در جهان باینده / با تو مانند جملکی زنده
بیش باید که در خرد برسی / بس بدان خطه ابد برسی
کاندران خطه نا امل نفس نفس / مرک میرد دکر نمیرد کس

فی ذکر المفاخ

صبر این زندکی بصد تغییر / هم بذ نجاش واکذار و بمیر
زنده آنجا یکه مسی تن خویش / آب حیوان مده بدشمن خویش
حرب قایم شده میان دو تن / جه دهی تیغ خویشتن بدشمن
یکجا این جشم اجل فراز کند / در آن جشم عقل باز کند
تا ببینی نهان عالم را / تا بدانی جهان آدم را
تا ببینی یکی بجشم عیان / جیزها را جنانک هست جنان
تو هنوز از جهان جه دیدستی / زین جهان نام او شنیدستی
غافلی از جهان و از کارش / نا نموده بعقل کردارش
تو جو داماد و عقبی اعروس / سوی دنیا نکه مکن بفسوس

ترسم از غفلت از سه مقصود / باز دارد تراکه موعود
پیش سلطان پاسبان منکر / نطس باذشا ترا بهتر

التمثیل فی اصحاب الغفله

آن شنیدی که در طواف زنی / گفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن مرد / گفت وقتی ز صبر و دانش فرد
گفت عاشق بیک نظر در حال / گفت با زن تعال خویش اقبال
گفت با آن جوان زن از دانش / آنچنان زن نمرد به دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم / کز که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف / آن نه آید بکار اوست مرد عفیف
و تحکک از خالقت نباید شرم / کی بیکس فکنده سی اندم
خالق تو شده بتو ناظر / تو بدل نا شده برش حاضر
این نه جای تمتع و نظرست / جای ترس است و موضع خطرست
کرده کار تو مر ترا نگران / تو بشهوت متابع دگران
مرد را عشق نه بهر کاریست / نیست چون شرم مر ترا یاری
شرم دارا ز خدای خالق دار / وانکه از خلق هیچ باک نداد
هر که از کرده کار ترسنده ست / خلق عالم ازو هراسنده ست
روز بادای تن از تو خواهی یاد / شرم دار از حرام دست بداد

دوزخی در شکم ترا این ازست / سگی اندر جگر ترا این نازست
اژدهاسی گرفته اندر بر / جیست این ملک جاه و عز و ظفر
داده کوران مست را زوبین / جیست این جام علم و قوت دین
از برون پاک و ز درون ناپاک / کیست این هست صوفی چالاک
گربه بیرون و سگ درون جوال / جیست این کار کرد و کسب حلال
با سگ و دیو کرده انبازیت / جیست این لشکری و آن غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ / جیست این شمع شرع و نور دماغ
در خرابی نشسته کنج جنت / رسم کبری گرفته کین دینست
چون بیافکنده ی بر آب سپر / می ندادی بسان مست خبر
زورقی بی نقاب در جیحون / کیست این دخت زاده کاردون
جامه هفت رنگ چون طاوس / کیست این مرد لقمه و سالوس
نعره برداشته چو کبک از کوه / کیست این هست عارف بشکوه
بلک کرده بام خانه خراب / کیست این مدعی بی خور و خواب
پای در خود زده چو مردم مست / جیست این دست موزه دولت
خویشتن را لقب نهاده شیخ / زده سر صفحه زار سینه جرخ
برخود افسوس کرده چون دجال / که بهنگام خرقه و که حال
این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور / دزد دیوند در نقاب غرور

این

احوال

بسرای بقا ازین کشتی / مار و کژدم مبر بدین زشتی

از پی پنج روزه راه گذر / آب روی بقای خویش مبر

شیر مردان بکیخ بخاک آرند / بره آورد جان پاک آرند

توره آورد چون نخواهی برد / دد و دیو و ستور خواهی برد

آز و علت و کبر و حقد و حسد / شهوت و خشم اندرون جسد

هفت درد و زحند در برده / عاقلان ناشان چنین کرده

مرد کز هفت این سرای بجست / کی تواند ز هفت انجا رست

وانک در جانش هفت باشد نفت / هر که هر هفت کرد ازین هر هفت

اندر نکوهش شکم خواری و بسیار خوردن

اولین سده در ده آدم / بود نای گلو و طبل شکم

کار این سده هست نای گلو / کند دست طبل بطن شش پهلو

طبل و نایست اصل فتنه و شر / هر دو بگذار خوار و خود بگذر

هر کش امروز قبله مطبخ شد / وانک فردا مر جای دوزخ شد

کادمی را دین کهن بدوزخ / هم ز مطبخ دریست در دوزخ

کس همی نام معده خم نکنی / کم طریق تا طریق کم نکنی

هست بسیار خواره همچون گاو / معده چون آسیا گلو چون ناو

گردد از رای ناصواب سخیف / خیره بسیار خوار گرد کثیف

تا فلک را ز رنجی بد و نان / لقمه ده سیر کم مزن بر خوان

تا ترا روزگار چون گوید / لقمه در معده چون برآشوبد

روزگار تو از پی بلا شست / شادی شام برد و انده چاشت

زان همی رایگان بمیری تو / کز پی لقمه در زحیری تو

هر که چون عیسی از شره بجهد / از غم بود و باد خود برهد

همنشین زمره ملک بیند / بام خود بجمین فلک بیند

حکایت

نه پی سید از همی چیزی / کز علی و عمر بگو چیزی

گفت با وی همی که انده چاشت / در دلم بغض و مهر کس نگذاشت

شره لقمه آن چنانم کرد / کز تعصب شدم بیکباره فرد

هر که او بیش خورد بیش رید / نه چو لقمان ز لقمه بیش زید

مرد با مال تا یقین باشد / سیر خورده گرسنه دین باشد

شره جان نور ز دنیا را آمد / تا ز نیا بد مراد دنیا را آمد

چون سگ و گربه آب و شرم برد / تا ز حلق آب و نان کرم خورد

کم خورش تخم ش و بطنت نیست / هر کجا بطنشات فطنت نیست

کم خورش مرد کردنی باشد / مرگ در نان ز خوردنی باشد

بر کم خوردنت و بی آبی / ذهن هندو و نطق اعرابی

این بود زیرا که آن باشد غمر / این نه بیمار و آن نه کوته عمر
چون نخوری بیش سیر باشی تو / نخوری جبریل باشی تو
کم خوری ذهن فطنت و تمیز / برخوری تخم خواب و آلت تیز
هر که بسیار خوار باشد او / دانک بسیار خوار باشد او
باز هر آدمی که کم خوارست / تحقیق بدان که کم خوارست
منتجب که شوی بعلم عجب / چن بطن خفیف و قلب رغیب
خفت زاد راهب اندر دین / دارد شد در صفا و خاطر خبیر
خور اندک فزون کند حکمت / خور بسیار کم کند علمت
هر کرا علم و حلم نبود کار / مرد را در جهان نبرد مدار
باش کم خوار تا بمانی دین / کی اجل کرسنه ست و خورد سیر
غذای عقل عالمان حکمت / جامه جان زیرکان علمت
گوشت برکا و ورزه نیکوتر / زینت مرد دانش است و هنر
باش کم خوار تا شوی با برگ / بکسر فتح شکم ببینی مرگ
اصلاحش ز لقمه کم خوردن / مرد پرخوار اصل آزردن
جانت از لقمه گرد راحت / چون دو لقمه خوری بود آفت
خورده بسیار مردم کم دان / یکی فی نمرده چون حمدان
کنده کرد سرای و خانه ازو / معده کون کردد و بماند ازو

گر نباید ترا چهره چون کل زرد / گرد افراط اکل بیش مگرد
کم بخوردن شوی ز روح بعید / کشته دود زخمی بوی ند نمید
بود بسیار خوار بی نور است / گر کلو بنده خواجگی دور است
مکن اندود شمع بی خردان / کاسه سرسیه چو سوخته دان
آب و نان خواستن ز سفله زشت / چون دمیدن بود بخاک انگشت
گر خوری لقمه ز عادت بیش / هیضه آرد که این کلخن بیش
باده چون بجوش باز دهان فکند / هیضه تیکار بر دهان فکند
هاضمه چون بد و ببر دارد / انکلو کلخن دگر سازد
مرد و زن را که حرص کون و کلو / بامشان کدخدای و کدبانوست
هیچ ماه و دو پیکر از تک و بوی / در بد دهر دوان و دوی بر روی
صحت تن بود در پرهیز / از سر امتلا سبک بر خیز
خور اینجا که علت زو بر کرد / کانکه کل خورد زرد باشد زرد
تا بد بجا از کل پرهیزی / کی زکل سرخ روی برخیزی
نفس حسی بخوردن ارزانیست / غذای جان ز خوان زرنانیست
نان و جامه بسنده این منزل / نفرا بیمکر سیاهی دل
دل کند سخت جامه نعمت / خوردن خوش برد ز سر حرمت

اندر ذم کسانی که بجامه معروف باشند

جامه از بهر عورت عامست — خاصگان را برهنگی جامست
مرد نابرا ست جامه اندر خور — چند مرد و جوشن اندر بر
جامه بر عورتان ببندید ست — جامه در به آفت دیده ست
مرد را در لباس خلقان جوی — گنج در خانهای ویران جوی
زانکه روی راه رفتن باشد — گرچه پشتش بر از گهر باشد
جون نباشد ملامت الفاظ — بس بود جامه برهنه حفاظ
مرزنان را برهنگی جامست — خاصه آنرا کی شوخ و خودکامست
نیست زن را جامه خانه هوش — بد ز عریانی انچ عورت پوش
عورتانند جاهلان که و مه — هر که پوشیده تر ز عورت به
عاقلی در قبای معنی کوش — نقش دیبا براهت دیبا پوش
جه کند عقل جامهٔ زیبا — نقش دیباجه داند از دیبا
جه کشی از بی هوس تن را — گرمی عشق جامه بس تن را
دین بزیر کلاه داری تو — زان هوای گناه داری تو
با کلاه از هوای این مجمع — سر بدید آید ار کله بنهی
یک شبی دو بوقت شبگیران — با حذر در نهان ز خرگیران
سر خود را بدید کن ز کلاه — توبه اینست از گذشته گناه
جون سر آمد بدید در شبگیر — پای در نه عبادت از سر گیر

جه شد ار بر سر تو افسر نیست — خرد اندر سرت بس افسریست
انکه نقش و کلاه و سر دارد — زن و زنبیل و زور و زر دارد
تا مثل دو پای خود بنبست — سر گردون دو دست او بشکست
از زید و زعمیر دان بدبخت — رخت و بختش نماند زیر درخت
همچنین زنده جامه باید بود — در خور عقل عامه باید بود
کانکه از عقل عامه دور افتاد — آب عمرش بداد خاک بباد
اندرین مغکده جو ابله و مست — پای بازی گرفته ای بر دست
زادهٔ چار بست و هفت بلند — با تو همشیره اند و خویشاوند
بس جو آمد تو بر تن و دل و جان — آیت حرمت علیکم خوان
جون جهان مادر و تو فرزندی — گرنه کبر عقد جون بندی
هر که جست از خدای خود دنیا — مرحبا لیک نیست دست عقبی
وانکه از کردگار عقبی خواست — گر مرو را دهیم جمله رواست
زانکه گفتار خوب کار ازلست — جمله عقبی حلال خوار ازوست
وانکه دعوی دوستی مان کرد — از تن و جان او برآور گرد
هیج اگر بنگرد سوی اغیار — زنده او را ببر او ور مر بردار
دانی از بهر جیست رنج و عنا — زانکه الله اغیر منا
تن خود زین بکام دارد مرد — هرجه جز حق حرام دارد مرد

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده / ژنده‌ی زیر جامه پوشنده

گفت این جامه سخت خلقانست / گفت هست آن مرا چنین زانست

جون بجوییم حرام و ندهم دین / جامه لابد نباشدم به ازین

هست پاک و حلال و ننگین روی / نه حرام و پلید و رنگین روی

جون نمازی و جون حلال بود / آن ترا جوشن جلال بود

عشق او جون سر خطا باشد / کی ترا آن ز حق عطا باشد

خنک آنکس که زو ببارد دست / نبود همچو ما غرور پرست

مثلست این که در عذاب کده / خود زده به بود که بیم زده

مرد را از اجل کند تا سه / مرگ با بد دلست هم کاسه

جون بحکم اجل نگر ویذند / دوزخ نقد بد دلان دیذند

اندر آن صف که زور دارد سوذ / مرد را مرغ دل نباید بوذ

غم نا آمده خورد بد دل / زان بجز غم نبایدش حاصل

لقمه با بیم جان زند آهو / زان ندارد نه دنبه نه پهلو

مرد کو روز رزم بی مایه ست / دامن خیمه بهترش سایه ست

هر جوانی که شد بجنگ فراز / بهترین عدتست عمر دراز

هرکه در جنگ بد دل و غرست / سپر جوشنش دوم عمرست

اندر ذم بد دلی و بد دل گوید

از

درع جز با جبان مسلم نیست / تیغ را جز شجاع محرم نیست

مرد را آهنین زره گرماست / اجل نامده قوی زره است

انذ زره بوذ پشت حیدر فرد / کرد خصمش سوال گفتا مرد

تا بود روی نه زره باشد / جون دهد پشت کشته به باشد

جوش باشد نه مرد جون پولاذ / کی زره پوش گردد از هر باذ

تا تف دل ز کینه نفروزد / کی تن از دل شجاعت آموزد

مرد پر دل ز جیش نهراسد / ست را اسب نیک بشناسد

کار دل جنگ و کار جان خدمت / کار شه زور و کار زن شهوت

هر که در پیش خصم ملک و خرذ / دل ز خوذ برد جان ازو ببرد

مرد مردانه کم خطر باشد / دوذ بیره نجیب تر باشد

مرد کی را کی جان عزیز بوذ / یک زبان فصیح نیز بوذ

شکر داری شکر خور از پی نی / صبر داری صبر خور از پی قی

حکایت

آن شنیدی که بادر راهی / آن مخنث چه گفت با داهی

کی همی شد برو فتاذه گره / بهر هیچی بسوی زاهد ده

تا مگر میوه سست شاخ شود / راه زادن برو فراخ شود

جون مخنث بدید هندو را / زود پس پیشد و باز گفت او را

کشاده

شو

کف بگذار تر هاخان … تو ببینی سلام من بنان
بس ببینی بگو یکی از ده درد … با چنین گون حلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت کاذن … بلش اکنون مشقت زاذن
تو چه دانسته‌ای که خوردن کبر … ننگ و نامی ندارد اندر زیر
ننگ اگر جلد بوذی و نفس به … نی شکاری نکرد ذی درده
غافلند از نهاذ خوذ مردم … هیچ ندهند داذ خوذ مردم
گر چه زنجیر حلقه بند بود … سفله را در بزن که خوذ میرد
سفله چون خواند و بمهمانش … بس چه نانش شکن چه دندانش

فی مذمة شراب

برده چون طلعت و دل و دینت … باده تلخ عیش شیرینت
لوی برد زد بخانه برا و باش … پاسبانا تو چه خوش بود خشخاش
مرد دینی شراب تا چه کند … بط چینی سراب تا چه کند
چیست حاصل سوی شراب شدن … اولش شر و آخر آب شدن
ز آتشی کان بود بتو نالون … تکیه بر آب روی چون فرعون
تو بدان آب دل مکردان خوش … کو از آن آب رفت در آتش
کرده‌ای تو بخاک کوی گرو … نرخ عمر چو باذ خوبش در وجو
مثل خمر خواره‌ی بیوست … نزد عاقل کزین میانه بجست

مست چون حقه باز بی آزار … کرده هنگامه بر سر بازار
در دل از سر او سرودی نه … هر چه او داذ جز غرودی نه
چون کند عربده ولی شکنت … در نخاوت کند دروغ زنت
مست کو را ذو خوش نخر باشد … نور صبح دروغ زن باشد
مست چون صبح کاذبست بفعل … روز و شب هیچ کاذبست بفعل
می همی خور کنون سوی بهار … باش تا برد مغز کور تو خار
ای چون عون شوم و گردن کش … از ره آب رفته در آتش
جگنی در میان دخ خمار … کار آبی که آتش آرد بار
زان چنان خون که از لکد بزند … بس زنا بوت خم بر انگیزند
نه کز بده شوی کز نده شوی … از لگد کشته‌ای چه زنده شوی
عشق بیرون برد ترا ز خودی … می خوردی زابدان ز بی خردی
چون جو شیران بکرد خوذ بجری … هیچ رو باه خون رز چه خوری
آنک دارد خرد نخواهد مل … وانک باشد حزین نبیند گل
با خرد میل سوی مل چه کنی … سیر خار بر گل چه کنی
از پی موش بر مگردان پیل … خاصه مستی و خانه برده سیل
کیسه خالی و شهر بر ماتم … شرع خصم و ندیم نا محرم
لوی برد زد و روبع پری … تو همی کوک و کوکنار خوری

تا کی از خویشتن کمی بودن / دلت بکرفت از آدمی بودن
اندرین سور بر زمهر و شغب / دل بر از غم نشین و مهر بلب
باده خوردی ولیک با همی نه / دوغ خوردی ولیک با کینه
جلقی باده کاندرین فرسنک / بار نشیست و ره یخ و خرلنک
خر لنک ضعیف و بار کران / منزلت سنکلاخ و تو حیران
راه تاری چراغ بی دوغن / باد صرصر تو باد خانه شکن
سر بی مغز و بای محکم نه / تا رهم دست و یاد محرم نه
تا ترا اندرین سفر ز کزاف / باشد اندر خیال خانه لاف
شب سر خوابی و روز عزم شراب / نه کند جز که دین و ملک خراب
عمر دادی بباد از بی حق / غافلی زین شماد عشق علق
بسماع و نشاط مشغولت / وز سرای بقای معزولت
فارغ از مرک و ایمن از کوری / من چکویم ترا بدل کوری
جنک در دنیا زبون زده ی / دل پاکیزه را بخون زده ی
او سرت را کرفته زیر دو پای / تو جهان ساخته دلش را جای
تو بد و دین و خرد ی داده / او بتو دیوی و ددی داده
تو بمی شاد و آدم اندر بند / اینت بد مهر و ناخلف فرزند
تو از وان خودی بمستی تست / او ز تو آن بر دکه مستی تست

جنه

جنه ی بیش تست کوه احد / سیم باید که باشدت لابد

اندر صفت شهوات و بازیچه کوید ذکر انواع الشهوات علی بعضها تحریض وعلی بعضها تمریض

خاک پایی چو دیدی اندر بیش / باده مستی شوی ز شهوت خویش
هر که شد کون برست بی خیره / کو زیبا بد ثواب از الخیره
چه دمی از ده کذر که ثقل / خرد بی خرد بکو ذکل طفل
کر زبر سوش تا به بد اوست / هر چه از زیر سو در آمد اوست
تن بد را بماش جان خواهد / دل نیک تو را یکان خواهد
آنکه او نام و ننک خود بکذاشت / دل تو کی نکه تواند داشت
دوست چون زلف دلبکان بد ساز / بر جهد چون فرو کشیش از ناز
چون چراغند ذانکه وقت ذی / چون فتیله ز تن خورند غذی
تا بس از بیک و مه بکب مجاز / نو ذخویش بی کنند از آز
بر شکسته دو دیده غم خوردن / طفل نیاد از رشت پروردن
هر کجا دین بود درم نبود / روی و خوی نکو بهم نبود
زشت باشد نکو رها کردن / یوسفی را بنه بها کردن
نزد آنکس که عقل او خوار ست / شاهد دل شکر جکر خوار ست

في مذمة التزوج والمناكحه

از غلام آنک زی عیال آمد / او ز دنبه بهوت کال آمد
نیست کذبانوی و کاذن را / زن بذ جز طلاق داذن را
کرد باید زن ای ستوده سیر / لیکن از خان و مان خویش بدر
زیرک آنست کو نکاید زن / ننهد در سرای خود شیون
اشتقاقش ز حیث دانی زن / یعنی آن قحبه را تبر بزن
بنده زن مشو بنهت و مال / تا نکرداندت عیال عیال
بنده زن شذن بنهت و بال / پس برو حکم کردن اینت محال
جفت در حکم شوی خوذ باشد / لیک در حکم بنده بذ باشد
تو انکشت کرده از تشویش / زن چو ناخن کند بناخن ریش
زشت باشد که در زنا شوی / بنده باشی و خواجکی جویی
نفقه بر ریش خواجه خط کرده / سبلت او چو کون بط کرده
سیم کابین چو طرق حد کردن / زد نه و خیره چیره غم خوردن
پس اکر والعیاذ بالله باز / بچه در سقف کس کند پرواز
کس نغز کرفته از سر کین / ریش بابا ز ننا زد در سر کین
بر جکوبم بیا هو که عاقل تر / پیش ... باقل تر

حکایت

آن جوانی بدرد می نالید / کفت پیری جوان چنانش دید
کز چه می نالی ای جوان نبیل / کفت کز جور ده وز نبیل
چه بر من قبا شذ از غم دل / پیرهن چون عبا شذ از غم دل
چند که شذ کی من زنی دارم / خویش و بیش نذو بر زنی دارم
جفت کر نیست شهد است / کار یعنا دو روی و بد عهد است
پنج ماهست و یازده ساله / نکند کار و کار کو ساله
هر که در دام زن بیفتاذ / عقل بکشا کرد و او چراست داد
و آنک بر کس خیره کردد رس / عیش او تیره دان چو در که کس
اندرین طارم طرب بنوی / راست کویم اکر ز من شنوی
کم کیر خیسه لرزد بود / کیسه کس فراخ در ز بود
زن که دارد بسوی حمدان رای / حمد حمدان کند نه حمد خدای
آورد کدخدای را بکله / نان بازار و خانه بعله
بی کرکنی بفردی خوی / ارخونشی خسور و ننک نبوی
یافت امروز فضل عمره و حج / هر کرا داد حق ز فرج فرج

حکایت

بوذ کس بی بکار در بوزه / نام آن سرد قلتبان بوزه
رفت زی حج بکدیه محراب / اینت فضل اینت مزد اینت ثواب

چون ببغداد آمد آن حلوان … دید بازارها پر از الوان
زنگیی بوذ و بوزه در بغداذ … دو درم داد وان زنگ را کاذ
زنگ شوخ بر ازارش بیذ … او به پر زر و غنش دزدیذ
زن بذو گفت ابلهت دیذم … بستذم سیم و بر تو خندیذم
بوزه داذش جواب بروه ران … چون شذ این سرگذشت و قصه دراز
گفت از این خرزه کرچه دربندم … آنچنان خر نیم که خر خندم
چون ببینی چراغ بی روغن … پس بدانی تو ابلهی با من
کر نشستی بر این من روزی … جست تا کهی کنیذت کوزی
تو چو باذام و بسته رخ مفروز … کاخ کنبد نکه ندارد کوز
باذا که کونت را بغرهان نیست … غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

جوزبوزه

فصل فی حفاظ النظر قال النبی صلی الله علیه وسلم النظر سهم من سهام الشیطان

منکر اندر بتان که آخر کار … نکهتی کس ستن آرد بار
اولت یک نظر نماید خرد … بس از آن لاشه جست و رشته برد
تخم عشق از دوم نظر باشد … بس از آن اشک و رشک بر باشد
عاشقی جز باضطرار خطاست … آه عاشق باختیار خطاست
ز آب پشت آب روی بکریزد … کاب پشت آب روی بهار ریزد

انده فرج محنت العظمیت … شهوتی را تبع دو صد بلویت
کرد بر بادت اندرین عالم … انده آب پشت و باذ شکم
این چابک سوار بر تک و تاز … کی بپاذه بماند با مه ناز

اندر صفت خوبی کوید

انک با نقشهای زیبا اند … تخته کودکان و دیبا اند
طبع و دل را ز روی زیبا چیست … پاره چوب را ز دیبا چیست
کرچه از جمس عالم افروزند … از مژه دل درند و جان دوزند
هر کرا روی خوب خوی بذات … روی نیکو دلیل خوی بذات
روی نیکو بقدر خوذ بذ خوست … زان خرذ خوب را ندارد دوست
بر کسی کش نه دین نه آیین است … روی نیکو کنذ وی زنکبات
هر کرا با جمال بذ نیتست … دانک حسنش چو ماه عاریتست
چون چراغند لیک بژمرده … همی زنده و زدمی مرده

اندر صفت شهوت و خوب و زشت کوید

خوب را از برای دست فراخ … جاودان شاخ شاخ زیر دو شاخ
زشت را از برای حرمت چیست … دست و دل تنک چون کدذر کنذر
کلخنی در کشیذه جان در تو … تو کشی جان لقب نهی که دوست
آنچنان کرد شهوتت مجبوب … که ندانی تو خوک را از خوب

دید

کژدو بادام کرد سیم تنت | دل بریان چو بسته در رهنت
هرکه در روی تست این جنین دراند | تا ابد پای او فرا گل ماند
آن بت کاه روی سیم اندام | جون زدست کرد خویش بود خوش نام
جون برافشاند زلف مشکین را | بجه دارد جنین دل و دین را
مار و طاوس روی و موی قفات | عافیت آدست و دل خواست
مار و طاوس کا منند بهم | هم بخوابند و هم بپادم
وان غلام شکرف دیبا رخ | بت زنجیر جعد زیبا رخ
بشکند بند جعدها و بنت | دست عشقش کند جو انکشت
ناتوان روی جون گلش بابی | خار بستت کند زبی خوابت
گرجه باشد ز روی و موی نکو | نان نیز نانخورش بوذ بنخو
خوش ترش از درون او کینه | شد گل از عکس رویش آینه
زان دل همچو سنکش اندر تن | دل تو خون گرسته جون آهن
جون شود جشم تو جو ابر او غرق | لب خود را کند بخنده جو برق

اندر صفت شاهدان گوید

شاهد هیچ بهیچ را جه کنی | ای کمر از هیچ هیچ را جه کنی
ای دو بادام تو جو کوز کرو | مانده از دست کوذکان در کو
جلقی باذ جون وفا جویان | عمر در وعدهٔ نکورویان

شاهدان زمانه خرد و بزرگ | جشم را یوسفند و دل را گرگ
نقش بر آفند جینی وار | جشم را گل دهند و دل را خار
با نازنین دلبران عالم سوز | عشقشان آتش است و دلها کوز
همه در بند کام خویشتن اند | عاشقان پیششان همه شمن اند
از پی دزدی روانها را | حشمشان رخنه کرده جانها را
بر نداب روی دولت جم | زان دو زلف جو دیو جون خاتم
همه دیوند و ظن جنان دارند | کی ز حور او روان و جان دارند
بر دو رخ زلفها کوا دارند | کی ببیند آدمی پری مارند
مار باکیسواند مشتی تش | زهر در نیشک مهره نی در سر — مشکین تو
این نکویان یکی ز روی عتاب | بت غم را همی دهند نهاب
کرده از فعل زلف پر غولان | بهر دولی و فتنهٔ دولان
جعد مفتول جان کسل باشد | زلف هر غول غول دل باشد — مفتوند

اندر وصف خوبان گوید

آن نکاری که سوی او نگری | او دلت برد از تو درد خوری
روی اگر هیچ شب نقاب کند | روز را باد و آفتاب کند
ور کند بند هر دو کیسو باز | سه شب قدر بر کشاید راز
دایکان زلف او جو تاب دهند | جینیان نقش خود بآب دهند

درج درش چو نطق بشکافد / شرمش از گل نقابها بافد
شکن زلف از درون سرای / مشک دست آمد و جلاجل پای
گرچه در پرده ها تواند شد / زاهج عاشق نهان نداند شد
حلقهٔ زلف او معما گوی / نقش سودای او سویدا جوی
دیو مجنون ملک شد از رویش / روز و شب گشت از آن سیه مویش
روی و مویش نه از شب و روز است / شادی افزای مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد / ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز دو فتنه جان بین / دست معنی ز دامنش گل چین
خط و خالش چو خط و عجم نبی / زیر هر یک جهانی از معنی
روی و زلفش که آشکارستی / شب و روز اینک دو جا بستی
در تماشای آن دو تا گلنار / مرد بهم فتد چو دانه نار
چشم گوشی شود چو ساز چنگ / گوش چشمی شود چو آرد رنگ
زان خط مشک رنگ لعل نوش / مردم دیده گشته دیبا پوش
روز حیران شود همی ز شبش / بوسه ره گم کند همی ز لبش
وهم عاشق سوی لبش نشتافت / لب او جز بخنده باز نیافت
بوسهٔ عاشق روان پرواز / دهنش را بخنده یا بد باز
نه ز غنچه دو دیده باز کند / نه ز خنده دو لب فراز کند

زنخه

بند زلفش چو زین تاب آمد / بند قندیل آفتاب آمد
خرمن مشک توده بر توده / خوشه چینانش از و برآسوده
لعل او دلگشای جان آویز / جزع او لعل پاش مرجان بیز
کارخانه رخش بهار شکن / نار دانه لبش خمار شکن
رخ چو از سر مرشع بفروزد / آهوان را کرشمه آموزد
جعد او عقل و روح را خرگه / چشم او چشم را تماشا گه
هر کجا زلف او مصاف زند / زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین بوی مشک برخیزد / خون عاشق چو زلف او ریزد
صورت قهر و لطف خال و لبش / عالم قبض و بسط روز و شبش
جعد او از نقاب بر رخ دلخواه / راست چون خال بای بسم الله
دیده زان چشمها کی بر دارد / جز کسی کافت بصر دارد
اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان
چشم کز دیدنش ندارد نور / باشد از روی خوب فایده دور
قد او در دو دیده دلجوی / همچو سرو بلند بر لب جوی
نتوان دید از لطیفی گوشت / استخوان در تنش چو جنگ از قوت
هم کمر با دهان او ارزان / هم سرین بر میان او لرزان
جان جانست نور بر قمرش / نور عقلست لعل پر شکرش

ودکرش

کوبو و عنکبوتکی بتند / در زمان نحد زاینانش زنند

بوی او عقل را کند سرمست / روی او مرگ را کند بردست

از لبش جان کور گوهر کوش / وز خطش چشم عور دیبا پوش

گاه پیدا و گاه ناپیدا / همچو نقطه بچشم نابینا

الباب السابع

في صفة الافلاک والبروج والسماء وما بينهما في العجايب ذکر الافلاک وما فيهما من العجايب احسن من ابداع المخدرات والکواعب

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش / نخندا گر کری کند سخنش

چیست چرخ و زمین فراز و مغاک / جامهٔ سبز و دامنش پر خاک

نیست انجم جیست محتالی / روز یک چشم کیست دجالی

زشت باشد خاصه از ابدال / جز بعبرت نظارهٔ دجال

روز و شب را بصوز برگ دو عرس / تحفه از وی غمست و غارت عمر

چیست جنبش سپهر دهر افروز / رسن تیره چیست جز شب و روز

ذره‌ها در فلک ترا بستیز / هست تیره رسن از و بگریز

در فکندت بجنبش گردون / بهر کشتن زمانه تیره رسن

ره بجو چرخ هست مردم خوار / زو خورد خویش هیچ طمع مدار

آفت کشت تست این گردون / کاو گردنده از سر تو برون

از دو پیکر مجوی ساز بسیج / کز دو رو هیچ کس نیابد هیچ

راه خرچنگ ورای او مپذیر / کژ رو و کور را دلیل مگیر

مخور از شیر چرخ هرگز گور / لیک مردم بسی برد سوی گور

چه کنی طمع خوشی از خوشه / کی از و بی نبات کس توشه

روزی ناید نصیب گنج شرا / از ترازوی باد سنج شرا

کی دهد بادهٔ خاصه نوش گوار / کژدم نوش خوار نیش گذار

راستی با کمان چرخ مزن / زانک هست او کمان تیر شکن

گرگ بی باش تا تحزن فی وغز / بز پیر فلک نگیرد بز

دوستی را مپرز چرخ بشر / زانک او که تهی بود که پر

جلوت کرد آتش است کباب / تا بجوی ز ماهی فلک آب

ماهی تشنه کو فلک سپرد / خود همه آب روی مرد برد

بره گرگ سار را بگذار / گو بلنکیست زشت مردم خوار

این همه بر زهند غافل را / گرچه در صبر بوند عاقل را

گل فروزند و دل گدازنده / زود سوزند و دیر سازنده

خوب رویند و زشت بینندند / همه گریان کنند و خوش خندند

همه گندم نمای جو کارند / همه گل صورتند و پر خارند

ده برند

همه عطاش شکل ناک دهند / همه برادر زوی دلق زهند
کردن کس دنان شکسته چو بوق / تیرباران کنان بغرب و بشرق
چون گل و نرگس ار چه برگ دارند / بی عجب خند و بیهده نگرند
گر چه شاگرد حکم و تقدیرند / همه نقش خیال و تزویرند
تو نخواهی و کس تو افشانند / تو ببندی و از تو بستانند
بنه از کاو بار و نخ چرخ / نه هند ابت این دوازده برج
دل ز چرخ و ز گردشش بردار / پای با سر ببی کند بردار
تو ز تقدیر گشت او غافل / باز تدبیرت او کند باطل
دایه آنرا کی بوذ ما ذر نیست / مایه آب او جز آذر نیست
گربه سگ بر حضر اوست / مشک کافور بیز عنبر اوست
دست آنرا کی کرد باده برست / پای بر سر نهاذ و خرد شکست
ای کی بر چرخ ایمنی ز نهار / تکیه بر آب کرده هش دار
زانک این چرخ تیز گرد کبوذ / هر کرا تیغ کند خوذ بنموذ
کرده باشد چو سیت از ده آن / تا تو اکه شوی ز نرخ بیاز
برنیامذ ازین جهان باری / هیچ بی مغز را ز وکاری
گنبدی بر سر جهان زده اند / تیغ ز رنیش بر کران زده اند
ای بسا قامتا کی چوگان کرد / مرد را کشت و تیر پنهان کرد

عمر نادان درین ده ویرانک / هیچ نا کرده ذره ی حاصل
تو چو گوزی بحکمت اکنده / پاک مغز و لطیف و بر خنده
برو فای سپهر کیسه مدوز / کانچ گنبد نکه ندارد گوز
مر ترا ز و ز چرخ بگذارد / گوی را گوز را نکه دارد
این جهانیست دون دون پرور / وین سپهر بیست گوی چوگان گر
تو برین مرکزان یزدان باش / خواه او گوی و خواه چوگان باش
چون تو یزدان پرستی از شیطان / ایمنی از جهان و با سامان
اختران یک عمر فرسایند / تیز پایند کی ترا پایند
اختران عمر آدمی شکرند / همه جز عمر آدمی نخورند
هست پیمانهای کون فساد / ایذر ارهست و بوذ بر معاد
خلق را کیل بیش و کم شدنی / رفته و آمده ست و آمدنی
زین سه بد عهد شخص فرسوده / زین سه پیمانه خلق پیموده
زیر این چرخ گنبد دوار / هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار و دی باشد / بوی گلها زکام کی باشد
گر چه آن گل بود خوش و تر نغز / مختفی گرد خشکی اندر مغز
این بهار زمانه بی دی نیست / عمر با جز هبا و لاشی نیست
بوی گلدان حیات این عالم / مرگ همچون زکام مرد و بهم

حکایت

آنچنان شنیدم در زمین مصری   ابلهی کرد رخ بیرزگری
کفت با او وزدوی نادانی   سبکی چیست در کرانجانی
گر نداری همی تو خوار مرا   پنبه‌ای پنبه دانه کار مرا
سبلت او بکون دهقان به   وین چنین ریش هم بقصران به
نیست از نقطه تا خط فرمان   کنج بی رنج و درد بی درمان
هرچه یزدان دهد بران بگذر   هرچه کردون کند دران منگر
کابج آن نیت کردمت کند   واج این برفراشت بست کند
نقش نفسی مقیم یا باشد   هرچه آن نقش کرد بتر باشد
در سخاوت بکوزکان نماند   بدهد زود و زود بستاند
چون نخندد بتو سپارد ساز   خود بکشید ز تو ستاند باز
زود بخش سبک ستان فلکست   بین با نعل کوزکان فلکست
ذوق این خطه خطا و خطر   هست مانند نخل (نعل) و نیلوفر
روز بدهد ز بوی خود زورش   چون شب آید هم او برد کورش
روز بخشد ز بوی خویش قوت   چون شب آید خودش برد تا بو
روز دربویش ار کند پر و از   باز شب جان بدو سپارد باز
بد و نیک فلک همه تلف است   که مبسوطش برابر شرف است

ان شنیدی
جسته
خوش نیلوفر

گر ازین چرخ در نقاب شوی   تا کم از ماه و آفتاب شوی
دختران چون فسانه بردازند   دوک ریسند و لعبتک بازند
دان فسانه حدیث چرخ کبود   سرافسانه هرچه بود و نبود
زانک نا محرمی توان کردون   داردت پیش خویش خوار و زبون
هر که او بنده گشت گردون را   کرد ضایع خدای بیچون را
بنده چرخ بنده حق نیست   مرورا نام مرد مطلق نیست

در صفت ارکانی و گردونی با آن جهان

آخر ارکانی آخر گرد و نیست   زان جهان هم گفتنی برونیست
مرکه اندر جهان دین باشد   گردش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد   از کمان در ده یقین نرسد
نردبان سوی کل گر انهار است   نردبان سوی دل دوا نهار است
زمنی دان زمانه ساخته را   بی نوا دان فلک نواخته را
خوار تر کس فلک نواخته است   وانک با او زمانه ساخته است
تو کی در بند حرص آن شدی   همچو زر در دهان کاز شدی
ای درین بست مانده همچو مست   شکری سوی جان و دل بفرست
ای گرفته بدست حرص امل   پیر زالی سر تو زیر بغل
دو جهان اینک علوی و سفلیست   صف مرد و باز گویم جیست

وچینها

این یکی پیر تنک میدانیست ‌‌ وان دکر زال سبحه کردانست
شکر و تسبیح می کند جاوید ‌‌ بدو تا مهرهٔ سیاه و سپید
همه در کرد در کشش بطواف ‌‌ هرد و سجاده باف و کشتی باف
نابلهان داد هاش بوشیدست ‌‌ لیک عاقل همه نپوشیدست
نه همی کویدت فلک ز فراز ‌‌ کن خرد نردبان کن و برتاز
همچو آدم برای آن دم را ‌‌ نردبان ساز بام عالم را
در جهان خرد برای از راز ‌‌ چکنی کلبه ی براز غناز
زیر این پرده کبود ز مرو ‌‌ پند این راهب جوان بشنو
که همی کوید از زبان سرور ‌‌ کی بنکذارمت بغار غرور
سه دوانت ز نه ستیغ کنم ‌‌ هفت اعضات چار میخ کنم
بیش از آن کت برآید این مکار ‌‌ برو این هفت و چار و نه بگذار
پاعد چون رسید بر سر حد ‌‌ روی بنمود بارگاه احد

که بکار آرت

صفت صورت عالم

چون کتابیست صورت عالم ‌‌ کاندرو بند و پند هر دو بهم
صورتش بر تن لئیمان بند ‌‌ صفتش در دل حکیمان پند
صورتش خامش و سخن در وی ‌‌ تن او و تو جان کهن در وی
تو بکو حس و رای در جهان ‌‌ چکنم قدر خود نمی دانی

با زنان نیک هم نبردی تو ‌‌ با چنین ذور مرد مردی تو
چه کشتای بزرک زاده ترا ‌‌ در کشاده است و خوان نهاده ترا
کر تو خود زاده این برای غرور ‌‌ از سر جهل و بخل داری دور
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان ‌‌ بر سر هفت چرخ و چار ارکان
ور قبای فنا ببندازی ‌‌ بقبیله بقای حق تازی
کر کنی بر جهان تو شبکیری ‌‌ سه طلاق و چهار تکبیری
برکذر کین سرای بر وحلست ‌‌ نردبان پایه عمر و بام اجلست
آخشیجان و کنبد دوار ‌‌ مردکانند زنده کانی خوار
عالم طبع و حس و وهم و خیال ‌‌ همه بازیچه اند ما اطفال
غازیان طفل خویش را بوست ‌‌ تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چو آن طفل مرد کار شود ‌‌ تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران پیش خویش از آن مجاز ‌‌ دختران را کنند لعبت ساز
تا چو شوی خواستار آید ‌‌ آن بکذ با نیش بکار آید
تا چو بکذاشت لعبت بیجان ‌‌ لعبت زنده پرورد پس از آن
طفل دکان که از پی آن کرد ‌‌ تا بدکان رسد چو کردد مرد
این همه نقش دانی از پی چیست ‌‌ تا بمعنی رسی بدانی زیست
این جهان صورتست و آن معنیست ‌‌ اندران جان و اندرین جانست

تا بدین دیوان با نبازی | آدمی زاده می کند بازی
بس چو شد مرد و چشم او شد باز | آید از نقشها بمعنی باز
زانک خود نیست اندرون سرای | در دبستان عقل بازی جای
بندگان را ادب بیگانه است | خواجه را خود ادب ازین خانه است
شاه را ذات آدمی و نسب | نبود هیچ بی رقیب و ادب
هر که فرزند شاه کی باشد | بی ادب در رقیب کی باشد
تو که باشی صنو را آدم و دم | چه شناسی تو عز خاتم و جم
هر که نان با حز دندان نخورد | دعوی آدمی نباید کرد
کی ستور است و دیو در پایه | هم فرومایه هم گران سایه
خو بکا نز راه بخردی باشد | از ستوری و از ددی باشد
آدمی بیخرد ستور بود | گرچه دارد دو دیده کور بود
گر تو جز پای عالم داری | ای ترمن باز مانده چون تازی
سال و مه مانده در غم نانی | وز لباس علوم عریانی
بهر آن کرد باد شات عزیز | تا کنی نان و آب کوه و کمیز
پیش من قصه هنر بر خوان | بلکه امین نوبت هم برخوان
نه بدیخات در نه آنجا زود | نز بی گلشنی و نز بی کود
با حریف دغا ببازای کود | نه بری زو نه از مجاهر عود

حکایت

کرد کی با حریف بی انصاف | گفت کای جملگی دغا و خلاف
نرد بازی و نیز در بازی | با من آن به که کو نکر بازی
اندرین دامگاه بیم و امید | دایه جسم تست دیو سپید
شب و روز از غذای تنت | مانده پستان دیو در دهنت
یا هوای هلاکت اندیشت | سر پستان سیه کند پیشت
کودکی ماده زی که از سر دزد | شیر یک طفل باز داند کرد
شیر چون رخت امل دراز کند | اجلت خون شیر باز کند
بر سر پل دل و طرب چه بود | در سرای خطر بطر چه بود
طین که ابلیس داشت از وی ننگ | تو چو دیدش گرفته در بر تنگ
زادمی قبله عقل و دین داری | نه بنا حق که قبله طین داری
خانه عنکبوت را بکوشیدی | گچ و سنگ و نقش بوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته | تو درو کاه مست و که خفته
نه کنون ژاله نفس و بارد | بر سرت خانه را فرود آرد
چون ترا هست در سفر طوفان | بر تو خندد نه نقش گچ بل ازان
بر دکان فن بت و تلبیست | دست خود یافته ابلیست
هم ز دست خودت درین بنیاد | پای در گل بماند و سر بر باد

هست از امر و نهی او دینار / وز تو پیشه ست و عمر دست افزار
آنچ سود آید او برد بدرست / وانچ باشد زیان زیان تو است
تا گرفته برشوت از دین نور / پایکان دیو را شدند مزدور
آدم پاک را برار از گل / چشم روشن مدار و تاری دل

ذکر انقطاع نسب

غذای او بود ز بهر شرف / از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی / بر خرد این راه نارست کنی
زاد مردی گزین تو با دل خویش / هیچ سفله مباش خواری کیش
صبر کن تا درین سرای مجاز / از بی آز و غم نه از بی ناز
برکشیدت بدست عاریتی / آخر این بی ستیهای عاریتی
تا جدا ز خاک خود بر وفا آبی / تا دران دم ز آب چون آبی
اصل دنیا بخوبی و زشتی / خفته‌اند جمله در کشتی
بادبان برکشیده بهر سفر / خاک تیره ز نار و آب شمر
غافل از روی جهل از ادبار / ابلقان سوار کش در زیر
کی بایستد مگر دمی بغرور / مرکب عمر تا باخر صبر
هادی ده بجز هدایت نیست / وین طریق اندران ولایت نیست
عمر بگذشت و تو چنین مغرور / از خدای و ز خلق یکسر دور

زخواب

آن جهان در غرور نتوان یافت / نیست زانک سالها بشتافت
این جهان راست بهر مغروری / خانه ویران و برده ز نبوری
این جهان در حلی و حله نهان / گنده پیریست زشت و گنده دهان
تو ببین رنگ و لاف او مکر و / تخلی من خرفش مشنو
چون طمع داری از دخش آبی / به نهی نیش پشه کوذ ابی
صد هزاران چو تو باب برد / تشنه باز آورد که غم نخورد
اندرین حال پند من بپذیر / تخت و تاج عدو و ذره بکیر
بار گیر تو تازی اسب روان / تو خر پیر لنگ و لاشه خران
خوی شیران بذیر با صولت / هیچ گربه مباش در نخوت
چون ازین کلبه بی کشتی دور / دشت بیمان بلاذی از بی جور
به طلاقش ده ار بسیج منزلت / زانک این گنده بی شوی کثرات
چه کنی خاکدان بی مارش / کی مه او و مه سکه مردارش
نوش اینجات زهر آنجایست / نزی مغز آفت پایست
دزد خانه ست نفس حالی بین / دو نگه دار خانه دل درین
کس به ولی او غدای خوذ زاید / زاده او بدو کجا پاید
دزد تا که خسیس دزد بود / دزد خانه نفیس دزد بود
چون ظفر یافت دزد بیگانه / نبرد جز یکی خرده خانه

بازچون دزد خانه در نگرد / همه کالای دور دست برد
تو خوشی زانکه پیش تست قماش / زان دگر هیچ خبر نداری باش
تا کنی دست زی خزانه فراز / آنچ بایدت نیابی باز
از درونت پلنگ و موش بهم / تو همی خسبی این چه جور و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان / کرده شیطان ز مکر قصد بجان
در درونت تو خصم با تو بهم / لفظ مهتر که یجری مجری الدم
با که گویم که غافلند از کار / این شیاطین بفعل مردم سار
شبر کردن ستبر از آن دارد / یا رسولی خبر نگذارد
چه بوی چون ستور و دیو و دده / جان بهج اندرین گدای کده
نیست در وی ز معنی آلت و ساز / همه خانست و کند باجی بیاز
کرته می جامهٔ ستمکاران / بر حبرا همی خوری چو میخواران
ای هوا کرده زیس باد ترا / بلعجبین ز اژدها چه کار ترا
کرته می چرخ تا گذشتی چیست / گرد این خاک توده گشتی چیست
بر هوا عالی نیفتی شو ذ / انهوا زنده می میری زوخ
پیش یأجوج نفس خود سد باش / نزد افعیش چون زمرد باش
دل خود را ز ننگ خود برهان / کی نه نافت بر و بن بد جهان
کانک را جا بطبع شد فرشش / جار بالش نهند بر عرشش

مرد کز حب مال و جاه برست / رفت و در مسند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد / مرغ راحت بباغ رنج برد
رنج بردار تا بیابی گنج / رنج مارست خفته بر سر گنج
صف کاهلان دین در دام / هست لفظ من استوی یوماه
هر که با جهل و کاهلی پیوست / پایش از جای رفت و کار از دست
بشنو از بارگاه مصطفوی / تا چه یابی ز نکتهٔ نبوی
اسب کودن بعرق نیست دوان / ورنه چون خر ندارد ی پالان بود بعرق دوان
شرع ورزی نیابی از مقبل / حق گزاری نیابی از کاهل
انک او شرع را شود منقاد / نرود چون خران براه عناد
بندهٔ شرع باش تا برهی / ورنه گشتی بپیش دیو رهی
هر ترا گر بسوی خانه برد / اشهب و ادهم زمانه برد
کام زن همچو روز روشن باش / نه فسرده چو بام و روزن باش
آب در کشت همچو گلاب / چون نگردد بگند دارد تف و تاب
دم بد مر طوف کن بهر کو هست / تا بیابی مکس نکو زو هست
در نکو گوی و نکو راهست / همچو اقبال باش هر جا هست
با همه خلق رای نیکو دار / خو نکو دار و رای چون خو دار
نیک خو هی نشان ادبارست / خوی بد رو بد و نکو شیرست

خوی نیکو ترا چو شیر کند	خوی بد عالم از تو سیر کند

مثل اندر حال ادبار

خوش دلی از پی سخن باشی	گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو خانه وثاق	دل زرّاق و مجبر وراق
لیک نیسنده مردم درویش	خورد از خوف بهای دیه خویش
گفت گوید خرد درین منزل	ساعتی از حمار جهل انزل
گفت دیگر کجات جوید خس	گفت ادبار را دو خانه بس
تا بود امرد و آستانهٔ بوم	یا ببازار یا بخانهٔ بوم

قال النبی صلی الله علیه وسلم سافروا تغنموا اتجروا

زین زمین خسی چرخ گست	شب و شبگیر کن مگر برهی
خاصه در خیر عار باشد عار	با توان ناتوانی اندر کار
دل و تن را عمل ده بسیار	کان عمل جز کسل نیارد بار
گر عمل کم خوری ترا شاید	کان عمل جز کسل نیفزاید
تو مکن کار جز به دستوری	مرگ اگر ده زند تو معذوری
تو بکن جهد خود بنفس و نفس	ور دری مرگ عذر خواه تو بس
روغن سرد و گرد بنه ز تاب	افسری شد ز دوزخ بر سر آب
روغن اندر یخ تن بجای آورد	آب را سر بزیر پای آورد

از تو انا تانی اندر کار
سهو
کر مرد را عمل بیفزاید

رنج کش را نتیجه چبود گنج	بستر خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی	چون خر و سفله زاد و بود مجوی
قدر ره رفتن ار چه کم داند	مرد وقت سپید دم داند
تو درون کارگاه بی سر و بن	و اندرین تماشاگاه باد و سخن
جامه شوی ولیک عوران را	شمع ریزی ولیک کوران را
تا تو در بند آن و این باشی	سایه پرورد و نازنین باشی
نشود کس بکنج خانه فقیه	نبود مرغ خانگی را بیه
نشود مرد بر دل و صعلوک	عیش ماما و باد و دیه و دوک
علم دانی ولیک علم حیل	سیم داری ولیک سیم دغل
هر که او خورد هیچ دود چراغ	ننشیند بکام دل بفراغ
نه صد ساله نوبت عیش است	مزهٔ عیش مرگ در جیش است
کی شود مایهٔ نشاط و سرور	خم در انگور و شیرهٔ انگور
چکنی در کنار مادر خوی	آخر ای نازنین کم آرد دو
پای در نه براه بی فس باد	دست بگشای و هر چه باد اباد
تا نمندت هنوز بر در دست	سایهٔ اقربات بر سر تست
چون بپوی بار دست نمنک سفر	دست بر سر کنی نیابی سر
کاندرین ره هر آنک پای نهاد	سر بود باد و سایه باشد باد

در غریبی نه کارساز نه یار / در غریبی نه خرد دان و نه عار
در غریبت مزن که خوار شوی / زهر ناداده زهر خوار شوی
در گل ار تخم شادی اندازی / ندروی جز غم ارچه بنوازی
در سفر خواجگی نکو ناید / که سفر خواجگی بیالاید
اندرین پایگاه سرگردان / شد سفر بوتهٔ جوانمردان
چون بغربت درون نهادی گام / عادت از خرد دان و ننگ از نام
زیر دان تو از برای طلب / اشهب روز باز و ادهم شب
بطلب پا بی از بزرگان جاه / بطلب کن سوی بزرگی راه
تن مزن پاس دار مر تن را / زانک بر سر زنند تن زن را
اندرین شهر نه کرانه چو غوک / دست و پای بزن چه دانی بوک
سفر آتش ار بخواهی کرد / تاج خلت بنه زما بر کرد
سفر آب را بسر شو پیش / اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
اندرین ره رفیق کو دل را / توشه کو همسر از منزل را
مرد باید براه و پهلو و پناه / خیز بگریزد از میانهٔ راه
یار بد راه را نکو ناید / موزهٔ تنگ دست را شاید
راه را یار جلد باید و چست / خانه را به رفیق نازک ست
یار در راه چون روان باشد / پی روان مرد چون روان باشد

مرد چون شد برون دروازه / به رفیق قدیمش از تازه
دوستان در ره صلاح و صواب / یکدگر را مدد بوند چو آب
اصل دل را جز اصل دل نگزید / دیده را جز بدیده نتوان دید
جنس از جنس باز دار دریغ / که ترازو بود ترازو سنج
باز با جنس تخم خواب آمد / یار هم دست پای آب آمد
دوستان همچو آب ده سبزند / کابها پایهای یکدگرند
با رفیقان سفر مقر باشد / نه رفیقان سفر سقر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران / خانه را یاد و راه را یاران
کار بد هر که را رفیق بدست / کان بدی یار سستی خرد ست
تازگی سرو و گل ز باران ست / زندگی جان و دل ز یاران ست
آنچ ز دو چاره نیست یار شدان / وآنچ به وای تست یار شدان
گر نخواهی دل از ملامت پر / بدی از قرین نیک مبر
دوست را کس بیک بلا نفروخت / هر کی یکی کلیم نتوان سوخت
از مژه و سینه بهر صحبت یار / پای سازم بره چو مور و چو مار
گر تو کار سفر همی سازی / تو ز من خواه و گر جان بازی
همرهت باشم و ندرد هراس / کم ز سگ مر ترا ندارم پاس
بس عجب نبود ار چنین باشم / گر کنم با سگی قرین باشم

بند ما زجد و جهد و عشق و طلب — برکس بان روز دامن شب
خوذ زیار این نباشد ای محال — کین سکی کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سک بیذار — پاس هم راه داشت بر در غار
راه چون مار و غار دارد ساز — یار در غار را دارد باز
مصطفی را ز دفع هر مکری — یار باید همچو بوبکری
آب را کر نه آتشی یار — خاک غلتی و هوا آثار
از برون مردمی د قوت نهد — دام در خانه عنکبوت نهد
صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مکس قدید کنند
ما که از دست روح توخ بریم — کی نکو خوذ عنکبوت خوریم

اندر نقص جهان و تمامی مردم

یک جهان اند زیر این افلاک — کام بر زهر و خانه بر تریاک
تا دلت زیر چرخ گردانست — هرچه زی تو بدست نیکانست
در جهان نه چه بایدت بودن — کم ز پیکان تو اندر بیودن
خویشتن بین بوی چو دیو ملام — تا بوی زیر چرخ آینه فام
آدمی زیر طبع کی شاید — جاد حال مرده را باید
تا بزیر زمانه کهنست — نفس در آدم و مراغه کنست
کی سزای جهان جان باشد — هر کرا روی دل بیکان باشد

سرنگون خیزد از سرای معاد — هر که روی از خرد نهد بجهاد
هر که او اندرین گلخن کوی — انبئی و نبی بتابد روی
چون قیامت برآید از کویش — روی باشد قفا و قفا رویش
ای سنائی برای دین و صلاح — وز پی جستن نجات و فلاح
همچو دریا بی نیست ایجاحر — کام بر زهر باش و دل بر در
مرد کز آب و خاک دارد عار — بهوا بر نشیند آتش وار
زانک در جان بی واسطه انبار — رفتی از خاک رشت و ری از آب
ورنه ارکان چو جان پاکندی — زندگه دار تر ز خاک اندی
گرچه کان همچو آب پاک آمد — زندگه دار تر ز خاک آمد
آدمی چون غلام را بته شد — ثانی طیان مخطط کابته شد
تو کی اندر جهان بد سازان — همچو وازی بدست غازان
معطیان زنت و دل ز خیر زده — دایه بیمار و بچه شیر زده
دل اگر میل سوی خود کردی — داد کم کرده خوی دد کردی
گر ندیدی چنو یکی غمّاز — گرچو زر سوی او نبودی کاز
گرچه خوذنیست در سرای مجاز — خام دست و دغا ده و کم باز
کم نشین با مقامر و غمّاز — کی برهنه ات کند همی بیاز
ای بسا رنگهای او دیده — بر غرورش بجهل بخریده

رشت

مطربن

را

با غرورش مباش هیچ قرین … کی برهنه ت کند ز دولت دین
چار طبع اندرین دو درگه سه حد … زاول کار تا بن و ز لحد
منهیان تواند چون تندر … کشتی خشک رود تو از استر
سوزن‌سان باش که خذایش را … استخوان باش می همایش را
روی چون شمع پیش او خوش دار … لکن از آب و تاج از آتش دار
این همه خواجگان که به طمع … کی سگ نفس را شدند تبع
چون حباب ابجه ز آب برپا شاذند … زود میرند زانک بر باذند
عمر کز سعی باذ باشد و آب … سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر دینت با ازل همراه … کی اجل سوی او نداند راه
عمر آنکس که پاس خوذ دارد … برهنی پاسبان خوذ دارد

اندر دور قمر و گردش ماه گوید

دور ماهست و خلق را از ماه … عمر ماهست چون رهش کوتاه
هر کرا ماه بود درد بکنار … شیرخوارش دو تا کند چو خیار
باد و نده دوندگان باشند … بام خرگه بگل بیندایند
خانه جانت را بسال و بماه … پاره پاره کنند چون خرگاه
جنبش چرخ و اختران شر و شور … این چو حراقه دان و آنچو بلور
می کشندت بخود بلطف و بزور … پاسبانان گنبد اعظم

لیک اگر بر تکه زغن سازند … هم از و خر کهیت بپردازند
بر تو عمر تو القیامة خوانند … زانک واللیل والضحاش نداند
اندرین خرسرای نوبتی تو … بچه ماندی سر انکو بی تو
کی بنان و بآب ماندی باز … چکنی تخم خشم و شهوت و آز
باذ را راه چون روان باشد … تا روان مرد چون روان باشد
مرد باید که اصل دیده بود … تا درین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار … نشنوذست یا اولی الابصار
دیده دل ترا چو نیست قریر … نیستی در نهاذ کار بصیر
باغ را چون مدد بود هم از آب … گلستان گردد آخر نبود خراب
بس کر آن مدد بریده شود … میوه بر بار بژمریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت … ورنه بیش آیدت هزاران کفت
یار نیک اندرین زمانه کمست … زانک عشق و همین کنون بهشت
چند گویم که نیست یاری نیک … در تو ممنوع نیست قول ولیک
با گرانجان مکوی هرگز راز … کاسیا چون دو شذ بوذ غماز (سود)
زاول عهد تا باخر سال … روز عمرت جدا ولی شوال
از نخست این بذان بیغام … ببین آفریده خود کام
باز پس مانده ی ز پیش اجل … پس و پیشت گرفته حرص و امل

وآنچ

کابخ شودی زنخ کند محلوج   وان جه توی ترا کند مفلوج
تو بپرهیز ازین غرو رفلک   گر ندادی سر مرو رفلک
کاندرین چرخ بر تن و دل و جان   آب ازان گشت برفلک ناودان
آنخ بر تن قبول بر جان رد   وانخ بر پای نیک بر سر بد
کنجدی در دهان نهد که چون   دبه بندد ت سبک بر کون
یا تواند زدانه کنجد   دود به روغن دو من کنجد
جان و دینت بقهر بستاند   گر ترا دل بخویشتن خواند

حکایت و تمثل

یا بود جز بچشم ابله فش   آنک او جان و دین ستاند خوش
جام زرین و دست پر زنگار   واندران جام زهر جان او بار
تاکی از لاف و از ستیزه تو   کی بسه تو مه حدیث ریزه تو
تو مشو غره در جوال جهان   زانک نزدیک عاقل و نادان
شرب او شر دهد خورش خواری   سیم او غم دهد زرش زاری
هست بر خلق زین جنبش دور   خشم سرما و خشم گرما جور
جون برون شد زبند کون و فساد   پس بیابد باعتدال مراد
آخرت جوی زانک جوی امل   آخرت جوی را شد بزغل
ورت دنیا خوشست جای قرار   خوش نباشد رباط مردم خوار

ای سپرده بدو دل و هش را   چه کشی سوی خود بد کش را
بدرت را بکشت دنیا زار   زان برازار دارد او بازار
کشته فرزند و مادر و پدرت   تو بر او خوش نشسته کو جگرت
اژدها را بسوی خویش مکش   کی کشد بجانب را سوی آتش
یا تواند بخواند سورت تین   خوش نفس خفته در دم تنین
اندران جان کاسوزدن نبود   تبش و تابش یقین نبود
کره تا در سرای بومرة است   تا بصد سال نام او کره است
گر کند کوسه سوی کور بسیج   کور جز خطش نخواند هیچ
دنیا از روی زشت و چشم نه نیک   همچو بینی زنگی آمد لیک
کرده خود را بسوی سود افش   چابک و نغز و تر و تازه و کش
وز درون سوی عاقلان جاوید   روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نامردان   پای برجای باش و سر گردان
عشق او در تو زان اثر کردست   کز خیو کون خویش تر کردست
پیش ازین به خواجه و مزدور   نتوان رفت در جوال غرور
زیر بوتی زموش در خانه   تو چو کریش همی زنی شانه
تو مشو غره گر سیه چردست   کان سیاهه سبیذ بی گردست
با عزورش توانگر و درویش   شاد همچون خیال کنج اندیش

نیست مهر زمانه بی کینه　　　سیر دارد میان کوزینه

حکایت و تمثل

گفت بهلول را یکی داهی　　　جبه برد نخسمت خواهی
گفت خواهم دویست جوب بروی　　　گفت جوبت چه آرزو بکوی
گفت زیرا کی در سرای غرور　　　راحت از رنج دل نباشد دور
این چنین است در سرای سپنج　　　هیچ راحت نیابی کر نه رنج
جبه مرد زهد و سنت اوست　　　زانک تصحیف جبه جنت اوست
جبه برد را چه خواهم کرد　　　جبه بخش نام او آورد
زانک اندر سرای راحت و رنج　　　از بی نام خود زند از سر خنج
هرچه کو دون نخلق سپرد ست　　　نام جمله بنزد من برد ست
و از این کلبه نفس غمازست　　　عقل کل کنج خانه رازست
جه ستانی ز دست آنکه قوت　　　کو کند درس علم مات یموت

اندر صفت ربیع و تشبیهات کوید ذکر الربیع نحیی القلوب المیته و یشرح الصدور الضیقه

شکر انصاف بر زبان بهار　　　گفت بلبل بمن دم هشیار
شکر عدل بهار بیش اله　　　دل گل کوید از زبان کیاه
گفت قرآن بلفظ همچون در　　　سرو دامن کشیده را انا نظر

ز

سود کردار چه مایه اندک دانست　　　بر همه اصل فضل سر بفراشت
وانک نشنید گفت باذ سخن　　　نشدم زو بذین حدیث حزین
چون برش باذ بود باذ انکار　　　دل از این گفت هرزه رنجه مدار
یک سخن در وجود چند آمد　　　کی همه خلق را پسند آمد
کر بذی بر مزاجها تعظیم　　　کی بذی نحن سان انک قدیم
یارب این پند را ز نا اهلان　　　همچو عنقا کنی ز بذ پنهان
دور کن دور ز حنت جاهل　　　دست نا اهل ز ین سخن یکسل
ای سنائی کم سنائی کیر　　　با ثنائی شه آشنائی کیر
بر کش از مدح وپند انکس کو　　　تا از و دین حق کرد نیرو
خاندان بزرکی و شاهی　　　ملکت او ز ماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود　　　کی بنازد بعدل او محمود

الباب الثامن فی ذکر السلطان بهرام الامان بمدح السلطان الاعظم یمین الدوله امین المله شاهنشاه بهرامشاه بن مسعود نور الله مضجعه

ای سنائی بکرد رضوان پوی　　　در آن از رضای سلطان جوی
شاه بهرامشاه مسعود آن　　　کی بحق اوست پادشاه جهان
کانک کوید بمدح او سخنی　　　جون صدف بر کهر کند دهنی

نام او گر کند بکام گذر | راست چون گل دهان شود بر زر
بود رشک کس که مقام کند | عقل کلی برو سلام کند
دل آن جان که مدح او گوید | جان آن دل که گل بقا زوید
همچو گل چون ز جودش آدمی نام | ریزه ریزه زرت شود در کام
همچو هدهد زمین کند بر بوس | تا سر امرغ گیرد از سالوس
دوست گل دانه را یکان دارد | کوزه و سیم در دهان دارد
همچو گل تازه روی و خوش بوست | بت و درویش چون مه روست
ای بقی عدل شاه شاخ چمن | گل عمامه است و چرخ پیراهن
از پی چرخ ملک در تدبیر | ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هست بر دای روشنش جاوید | مهد پنهان چرخ چون جمشید
چرخ تمکین دهست پایش را | شرع تلقین گفت رایش را
کرد یکسان بعهد رحمت و جد | صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملک را حرز مرغ عز او جوشن | راز چون روز پیش او روشن
زانک سلطان عادل اعظم | ملک دین را چو کرد با هم ضم
گرفتن ستد برو مر نامهٔ خویش | تو نبینی بروم یک بدکیش
چرخ را جود او گدای کند | بوم را فرا و همای کند
ملک از نقش بند و عدل و یقین | کلک او جامه دار معنی دین

نوید
درویش

ست می در نهاد خود بیست | زلف بر پای و عقل بر سر دست
شاه می بر جمال تو خیروست | گاه عقل از کمال بی خبروست
پایهٔ سنگ کرم و سر دان اوست | روز بی زر محک مردان اوست
زلف مه چو معجز موسی | مرده زنده گشت چون عیسی
مرد را عقل دیده و داد است | غذی روح باده و باد است
باده درویش انده استاده است | زانک غمخوار آدمی باده است
زیرکان را درین سرای خراب | هیچ غمخواره مدان جز خراب
عقل را گر سوی توست شکوه | باده عقل دوست را منکوه
از بری تف نشان صفرا اوست | زر تبش نقش سوز سودا است
مل چو بر دست گل پیام دهد | تا بدو بوی خویش نام دهد
شام آنک گل بینبوید | از مشامش نشاط دل روید
هست در راه فکرت غافل | از پی کشف فطرت عاقل
مرد عشرت چرا مزدان | نقد حران و ناقد مردان
اندکی زو عزیز و تن دارست | باز بسیار خوار از و خوار است
تا تو او را خوری عزیزش دار | چون ترا او خورد بانش خوار
دل باحکام حق سپردن به | باده خوردن زو تف خوردن به
مرد چون ره بگیرد ت براط | بر چه باده خوری چه ز تف رباط

دیده کان ز طمع باشد پر / کرده داند نشان پای شتر
آبت از روی رفت و عقل از رای / تو سوی نان هنوز آتش پای
آنک نان رست در دل و جانش / باد بی باده خورد مهمانش

در نیت شدن گوید

در جهانی که عقل و ایمانست / مردن جسم زادن جانست
تن فدی کن که در جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن جان تنست خاکش دار / کعبهٔ حق دلست پاکش دار
همه آلایش تو از طین است / همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را چو مرگ نیست / بی نوایی مکن چو برگ نیست
مرگ ناخوانده کامد مهمان / پیش هدیه خدای کش دل و جان ۴
مرگ هدیه است نزد دانا / هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی دین هدیهٔ خدایش دان / آنک ناخوانده آیدت مهمان ۳
مرگ چون رخ نمود هیچ منال / بدل و جان همی کن استقبال
جامه های انک تخت تو خرد است / ز آتش و آب و خاک و باد بدست
همچو ایمان ورای هوش و سروش / جامه های برهنگی در پوش
رقص کن پیش دل بخاره خویش / خرقه کن دلق چار پارهٔ خویش
زانک در کارگاه بی بندی / نبود جان و جامه پیوندی

چند باشد بیند نان با تو / دو جو افزود عقل و جان با تو
چون شه آباد شد شهید آباد / آنکه از عقل و شرع با بیخ او
آتش اندر زن از بی دین را / میخ خر بستهٔ شیاطین را
چار طبعست در سرای رحیل / آنچه چار میخ عز وایل
مرد کش زندگی ز ارکانست / نه سزاوار عالم جانست
رمه راهیست از سرای فنا / خلق را سوی گنبد زار بقا
چار مرغ اند چار طبع بدن / بهر دین جمله را بزن گردن
برهم آمیز پس و بال همه / پس نگه کن بکار و حال همه
بر سر چار کوه دین بر نه / بازخوان جمله را بجه بر جه
پس بایمان و عشق و عقل و دلیل / زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان نبرد همی بمعدن خویش / تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیاید ز حبس برون حیوان / ره نیابد بمسند انسان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست / روح قدسی بجای او بنشست
چون برون شد ز جان گوینده / شد جان فرشتگان زنده
گر ترا برگ راه مرگ بود / بر دلت قلب مرگ برگ بود
اجل آمد کلید خانهٔ راز / در دین را اجل نکرد باز
سابق نامهٔ بهر آورد / وز بی حاصلت بتو بسپرد

بازده ور زمانه خواهی زیست | تو ندانی که اندر آنجا چیست
تا دم آدمی ز تو شرمند | صبح دین نز شرق جان زند
مالت ایجات سیم و جیم از بوت | زان اجل دشمنی و دنیا دوست
عقبی باقیست نمی باید | دنیا فانیست کجا شاید
زر بعقبی ده ار حلال بود | که دل آنجا بود که مال بود
کس بعقبی بدی ترا زر و سیم | راه عقبی ترا بدی تسلیم
باطلی را رها کن از بی حق | تا بدانی تو عقبی مطلق
گر ترا هیچ مرگ بر گشتی | ای خوشا کت جهان مرکب گشتی
ور ترا راه مشورت بر گشت | پیر پخته درین جهان مرگست
برو درین منزل فریب و شوب | مشورت گر کنی برو کن بس
مرگ را جوی کاندرین منزل | مرگ حقست و زندگی باطل
تن خود را برای عالم دل | مکن از بهر هیچ هیچ خجل
می چشانش همیشه تلخ و ترش | گر ازین فرد مرد ورنه بکش
چون ازین دامگاه امن تن | جان بپرید خاک بر سر تن
که تن از جان همیشه نور گرفت | جان ز علم و هنر پرور گرفت
آنک جان را بعلم پرورد است | نیست او خام پاک پرورده است
سابق از نهفته در راند | خاتمت زو بهر در خواند

فصل في الحكمة والتمثل للعدو والصديق ذكر الحكمة احكم فانها بين الكائنات حكم

باب نسیان تمام گشت سخن | سخن آدم ز دوست و از دشمن
مرد را از زیرکان دشمن نشود | مهر کز عقل بود کم نشود
مهر جاهل چو مهره گردانست | مهر کز عقل بود مهر آنست
با هوا مهر و دین چه در خورد است | که هوا گاه گرم و گه سرد است
زانک گردان و بی وفا باشد | چون هوا مهر کز هوا باشد
با هوا خود بنیک و بد مامیز | چون بیا مخنث سبک بگریز
دوزخ آنجا کی برده بردارد | متقی دوست را بنگذارد
با ذوق وفا ز نیک و ز بد | نه خرد گردد و نه مهر خرد
همت با عشق حیلتی دیگر | صحبت عشق علتی دیگر
زانک انکس که نقش عینی نیست | کالخلا جز لیت بینی نیست
بغض کز سنتی بود دینست | مهر کز علتی بود کینست
تو و من کرد آدمی را دو | نیست تو و من تو من بوی من تو
تو توی من منم سر رنگست | تو چنان من چنین سر جنگست
با خودی هر دو دیو کش باشیم | نی من و تو من و تو خوش باشیم
خوش بویم اندرین کهن گلشن | چون ز تو تو برفت و از من من

تو و من کم رهیت زو بپرهیز / دو من و تو با بلی ما میز
تا تو خوذرا بری نباشی دوست / زانک در وضع دوست نکوست
دوستانرا بکاه سوذ و زیان / بتوان دید و آزمود نشان
دشمن از دوست وقت آز و نیاز / جز بسوذ و زیان نیابی باز

التمثل فی الحب

دوستی دوست را بهمان شذ / دوست حاضر نبد بشمان شذ
گفت زن را که کدخدایت کو / زن ورا گفت گفتنی برگو ر
گفت پیش من آر کیسهٔ سیم / زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسهٔ دینار / برگرفت آن قدر که بوذ از کار
ما بقی آنچ بوذ زن را داذ / بدر آمد زخانه خرم و شاذ
چون شبانگاه شوی باز آمذ / زن بر شوی خوذ فراز آمذ
گفت با شوی خویش وصف الحال / شاذ شذ مرد و غم گرفت زوال
جمله بوذ آن نهاذه صذ دینار / بیست برداشت مرد و دون بکار
بفدی کرد زر هر آنچ بماند / مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت در دین رادم دینار / که مرا شاذ کرد نیکو یار
تا حضور من این چنین سر مرد / مال من زان خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم مالم / از چنین دوستی چرا نالم

هست شکرانه کنون در خورد / زانک در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بوذند / کز مراعات هم نیاسوذند
مال و جان دوست را فدی کردند / راحت دوست را غذی کردند
تو بدانکی در مرا دوست ببرد / سیئات هیچ نیار بوست درد
یابذ و نیک وقت داذ و ستد / نکند هیچ نیک هرکس بذ
دوست کز کاس و کاسه دور بود / از سبوس و سپاسه دور بود
دوست را گر ذمم بدذری بوست / گر کند آه او نباشد دوست
ور بگویی بدوست بر چه چنین / گویدت تا کجا بگو بنشین
یار بذ دشمنست رو یا روی / تو ازین یار زود دوری جوی
یار بذ همچو تیغ دیندارست / نرم و تیزست و روشن و تارست
مرد را راه زن یقین باشد / هر قرینی که دون دین باشد
هر کرا در بطانه یار بذست / زانک در صحن خانه مار بذست
یار بذ را مکن بخشم بتر / نکند تیشه کس رفو بتبر
شاخ بی برگ و میوه خار بود / یاری دفع و نفع ما ر بود
دوستانی که بی دریغ بوند / دوست را همچو میغ و تیغ بوند
مر ترا آن رفیق و یار آید / که بنیک و بذ بکار آید
یار هم کاسه هست بسیاری / لیک همتاسه کم بود یاری

سپاس

التمثّل فی ریاء الحبّ

آن شنیدی که پادشاه خطاب / دید قومی نشسته در محراب
کرد ازان قوم پیر عدل سؤال / که کجایید و چیست تان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم / همه یک راه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده‌ایم / یک دل و جان و یک زبان شده‌ایم
گفت پادشاه که ای حضور دگر / کیسهٔ یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران خرج کنید / با حکم و حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم / وز زر و سیم یار بی‌خبریم
گفت پادشاه که کار محکم نیست / وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنکه برادران باشید / که زر و سیم یار بی‌پاشید
هیچ ناید تعیشی بیجا / نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بود ز مال افواج / وان دگر کس بحبّه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش / بزر و سیم ناشده کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند / کز مراعات هم نیاسودند
جان یکی بودی ار بدی تن دو / حال بودی یکی و مسکن دو
این زمان دوستان نه زین سانند / همه از بیم نان هراسانند
هر یکی را شده یکتا نان / بهتر از کوه قاف در میزان
همه نان گور و سفره کرده‌اند / ریش خود می‌دهند و شادانند
دوستی با مقامر و قلاش / یا مکن یا چو کردی او را باش
دوست خواهی که تا بماند دوست / آن طلب زو که طبع و خاطر اوست
بد کسی دان که دوست کم دارد / زو بتر چون گرفت بگذارد
دوست گرچه دو صد دو یار بود / دشمن ار چه یکی هزار بود
مر ترا خصم و دشمن دانا / بهتر از دوستان همه کانا
از تقی دین طلب ز رعنا لاف / از صدف دُر طلب ز آهو ناف
آستین گر ز هیچ خواهی پُر / از صدف مشک جو ز آهو دُر
آنک از حرص چشم و بینی و گوش / زن ببین زان ببوی و زان بنیوش
تا بیاز گوشها جهان بینی / بخشد چشم و نشنود بینی
از حواس ار بجویی این همه ساز / این ازان آن ازین نیابی باز
که بدیدست در جهان باری / کار هر مرد و مرد هر کاری
گرچه صد بار بازگردد یار / سوی او بازگرد چون طومار
گر نخواهی دل از ملامت پر / بدی از قرین نیک مبر
وین بدان رخ همی بگردانی / باش تا قدر این بدان دانی
دوستان گنج خانهٔ رازند / رخ بر دار گنج پردازند
با نفایه و سره بخفت و بخیز / نه در آویز جست و نه بگریز

نه طلب زین ستوده دانش مرب / کی چنین آمد از حکیم عرب
صفت دوست از ره تحقیق / از علی بشنو ار نه ای زندیق
دوست نادان بود باید سوخت / باید این حکمت از علی آموخت
خلق دشمن شود چو بگریزی / بد قرین کردی ار در آمیزی
جون ترا دوستی بدید آید / عقل باید که زود بستاید
وقت عزت ازو بگردیدن / کم شنیدن به از پسندیدن
آن طلب کن که داند و دارد / تا تو از وی وی از تو نازارد
مطلب گرچه جرم فرمانی / نیکی از مقعدان زندانی
تا نباشی حریف با خردان / کی نکوکار بد شود ز بدان
باذکر لطف اوست جان بر کار / زهر گردد دمی بصحبت مار
دوست بد همچو خار دان بدرست / کمی دامنت بگیرد چست
زرد روی زر از قرین بدست / ورنه سرخست تا قرین خودست
صحبت باغها بفصل بهار / باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که نامش عام / شد ز گلها عزیز و نیکونام
جون بگلها سپرد نفس و نفس / روغن کنجدش نخواند کس
این برست ارسطوسی آن از گل / گل ازو نیک نام و او از گل
با بدان کم نشین که بد مانی / خو پذیرست نفس انسانی

خوش خو از بد خوان ترک شود / گرگ چون میش خورد گرگ شود
صحبت نیک را ز دست مده / که مه و بوشری ز صحبت به
اسب توسن ز اسب پاکن رگ / گشت هم خو اگر نشد هم تگ
گر بدی صورتت شود مسته / بد دانا ز نیک نادان به
هیچ صحبت مباد با عامت / کی چو خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه ست / زشت نام و تباه و آشفته ست
با تو تا لقمه دید جان و دلست / چون ندید لقمه تیر تیغ و ثلت
با دو عاقل هوا نیامیزد / یک هوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک چشم داند زیست / بشنو ای خیره گوش باری کیست
دوستی را کی نیست با تو مجال / که بگوید حرام نیست حلال
دوست و دشمن برای جان باید / تن بود کش غذای نان باید
نکمش چون دل پیاله ببین / ورزدهانش دلش چو لاله ببین
باکله کی بود اخوت پاک / زانک گفتند اخوک من واساک
جامه چون و گوشت پوست بود / عیبه عیب دوست دوست بود
نیست در هیچ یار صدق و صفا / نیست با هیچ دوست بوی وفا
گر کنی چشم جفت با خوابی / دوستی با خلاص کم یابی
صحبت عامه در بهشت آباد / مرگ باشد که مرگ عامی باد

چون بعلت کند سلام و علیک / از بد و نیک تو شود بد و نیک
مر ترا زو وفا نخواهد خاست / کی شود دوست با تو از دو راست
بس تو اکنون نه به نه بد باش / دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد و عشق لقمه زنان / نه بمرد چون چراغ بیوه زنان
دوستی کز پی پیاله کنند / بدل دنبه پوستکاله کنند
صلح دشمن چو جنگ دوست بود / کی از آن مغز او چو پوست بود
دل در ایشان مبند کز کیهان / همه آدم دمند و جان جان
گر همه در برت فرو ریزد / مرد عاقل در او نیاویزد
نیک را از بدان چه جاه بود / زانکه عقرب هبوط ماه بود

صفت جفت و یار و قرب

خلق جز به بند و بیچ نبیند / همه را آزمودم ایچ نبیند
چون ندیدی همچو مه بنورد گرو / همچو خورشید باش تنها رو
مه پیوسته یک سواره رود / ماه باشد که باستاره رود
هر که تنها روی کند عادت / هم چو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت / تیر را پای بسته دارد جفت
با جفت تیرها و جر شنها / زانکه تنها ترا به از تنها
جفت باشی خدای ندهد بار / فرد باشی خدای باشد یار

چون دلت شد بمرد بودن شاد / نیز بی شرم کس بیاری داد
ملک عالم بزیر تنهاییست / مرد تنها نشان زیباییست
با کسان در نگاه داشت بوی / با خرد آسوده شام و چاشت بوی
چون تو تنها نشستی از سر و بن / با خودت هیچ آرزو می کن
چون تو تنها بوی بنیک و بد / کمتر از تیز کی بیادی زد
گرد تو چند کرد با تقریب / چه کنی صحبتی که آن تقلید
بدی از تو اند را و پزد / بی بیادی هم از تو بگریزد
تا همی در تو نیک خود بیند / با تو یک دم برفق ننشیند
گر شود والعیاذ بالله بد / تا چه بینی از او بجان و خرد
دل نخواهد ترا زبون بکسل / با بخیلان بخیل نهند دل
در دهان دار تا بود خندان / چون گرانی کند بکن دندان
هر که ما را نخواهد از سه دل / گر همه دل بود از و بگسل
جلکنی با حریف بی معنی / بس ندیم تو شعر چون شعری
بس جلیست کتاب ناخوذت / تا بگوید بخلق نیک و بدت
هر کجا داغ بایدت فرمود / چون تو هم هیچ ندارد سود
عزلتی به که جفت کوته بین / ماه تنها بهست تا شش پروین
یله کن هم شریف و هم خر را / کو کسی کو کسی بود کس را

کو درین روزکار یار بیار | تاکه باشیم استوار بیار
اهل این روزکار نی سر و بن | از برای نو و ز بهر کهن
کرچه خوش خوی و خوش کلام اند | زود سیرند و تنگ حوصله اند
دغ کاران کنج لاشان اند | دز نکه دار راز پاشان اند
مرد صورت پرست کس نبود | هوش او جز سوی هوس نبود
دوز نیکی چه خوش بود با تو | چون بدی دید بد شود با تو
چون تو از ابلهان کنی یار | یار غار تو عار باشد عار
یار عاقل اکرچه بد سازست | چون درای شتر خوش آوازست
جامهٔ در دخور خویش نهی به | یار در خورد خویش جویی به
نیک بد دان درین سپنج سرای | جفت بد دست و یار ناهمتای
آن یکی نای نی کند بدو دم | وین یکی پای پیچ ذ بهر شکم
یار نادان اکر ز روی نیاز | همچو داود بر کشد آواز
صوت او قوت روح احرارست | قوت او غوشهٔ مردم آزارست
شاخ نادان چو بی کره باشد | برکش از بار و برک بد باشد
هر کرامت دوستی دمساز | بشنوی در جهان دهد آواز
هیچ مردی که شاخ راست بود | سال تنکی دلش فراخ بود
من بعالم درون نمی دانم | دوستی زان سبب حیرانم

حکایت والتمثل

...ت زالی بروستا جکاو | مهستی نام دختری و یه کاو
...وسی چو سرو نو بالان | کشت روزی ز چشم بد نالان
...لت بدرش چو ماه نو باریک | شد جهان پیش پیر زن تاریک
زال را کفی سینه با دختر | پیش تو باذ مُردن مادر
دلش آتش کرفت و دوذ جکر | کی نیازش جز او نبود دکر
از قضا کاو زال از پی خورد | بوذ روزی بدیکش اندر کرد
ماند چون پای متعد اندر دیک | آن سر بر دیکش اندر دیک
...ر دیوی از دوزخ | سوی آن زال تاخت از مطبخ
...ت هست عزرائیل | بانک برداشت پیر کاو نبیل
...مقلوت من نه مهستی ام | من یکی پیر زال محنتی ام
...تن درستم من و نیم بیمار | از خدا دار ایذ دشمن دار
...کر تا مهستی همی باید | ...شن مرا و را پس مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم | تو او را و خت منت بردارم
من برفتم تو دانی و دختر | سوی او رو ز کار من بکذر
...نازنین شمرد او را | چون بلا دید در سپرد او را
...کو از و بد شاد | ...خیال بدش ز دست بداد

تا بدانی وقت بجا بیچ — هیچ کس مر ترا نباشد
یار نبود کی بود در زندان — جشم کریان و دل بود
یار آن باشد ار نکیری خشم — که ز سر بفکند برای تو
کرد ابر سدش بندید — کفته نا کفته دین نادید
هرکه وقت بلا ز تو بکرخت — حقیقت بدان یکرنک آمد
صحبتش را بجو مسر و بر او — درون روزن نجه نه از در
من وفایی ندیده ام ز خسان — کر تو دیدی سلام مز

در صفت ابلهان کوید

صفت ابلهان جو دیک تهیست — از درون خالی از
دوستی ابلهان ز تقلیدست — نزره عقل و دین
بیراز دوستی خلق سبک — دوستی خلق سنک
سنک در ظرف شیشه نتوان برد — نبود دوست با عمر او
خنک و نایت در صفت نادان — تنک دل باشد و فراخ ز
زانک ابله جو باشدت دلجوی — آب تهمت روان اندر جو
تا بوی تن درست و حکم روان — دارد ت دوست خویش جون
جون شود موی از تو دیکر کون — آن شود موی این دکر ها
باز دانا جو شد ترا همراه — بس درازی راه شد

ی معیل بس رنجور — شده از عیش و عمر خویش نفور
ده عیال و کسب قلیل — کشته بیجاره و او مرد معیل
از عیال و طفول رخ برتافت — بدکر ناحیت سبک بشتافت
وان عیالان بشهر در بکذاشت — راحت خویشتن در آن بنداشت
بسر جاهساری آمد مرد — تخت بنکر که با معیل جه کرد
بود مردی نشسته بر سر جاه — دلو با جنک بر نهاده براه
مرغکی بس ضعیف و بس کوجک — که ز کنجشک بود او ده یک
کفت مرد اسبک بکش باری — تا برایت ترا مکر کاری
از من ای خواجه صد درم بستان — مرغ را زاب تشنکی بنشان
دلو و حبل اینک و جهی بر آب — آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد کفتا کی تخت روی نمود — به ازین کار خود نشاید بود
یکی دلو سیر کرد مرغ — صد درم مرد را شود آمرغ
دلو بکرفت و رفت زی سر جاه — خود ز سر فلک نبود آکاه
تا بوقت زوال آب کشید — مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرد و کفت جتوان بود — کی تن من درین عنا فرسود
مرد را مرد کفت ای نادان — امتحان توام من از یزدان
تو مراین مرغ را زجاه بر آب — نتوانی ز آب داد اشباب

ده عیال ضعیف جون داری / طفل را خیر خیر بد
را ذقم من تو درمیان سبی / بر جبرا ها فغان و با
رو سوی خانه باز رو بشتاب / کار اطفال خرد را دریاب
منکه روزی دهم توانا امر / تاه ارزاق بز تو بکشایم
جان بدادم همی دهم روزی / در غم نان جرا تو دلسوزی
زین بو سها جرا نکردی دور / جند دارد ترا جهان مغرور

حکایت

آن شنیذی یا حامد لفاف / در حریم حرم جو کرد طواف
ناکهان باز خورد بر دری بیس / انک در عهد خود نداشت نظیر
کفت شیخا بکو کی تا جون / کی برخ زمانه می متونت
کفت حالم سلامت و خیر است / لفظ من سال و ماه لاضیرست
کفت دنحک سخن خطا کفتی / همجو نادان بخوذ بر آشفتی
آدمی خیر انکهی دارد / کی صراط دقیق بکذارد
تو هنوز از صراط نکذشتی / خیر جون باشد ای دذد شتی
بعد از ان در بهشت جون رفتی / از سلامت تو بهره بکرفتی
ناشده در بهشت و دار سلام / جون سلامت بود نیافته کام
جون از ین هرد و فارغ آیی تو / انکهی خیر را بشایی تو

این از هر نهاذ زشت شوی / بسلامت جو در بهشت شوی
مر ترا هست هر دوان در پی / خوش را خیر کفته عز علی
از حقیقت بدل جنان دوری / کی نه یی اوستاذ من دوری
یک زبان از نهاذ خوذ بر خیز / در کتاب محمدی آویز
آنچ کفتت شرع آمده کیر / واجب معتقد در کاین آن بذه کیر
یک زمان شرع را متابع شو / پس بو نه بدست در بغنو
از امانی بجمله دست بدار / همجو عونا بشهی دست برار

التمثل فی ترک الدنیا و روح الله و تجریده

روح را جون برد روح امین / جرخ جارم فرو ذ از و تزیین
داذ مر جبریل را فرمان / خالق و کردکار هر دو جهان
کی بجو بید مر ورا همه جا / تا جه دارد ز آلت دنیا
جون بجستند سوزنی دیذند / بر زه دلق او بسیذند
جمله کفتند خالق تا هی / برسته حالها توانا یی
بوزه دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش جیزی از دنیا
ندا آمذ بذو ز رب رؤف / کی کنیدش دران مکان موقوف
بوی دنیا همی دمذ زین تن / جرخ جارم بود ورا مسکن
کرنه این سوزنش بذی همراه / برسیذی بزیر عرش آله

سوزنی روح را چو مانع گشت — بمکانی شریف قانع گشت
باز ماند از مکان قرب جلال — سوزنی گشت روح را بوبال
ای جوانمرد پند من بپذیر — دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا مرنه بذان سرای رهی — پاک زی حضرت خدای رهی
ورنه با خاک راه کردی راست — راه عقبی ز راه هزل جداست
زهر قاتل شناس دنیا را — رو تو باز هر سناز عقبی را
زانک دنیا پرست برخیره — هست چون بت پرست لتیره

حکایت

در اثر خوانده ام که روح الله — شد بصحرا برون شبی ناگاه
بعد یک ساعتش چو خواب گرفت — بهر خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکنده دید بالش ساخت — خواب را جفت گشت و پیش تاخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار — دید ابلیس را در آن هنجار
گفت ای رانده سگ ملعون — بچه کار آمدی بر من بفسون
جایگاهی که عصمت عیسیست — مر ترا کی در آن مکان ماویست
گفت بر من تو زحمت آوردی — در سرایم تصرفی کردی
با من آخر تکلف از چه کنی — در سرایم تصرف از چه کنی
ملک دنیا همه سرای منست — جای تو نیست ملک جای منست

ملکت من بغصب چون گیری — تو بعصمت مرا زبون گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم — قصد ملکت بگو کی کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست — نه ز دنیاست چون گرفتی سست
عیسی آن سنگ را سبک بنداخت — نحس ابلیس زان سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا راندی — هر دوان را ز بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار — ملکت من تو در و بن بگذار
تا چنین طالبی تو دنیا را — کی توانی بدید عقبی را
روز دنیا طمع ببر یکسر — کسر و زر تا و چو خاک شمر
خاک بر سر هر آنک دنیا خواست — مرد دنیا پرست باد هواست
اندرین حال بند من بپذیر — تاج و تخت عدو ذره برگیر
عدوی تست دنیا ملعون — عقل خود را ز دام کن بیرون
با که گویم که غافلند از کار — این شیاطین بفعل مردم سار
چند گویم کسی نیست یاری نیک — در تو مسموع نیست قول ولیک
نیست درخورد مر ترا دل و جان — یا رب از هر دوام تو باز رهان

حکایت فی حفظ الاسرار

بود مردی علیک را ورمت — وز ورم بر بنا ندیش دمی
رف روزی بنزد دانایی — زیرکی برخرد توانایی

گفت بنگر تا از چه معلولم | کز خور و خواب خویش معزولم
مجلسش چون بدید مرد حکیم | گفت این نیست زانده و بیم
نیست در باطن تو هیچ علال | می نبینم ز هیچ نوع خلال
مرد گفتا کی باز گو هر حال | گرچه افتاد بر من این احوال
راز دار ملوک و بادشهم | با مزاج ملون و تبهم
شه سکندر دهد سه کامم | کی ورا من کنم بده حجامم
لیک رازیست در دلم بنهفت | روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گشاد راز نهان | کی از آن هم سر بود بزیان
سال و مه مستمند و غمگینم | پیش ازین نیست رای و آیینم
گفت مرد حکیم رو تنها | با علایق نهان سوی صحرا
جاه ساری ببین خراب شده | گشته مطمور و خشک از آب شده
اندر آن جاه گوی راز دلت | تا بیاسایی از این سرشته گلت
مرد بند حکیم چون بشنید | همچنان کرد زانک چاره ندید
شد بصحرا برون نه دانا مرد | از پی دفع رنج و راحت درد
دید جاهی خراب و خالی جا | درد خود را دران شناخت دوا
سر سوی جاه کرد و گفتا جاه | راز من را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران | دارد اینست راز دار نهان

باز گفت این سخن سه بار و گفت | بنگر او را کی چون گرفت الفت
زان کهن جاه نی بنی برست | شد قوی پای بن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن جه نی | ببرید آن نی و شمردش نی
کرد نایی از آن نی تازه | راز دل را کی داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز | با خلایق کی فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد | دل ازین راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان | شاه حجام را ببرید زبان
تا بدانی کی راز بد دوزان | بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود | بهتر از یک سخن کی راز تو بود

حکایت

گفت مردی را بلهی رازی | با یکی بد فعال غمازی
مرد غماز پیش مرد اوباش | راز آن مرد کرد یکسر فاش
خیره گشت ابله از چنان غماز | گفت با مرد کای بد بدساز
راز من فاش کردی ای نادان | همچو برخاش تنگ بربندان
دل من کرد قصد پاداشن | افگنم در سرای تو شیون
نوحه دانم بسی بنشت درم | وان همه باز نیز دانم هم
ضایع این رنج را بگذارم | حق سعیت بوجه بگذارم

شا سبب مرد را بیازردی   اخ ناکردنی بود کردی
مکافات آن شوم مشغول   تاکی از سر برون کنی تو فضول
رفت تا که براه و زخمی زد   مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه   کار ابله ز خشم گشت تباه
باذشه مرد را سبک بگرفت   عوض وی بکشت این شگفت
تا سبب خیره کشته گشت دو مرد   زانک ناکردنی بجهل بکرد

التمثل في الجهال وسوا نصحون لهم

نوح را گرچه داذ عمر اله   اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت باشکار و نهان   کافران را بهر زمان و آوان   وقرآن
خلق نشنید هیچ دعوت نوح   هیچ کس قول او نداشت فتوح
اندران طول عمر نهصد سال   سی و نه تن شنیذ ازوی قال
وان دگر قوم چون زبان بگشاذ   همه را جملگی بطوفان داذ
لا تذر گفت قوم را یکسر   زانک کردند ازو بجمله حذر
دعوت من چو دعوت نوحست   گفتهٔ من طراوت روحست
هر که بشنید نحن او را به   وانک نشنیذ خیره ما را چه
ما نموذیم راه رشد و نجات   ختم کردیم بر نبی صلوات
هر کرا این سخن بپند آمد   پند را جمله کار بند آمد

تیغ در دست باذشاه جهان   همه فلک رنگ و همه ملک فرمان
چون آفتاب نزدیکش   از دل دوربین باریکش
فلک صد هزار کوشش رای   هیچ در دور عالم او را جای
چون علی هم شجاع و هم عالم   نه چو حجاج باغی و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان   روی تختهٔ مناقب دان
ملک او پای بند دشمن اوست   کلها و دستیاد باین اوست
منظر و مخبرش لطیف و بدیع   سیرت و صورتش ظریف و رفیع
سرشهی کو زجاه بر ماهست   بندهٔ خاک درگه شاهست
بسوی مرحمان   همه گوشش بسوی مظلومان
نشاط صید کند   عزم او پای گور قید کند
ر سهمش ار کمین سازد   ز آسمان عدو زمین سازد
ان کسانی که در سرای غمان   مانده بوذندی بی سر و سامان
دولت و عزت و مهان چرخ   می کشیذند از خیانت چرخ
چون بدین بارگاه پیوستند   از غریبی و غبن و غم رستند
خسرو شرق شاه بهرامست   کی بذوستند مملکت راست
ب او گرچه مستمند بود   از پی روز پای بند بود
صبح ملکش چو بر دمیذ از شرق   جز ثبات و بقا ندیذ از شرق

در رخ خسرو خردمندان   خنده کرد بی لب و دندان
ماه نو بود روی فرخ او   خنده زد دندان سیمین بر رخ
صبح و مه زین سبب نماینده است   ملک او زین دو روی پاینده
زندگی چون آفتاب رخشانست   نقل اسپش چو مه درافشانست
پای او همچو دین جهان پیمای   وهم او همچو مه فلک پیمای
عزم او تیز رو بسان قضا   حزم او دوربین تر از زرقا
پیش عدلش میان خلق جهان   ظلم گشته عدل نوشروان
دل او چون قفس فلک بهای   جانش چون مشتری نهاده پا
برکشیده فکنده گاشت او   کار فرمای بندگا
از پی کف و گرد دون ظریف   کوش و جنبش شده جو
خصم شد کور چون خرد نگرست   ملک خندید چون قلم
دون بکام او زبان کرد فزون   تیغ سلطان برو بگرید
هر که یک ره نشست بر خوانش   عقل برخاست از بر
از نم آب هر کسی ببرد   چون بدریا رسید کس نخورد
تا بجویست اگر چه خاین نیست   تاب جو آب جوی ایمن نیست
چون بدریا رسید جوی ورزد   باغ هم کرد او نیارد کشت
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند   هیچ غزنیجی غریب نماند

اهل غزنین کنون برآسودند   وز زیانی که بود بی سودند
هر که از بهر شاه رخ کشد   رخ او سوی خانه کنج کشد
شاه کو تاج بر کله جوید   گهر تیغ را بخون شوید
بر در قصر شاه دین پرور   از پی نام و ننگ و کسب گهر
تیغ داران چو نیزه و جوشان   همه برجسته و بسته میان
خصم را از سنان گردون سوز   بفروزد ستاره اندر روز
دست و تیغش بدشمن آتش داد   گاه بر ابر سوزد آتش زاد
دست او آتشیست کوه نهاد   پای او همچو بحر کوه داد
آتش انگیخت در دل دشمن   دست آن گرز کین قلعه شکن
درگه او پناه را شاید   تخت او تاج ماه را شاید
گر بروز مصاف و کین باشد   آسمان زیر او زمین باشد
دست و تیغش ز دانش اندر کبر   برق ناید چو ساید ابر بر ابر
می نماید ز گرز کوه گداز   وز خدنگ چو مرگ جان پرداز
گرزها ابرهای مرجان نم   تیرها اژدهای آتش دم
ملک برخود بتیغ کردی راست   خه بنامیزد این دلت که تراست
مشتری تا کی پیش تخت آید   التماس سرابهی باید
ماه جاه از پناه ملک تو برد   زحل این حل عقد بر تو شمرد

آنچنان آمدی ز راه سفر / کی ز معراج روح پیغامبر
دست در مغز مرکز سفلی / پای بر فرق عالم علوی
تا گذشته ازین طریق نفس / طاعت شه گذشت ازان ره و بس
ختم امروز رهنمای آمد / کی پناه توام بجای آمد
خدمت من بهشت را ماند / حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبیت از همه روی / شهر عیبیت از همه سوی
همچو مریم دو و معانی من / شه دو شین کان آبستن
نیک داند زمانه ناخوش و خوش / تا قد چوب و عود دان آتش
لعل کان را ز سنگ کین داند / مرد دون را ز مرد دین داند
او بداند کی شمع ملت کیست / او شناسد کی اصل دولت چیست
پیش ازین گرچه مرد بود و رونق / نام بهرام نحس اصغر بود
شه چو هم نام گشت با بهرام / سعد اکبر نهاد چرخش نام
برگرد زان جمال چون خورشید / دامن بخت و آستین امید
بهم آورد از اصل و از بیکار / ملک میراث و تیغ حیدروار
ملک بگذاشت از خداوندی / وین نگه داشت از خردمندی
همچو مه در محاق از اعزاز / شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملک او ملک روم چنین باشد / من چه فالی زدم چنین باشد

کینش ار سوی چین کند آهنگ / اصل چین را ندانی از سر تنگ
روح دفنه فتوح نا مانده / جسمها مرده روح نا مانده
ملکش از بهر عقل و دین باشد / حق سناس حق پرورد چنین باشد
ای شهنشه ز روی استحقاق / از پی ملکت همه آفاق
چون تویی را همی نشاند چرخ / تا بدانی کی نیک داند چرخ
بر سرش بر نهاد افسر ملک / دانک داند کی کیست از در ملک
داد مردی پر حشم و ملک نگین / از تو پرسم نکو نگر دست این
چون گرفت او بتیغ ملک چو خور / بخت گفتش ز تخت خود برخور
از پی عدل و فضل شاهانه / گور با شیر گشت هم خانه
ملک در ظل حشمت او ز ناز / کرد خوش دست و پای دراز

فی بدایه ملکه

مثل ابتدای دولت شاه / بود چون یوسف و برادر و چاه
بود از آغاز رنج و غم خوردن / عاقبت گنج بود و برخوردن
آن فگندن بچاه بهر الم / وان بها کردنش بهجده درم
قیمتش هجده یا کم بیش / را و ز هجده هزار عالم بیش
هر درم زو چو عالمی آبادست / بود هجده هزار عالم راست
گرچه بودند شاه و مهتر او / بنده گدایان شدند بر در او

زآن

نه نکند ندو در مغاک او را   نه کلاه آمد آن هلاک او را
چاه دانست اگر سمی اخوان   نه سه چاه یوسف آمد آن
مال کاو رست جون گدای دهد   چاه جاهست جون خدای دهد
نه زلیخا ز جهره ی نیکوش   بغلامی خرید و شد هندوش
نه عزیزش جو وقت جاه آمد   بنده بنداشت باذشاه آمد
این عطا جیست کارکار کشای   وین شرف جیست لطف بار خدای
لطف او گر بخاک بیوندد   آدم آنجا رود کمر بندد
سر آتش جو باذ سار شود   آب ابلیس خاک سار شود
نه پیمبر که رخ بیثرب داذ   لشکر آورد و مکه را بگشاذ
نه جو ده رفتش فراز آمد   منهزم رفت و شاه باز آمد
نه زبان باز گشت سوی مکان   خود ز سیر آفتاب را جه زیان
سوی مه شد بانش از زن و مرد   تا عزیزش نکرد جلوه نکرد
آسمان از سفر بود جلال   قمر اندر سفر گرفت کمال
رخ و شاخی که لطف حق پرورد   گل زد و در زمانه گیرد گرد
بلبلی را که جرخ کرد عزیز   قفص دیش دشمنش پرتیز
نه فریذون که او برورده   کرد شیر گرسنه را پرده
نه بکاوه بسعی یک دو کیا   بستد از سور ابن ملک نیا

نه سکندر بر مغا دارا را   گشت دارا ابن دارا را
کس ببیناذ تا بن ستاخیز   آنک شه ویه کرد با پرویز
عز شاهی بخصم خویش نماند   هر گرامی عزیز بر خود خواند
ملک میراثیان نماینده ست   ملک شمشیر ملک پاینده ست
از شهان موروات در عالم   ملک میراث و ملک تیغ بهم
روی بختش ازان بکرمان کرد   تا عدو را غذای کرمان کرد
آمده سوی شهر و از مردیش   برده داذ و دهش جوانمردیش
گر جو شب رفت جون نهار آمد   ور جو دی رفت جون بهار آمد
تا سوی شهر خویش باز نشست   دیده ملک و دینش باز نشست
شاه باراف آشنا باشد   مشهور جه باذشا باشد
مشهور تباه دارد ملک   ور مشهور سیاه دارد ملک
در مشهور کسی فلاح ندید   روی آرامش و صلاح ندید
کشوری راد و باذشا بهت   دو یکی تن یکی دل از دو بهشت
یک جهان بشه را کشد بر جای   روز کار از دو پیل پهلو سای
یک جهان دیو را شهابی بس   جرخ را اختری و آفتابی بس
خاک پای زپای تا زانو   خانه ی را کی درت کذبانو
این مثل خانه راست خود گفته   بد و کذبانویت ناروفته

گرت باید شکسته سر بزمین | پیلی هسره برد وکره نشین
هر سر از وی که تاج خواه آمد | همچو شمع آتشین کلاه آمد
جاکرش ارسلان و بک باشند | وونه بر درکهش دو سک باشند
آرزو بود ملک را دل ودا د | آرزو در کنار ملک نها د
تخت جون دید روی شه خت کفت | بخت دنبی و دنبک الله کفت
جو بدید نامت وجوانمردیش | ظفر آمد بخدمت مردیش
هفت و پنج وجهار از اکرامش | پاسه حرفند از اول نامش
سه اطفال چرخ را مادام | جون سه حرفست ذکر انه نام
لاجرم زین سه دین وبخشش [illegible] | جون سه حرفست برد وعالم شاه
جود دنیا و نخل دین دارد | برد وکیتی شرف بدین دارد
درد و فار تخا جان و بال | نه فنا بد دلش کند نه زوال
عدل از و با جمال و با آبست | ظلم از و رفته در شکر خوابست
با بهشت خلق او انباز | زان نترسد همی ز مرک و نیاز
کف او جون بخشش آرد رای | تو جهان بخش وبر جهان بخشای
کفته دربند له ازین بدلش | ضاعف الله وملکه عدلش
تاکه بکزیده مر ورا یزدان | خصم جون آسیا ست سرکردان
ست خصمش ز بیم او بخروش | آسیا وار با فغان وخروش

کف بس لا اله الا الله | شمس کان روی خوب دید جو ماه
ملک محمود و خاندان رسول | هست خالی ز نقص عیب فضول
شد ز محمود و از محمد پاک | کعبه و سومنات جون افلاک
آن ز بت سومنات را پرداخت | این ز کعبه بتان برون انداخت
خاک و خونش را جو باد هواست | باد شاخ خوش آتش و دریاست
شیر و شمشیر جیست شاه دلیر | هست شمشیر منفرد جون شیر
در دنیا می دو تیغ بد باشد | از دو یک میر [illegible] باشد
تا ز ملک از آن عقیم بود | پادشه ملک و دین سقیم بود
دست او پای ظلم را بشکست | شه جو بر تخت ملک خویش نشست
می کند دامن شرف در پای | ملک با پادشاه فرخ رای
لشکر فتح و نصر در صف او | قدح مهر شاه بر کف او
شربت ملک شاه دین افروز | دین قبل نوش [illegible] کند شب و روز
ملک آباد را جو هست خراب | فتنه وظلم را کند در خواب
عدل بیدار شد ز دولت او | فتنه در خواب شد ز صولت او
فضل او همجو عمر جان خواهست | عدل او جان فزای و غم کاهست
فخر و عار قضا ز تلعت اوست | فخر خاور ز نور طلعت اوست
لعبت دیده نسخ [illegible] | کند املا برای جان و تنش

در سخن لفظ او جو سحر حلال — در جهان جود او جو عذب زلال
بجهان داده زندگانی را — صدقه جان و زندگانی را
بیش از این کران رویت قدر — بیش حلمش تهی دو دیت حذر
میوهٔ شاخ دین او هموار — بهمه جا رسیده طوبی وار
زاید از خلق او جو گل ز نسیم — دست جون جشم نرگس از زر و سیم
هر کجا خلق شاه ما باشد — یا ز مشک ختا خطا باشد
بای انکرکه ماند بس در او — تاج منت نهاد بر سر او
کشته عیوق از تف آهن — زرد رخسار و لعل پیراهن
شده از این ناوک وز وبین — ده جو دریا و کشته جون پروین
نوک ناوک جو عقل در تک و پوی — از درون دو دیده مردم جوی
رخ در دست مرک خون کرده — اژدهای زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم — گرز جون سرمه و سنان جون جشم
شخص خصمش جو مرکه دامن جاک — دهن او جو کور مرده نخاک
کشته بو تا دل هوا کردان — گرد خرد از سیاست مردان
سبل از دیدها ربانده — جرب دستان بتیر اینده
مغز خصمان جو شام و تیز جواب — دل خصمان جو دیو و نیزه شهاب
رفت جندان بزیر مرکز خون — کزد کرتیه لعل شد کردون

کشته جون خار در مصاف زبون — خصم در زیر پای خرما گون
گشته عالم ز گرد جون دوده — فلک از دوده رخ بپند دوده
عکس جون بر سپهر بیتابی — رات مانند شمع غسانی
دشمنان شمشه بیرون — روز شان جون شب تیره جون نون
روی صحرا ز نیزه خورده اجم — اب دریا ز خون جو آب بقم
کوه و دریا و بیشه و هامون — موج می زد دران زمان از خون
خصم را رمح جون الف در جشم — جشمها مانده میمهای دو جشم
اب و مرد از نهیب راه گزین — خشک مانده جو صورت سنگین
دستها از عنان بمانده جدا — بایها در رکاب و سر شیدا
پای کردان پیاده مانده بجای — زان دو دست سوار تلمه کشای
پشت جوکان ز گرز و سرها گوی — سینه گلبن ز تیر و دلها جوی
رسته بر آب لشکری بشکوه — هر یکی جون جنار بن بر کوه
آن زمان لا اله الا الله — وهم را راه بود بر در شاه
نیزه در دستشان میان غبار — جون بسیلاب تیره بجان مار
جون بتیغ ویت فتح کرد — همه عالم ز بیش او بدو جو
رای شاهان ز بیش رایت شاه — هر کجا این دو آمد آمد راه
زان همی نور دیده بگذارد — کاینه آه را زبان دارد

و تیر جون خواب

کرده در دسته رمح مردافکن   مهرهٔ گردن بسی کردن
شاه خورشید روی کرده زبر   نیزهٔ آتش سنان آهوگیر
رایتش را گرفته تحت جنگ   همچو در دست ماه هفتورنگ
شده در گرد روی روشن او   همچو حبان هلال در تن او
روی چون آفتاب دل چون شیر   چون ره که کشان کمر شمشیر
کرده از گرز سینهٔ دشمن   استخوان آرد پوست پرویزن
مهرهٔ پشتشان ز گرز و سنان   کرده چون سبحهای پیر زنان
تیغ بهاشاه بن مسعود   خصم دان همچو آتش نمرود
باغیان را ز بیم بر سر چاه   شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دلوهای دریده تار کشان   رستهای گسسته ناوکشان
کرکس از کشتگانش چون صلصل   لاله منقار بوده گل چنگل
هر که جستند در ولایت صدر   از سر جهل بوده بر سر غدر
بدی از فر شه ز غربت رست   سوی بد رفت و هم بد بشکست
بود باغی ز بغی و کینه چو نار   اسب چون کوه و مرد همچو خیار
چو بر ایشان بخشم شد سلطان   از برای موافقت بزبان
گشت چندان نهنته اندر جنگ   مرغ را جای بر زدن شد تنگ
چون نهیب سنانش دیدند   چون رکاب و عنان شه دیدند

مرغ دلشان ز خانه خشم گرفت   گشت جانشان ز دانه خشم گرفت
چه بزرگ و چه خرد باغی عور   چه نماز و چه باز دیده کور
زن سپس عکس خون ز کرهٔ خاک   آسمان را کند بسی خی لاک
آن چنان گشت شاه عاشق رزم   کی بود باده خوار عاشق بزم
باغیان را همه بنوک سنان   کرد در یک زمان تن ز جان
همه جهال دهر دانند این   جملهٔ عاقلان ستانند این
کی نهند برای ملک خطاب   خرس بر تخت و غول در محراب
هر که درگاه او پناه گرفت   دست بر چرخ کرد و ماه گرفت
سر بباید ز دشمنان دو رزر   تاج بخشد بدوستان در بند
مال در جود چون سحاب دهد   شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر سفر بحضر و بس   چون دل صیتش اوج بای آورد
گنج را جز ز خرج بد بدلش   ظلم را گوشمال شد عدلش
نیست با جودش از بی مقدار   سیم بازار کرد را بازار
میر کز حرص و ظلم دارد تیس   خوان مرا و را تو مور و مار نه میس
جود و عدلی بیادرنه خوش حق   بازوی ملک را قوی بر دست
الف داد او ز لوح صواب   الف داده میان آتش و آب   عدل
علم او در سرای نفس و نفس   آن جعده کر کسی آمد و بس

تا جو آمد همای شاه بدید — جغد غم زین جنین دو مرده بدید

از پی عدل جون بخشم آید — دلش اندر میان چشم آید

یک شد از عدل شاه شاه پناه — گرگ با میش دوستکانی خواه

خلق او مایهٔ ظریفانست — عدل او دایهٔ ضعیفانست

ره برافکنده همجو معصومان — عدل او بر دعای مظلومان

ابر ملکی که عدل بارشود — تیرماه جهان بهار شود

کشوری را که عدل عام ندید — بوم در بومش اج بام ندید

هر که انصاف از و جدا باشد — دد بود دد نه پادشا باشد

عدلش بذل شاخ بی ثمرست — بذلش عدل پای را بیست

از همای شه همایون بخت — خاک غزنین شد بوی غزنی

شد جهان تا شد او جهانبانش — جون نهان خانهٔ دل و جانش

لوح محفوظ را مکان شد این — بیت معمور را نشان شد این

همت شاه از برای همتان — دل فراخان تنگدستان را

جون از و عدل بی غمی نبرد — خود جه سلطان که آدمی نبرد

عدل وقتی که شمع افروزد — گرگ را گوسفندی آموزد

باز وقتی که جور زور کند — سینهٔ شیر گور گور کند

ایزد از بنده راستی درخواست — دولت راست راستکاران راست

عدل این شه جو دفع جنگ — تیغ را جامه سبز کرد از زنگ

از شرف یافتست جون حیوان — جوب منبر ز خطبهٔ او جان

کان و دریا برش بود درویش — بخشش او ز هر دو باشد بیش

از پی کسب بخشش و جاهش — بوسه آلود جرخ شد راهش

ملکان را ز بهر زیب و فرش — بوسه جای شدست رهگذرش

شد ز بوی شهان بدر مثال — خاک درگاه او هلال هلال

از پی زینت و قبول وردش — در برو بر زدند نیک و بدش

خوش جون آفتاب برده او — خاک روب آسمان ز درگه او

جون شود پای ملک بر کند او — جون بیفتد زمانه بر کند او

سعی او بازوی دلیرانست — سهم او بوزبند شیرانست

در خطا دیر کین و زود گذار — در عطا سخت مهر و سست مهار

ماهش سکن صبیح و ذمیم — خاطرش ناقد کریم و لئیم

هم ره عزم او مسدد رای — باعث حزم او مشدد جای

شنوا کرده گوش جد ز اصم — از صلیل و صریر تیغ و قلم

گلبن عدل شاه در تدبیر — جون شکوفت در جوانی پیر

آفتاب از جمال او خجلست — زردی رخ گواه درد دلست

همه عالم ورا شده بنده — مرده کرده ز جود او زنده

خود ندیدند بی سر کاهی　　سال نبود کان چون شاهی
ملک بر روی خطبهٔ شه داد　　ظلم را سه طلاق کابین داد
انت دولت کی دولتش دارد　　کی سمی خدمتش بنگذارد
جدا زان جمال دهر آرای　　مرحبا زان سپهر قلعه کشای
سر دندانش را چو شد خندان　　دهر بنده شد از بن دندان
خاصه وقتی که در مصاف بود　　پای او بر دماغ قاف بود

فی صفة الفرس

گوی زن باد پای آهن سم　　از سر سروران ببای و بدم
زیر ران تیغ دست خنجر کوش　　اشهب تیر سیر پیکان کوش
دست و پایش چو صبح در شب تار　　بیمند گاه روز و وقت بهار
مرکبش هیبت فلک دارد　　کی بر اعداش خاک می بارد
دشمن و دوست را چو نحس و سعد　　شیهه و نشانه را چو گرد و رعد
گرچه کشتی ز آب دارد بر　　اسب او کشتیست دریا بر
کشتی از آب ساخته مفرش　　اسب او کشتیست دریا کش
سوی شیب از فراز همچو قدر　　سوی بالا ز پست همچو شرد
سم او همچو سهم گیتی دار　　کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرکب را ماند　　کی کسی زو گریخت نتواند

دارد از دیده مهر بازی خوی　　چشم بد دور از آن جمال نکوی
گر بغژ و بگرسنای بود　　بارهٔ او بدست و پای بود
کم نبود از مبارزی در جوش　　کی سپر بست بود و خنجر کوش
گاه تک از جهان برارد گرد　　برد ز جعفری کند ناورد
سرش از قبلهٔ هوا دلشاد　　دمش از قبلهٔ زمین آزاد
پشت هامون کند چو روی کنف　　روی گردون کند چو پشت صدف
تخت ملکت و مسند شاهی　　کوه از و پر بسیرهٔ ماهی
نکند وقت حمله اندیشی　　سایهٔ او بدو همی بیشی
ماند از جا بگیش در دوران　　کار بندان آسمان حیران
سوی پستی دونده همچو جبال　　سوی بالا دونده همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی رو　　سفر راه که کشان بد جو
من در در دیده ام یکی از پی سوخ　　تا ابد همنشینش خواهد بود
این چنین مرکبی چو چرخ انگار　　تا بر و بیست شهریار سوار
عرش اگر بارگاه را زیبد　　شاه بهرامشاه را زیبد
شه بشت حقیقت اعجاز　　نه ز دوی گزاف و راه مجاز
هست چرخ ار چه هرزه دوران نیست　　نیست قطب ار چه تنگ میدان نیست
هست از این روی سال و ماه مقیم　　نه ز رای نحیف و طبع سقیم

روز و شب با نماز و با روزه | پاسبانان بام بیت وزه

تا شود مجمع عدل و جاه ملک | کمر کوه جون کلاه ملک

هند نام اوست هر که نبشت | هشت بهرامشاه هشت بهشت

بهرهم نامی ای بتو خوش نام | چرخ رو بیست بر فلک بهرام

از پی شرع و ملک بسته کمر | پیش علم علی و دین جعفر

آنک از تیغهای هند نژاد | هند را همچو طبع خویش کشاد

روم و چین را جو وقت آن آید | کی دل و دست تیز بگشاید

نکند قصد هیچ خلق زبون | کی ز مردار کس نریزد خون

خصمش از بیم او که بیکار | نقش روی سپر کند نهار

این بود چاره اش که زلزال | کی ز هیبت زبانش گردد لال

هر که بر پای او بنو شد مت | خنجرش خنجری کند بروی کُنْد

شود از دست برنهد بکمان | چرخ از بیم چرخ او حیران

خصمش ار تن زند زبیکانش | زه نیابد زه کی بیا نشب دم

لو هوادی زبس که در غم بود | راست ماه سرای آدم بود

جور چون دور چرخ دم در دم | کار چون زلف یار خم در خم

همه رنگ و نوا و جامه و برگ | همه نقش و نگار و خانه و مرگ

ز دل هندوان رمیده حیات | ترک ترکان نمرده در ترکات

بر سر تیغ او ز عشق علم | جانشان بوسه زن رود جو قلم

گرچه چون کوه سنگ تن بودند | پیش او آهنین کفن بودند

گردنا که ز فر تاج و کلاه | شاه بهرامشاه رامشگاه

فتنه را آب ریخت بر آتش | خنجر نار فعل دریاکش مادْ

بر دل از بیم هیبت شه شان | کمر کوه شد کمرگه شان

کرده فرزند خصم را باشر | زادن و مردنش بهم جو شر

تیغ او خصم را عقیم کند | بچهٔ خصم را یتیم کند

جون شه آهنگ سوی ایشان کرد | جمع صد ساله را پریشان کرد

دشمنانش بروز کین و نبرد | جون زن مستحاضه گرد مرد

از سه او در مرده کیوانند | جمله حیران جو نقش دیوارند ابوانند

عزم شه کامران جو گردون بود | خصم شه بی سپر جو هامون بود

خصم اگر داد پشت هیچ مگوی | گر زمین پشت به ز گردون روی

تا بدید آتش ملک سیحون | هم بران آب نیست آب اکنون

نوک رمحش بمانده تا محشر | نرجه در میان خصم و سقر

رای رایان بتیغ کرده قلم | نیزه از شیر کرد شیر علم

تو خبر داری از نه آگاهی | زان مصاف و صف شهنشاهی

صف او دران صف ناورد | زن با مویه به کند از مرد

هر کجا شاه ما بتافت عنان | پیش رایات او شود همه جان
هرچه از جان دشمنش کاهد | همه در جان شه بیفزاید
تربت غزنه تا بنا افتاد | این چنین شاه را ندارد یاد
از مدد تیغ و نیزه بوذ آن روز | تیر بر دین ربای جوزا دوز
سپهان را بجوشن روشن | کرده چون لعل مهرهٔ گردن
چرخ گردان بزیر درع چو آب | چون کبوتر طپیده در مضراب
کشته کشتی اجل چو خون خوار | گر نبوذی اجل بسم از یاران
چشم با چهره کشته بیگانه | دیده باد وده کشته سم خانه
دهن حرخاک بین شده | دیده چرخ سرمه ریز شده
کند گشته ز تیرباران مهر | مرگ در آرزوی مرگ از سهم
تاجه کرد دست عزی از درکار | کز چو تو شاه گشت برخوردار
گر بخواهی جدا کنی ز حسام | نه فلک را ز بند جبار اندام
گرچه چون آسمان بپیچد خصم | چون قضا دست تو بپیچد خصم
با خلاف تو تن کفن گردد | در ثنای تو جان سخن گردد
همچنان آید از تو در دل نور | کی خوشی جان ز خوشهٔ انگور
یافت از سعی تو سرافرازی | دین و شرع محمد تازی
ملک و ملت موفق از تو بهست | دین و دولت برونق از تو بهست

ملت از تو چنانکه گل ز سپهر | دولت از تو چنانکه ماه از مهر
گر بشمع تو نیستش اومید | چون لگن بر نیامدی خورشید
مهر نفس تو مهر نقش جم است | کی همه دین و دولتش بهم است
حاتم از جود تو حیا آموخت | دولت از ملک تو ثبات اندوخت
چه حدیث کین مبارک پی | طی کند نام جود حاتم طی
قهر و لطف برای راحت و رنج | غم زداینده گشت و شادی سنج
با عزم تو جان تمکن است | آب روی تو شادی دین است
خاک حلم تو آتش نا بت | از تو باد بای چون آبت
جود تو بهر جان آدم را | باسبانست عرض عالم را
دل چو بر در کشت قرار کند | اندوه از غم او فرار کند
ای همه هندشاه دین گستر | وی حقیقت نیوش حق پرور
طبع انرا کی جا گرت گردد | آسمان هر زمان سرت گردد
تا از آن جاه خویش بفزاید | خدمتت را مکن بکار آید
باد کین تو خاک محنت بخت | زخم تیغ تو آب آتش رخت
از پی قدر نامت ای خوش نام | حید چرخ نام شد بهرام
زانکه بهرام را اگر سفریست | وقت رجعت صلاح بهر ریست
ای فرو ذ آمده چو قطره ز میغ | ملک بگرفته خسرو دار بتیغ

برجهانی شده بیک درشه … خه خه ای شه علیک عین الله
باره چون شمس بر فلک راند … تا ترا تیغ ملک بستاند
تو چو شمس و قمر گرفتی ملک … زان بتیغ و سپر گرفتی ملک
شمس از اول کامبر جوی شود … در و دیوار زرد روی شود
از شمان حجاز و شام و عراق … بلکا از خلق جمله آفاق
من ترا دیدم اندرین عالم … ملک میراث و ملک تیغ بهم
خصم تو جنگ جست و چرخ ظفر … او دگر خواست و کرد کار دگر
ملک میراث کرد گردانت … ملک شمشیر ملک بردانست
راست گفتست شاعر استاد … محض توحید و داد شرع بداد
کر فزاید کسی و کر کاهد … عاقبت آن بود کی او خواهد
دشمنت گر سر فضول آورد … دست او پای بند غول آورد
هرکه چون رشته تافت گردن خویش … مهره گردنش فکندی پیش
خصم در دست قدرت افتاده … با پیما دو رکاب چون باده
شیر اگر ذو گرزا گهی کردی … پیش تو ذو ور دو بهی کردی
دشمن تو چه بابت تیغ … زود دریغت تیغ اگر بیغت
جانش را خود سنان چرا باید … خود چو بوی تو یافت پیش آید
نیک بشناخت از دل روشن … قدر تیس تو بنده دشمن

لاجرم تا بدستش آوردست … فلک از سهم اینش کردست
چون بیفشرد خصم را بالان … رفت چون جو بخورده کون پالان
کت از فر باذشاهی تو … وزنی عدل و نیکخواهی تو
هر دو هم ره ز بازوی چیرت … ملک الموت و زخم شمشیرت
خصم تو آنک از تو بگریزد … خاک ادبیرش آتش انگیزد
نه بجست از تو سوی بنگی شد … کی ز مرگی بسوی مرگی شد
تیر کن شت خصم کی جدا … باز کردد بسوی او چو صدا
هرکه او خصم دولت دین بود … قهر کردی و خود سزاش این بود
قهر اعدای دین تو دانی کرد … کی زجان و تنش جداوی کرد
هرکجا سهم تیغ تو بر سینه … کس از آن بوم و بر فلاح ندید
تیغ تو زهر جان گزای آمد … امن تو سایهٔ خدای آمد
مرگ بنشسته در دل دشمن … کی کفش بیستن خراز جوشن
کورکن گفته باز با خصمان … کی کفش بیستن خراز خصمان
هست عدل تو در رخ ابلیس … سر تیر تو سنگ مغناطیس
بر سر تیر جان برافشانند … گرچه سنگین را آهنین جانند
آمد خصم با تو در میدان … زخم مو تو با بغیضکم بر جان
چون زمان کرد و فر تو دید … دل از او مرد و جان از او برمید

چون زمان خصم کرد و فر تو دید

دیده خود را دزانیه دل خویش / دست و شانه جدا ز حاصل خویش
لاله صورت شده رخ زرکان / سرو بالا شده سرش سنان
کرده از سم بر غم اختر شان / باد پای تو خاک بر سرشان
کوی آموخته عدل و الاحت / از تو این ملک با لا بی
پیش عدلت بهار عالم سوز / نزد عقلت سپهر پیش آموز
بنده ای عدل تو همای جهان / در کنار جهان سزای جهان
جون در عدل باز شد بر تو / درد و زخم فراز شد بر تو
عدل مرمرک را بر یزد آب / جور مر فتنه را بند خواب
شرع را عدل قهرمان باشد / ملک را عدل پاسبان باشد
عدل راش کریت روح افزای / عدل شاطریت ملک آرای
شاه باید غلام تن نبود / تا خطیبش دروغ زن نبود
به از بیل کم زید بسیار / زانک اندک بقا بود خوار
ای ز انصاف ملکت دلکش تر / همه کس با تو خوش همی خوشتر
آن خواهم که هر کجا بیند / همه نیکان ترا نکو گویند
آنچنان داد کن که از پی داد / کس ز عدل تو کم نیارد یاد
خوش بود خاصه از جهان گذران / رحمت طفل و رحمت پیران
آنچنان باد پادشاهی تو / کانخواهد عدو و خواهی تو

دال

ازپی دوستان بگاه جدال / جون شود پشت همت جون
عزم تو تیر ملک را ظفرست / حزم تو تیغ ظلم را سپرست
زیر حکمش برای جان و جهان / صد هزاران دلت دیگر فرمان
بکنار نخواهد از یک مشت / شکم خصم طبل مهره پشت
مهدی وقت و عیسی حالت / روز و شب در جدال و جالت
برکل سازنده از دو جمیع / مرکل سوزنده او زبان جو تیغ
بهر بازوش از خط تعدیس / ظفر و فتح کسته حرز نویس
سیرت او وان صورت حسن / سطوت او ستون خیمه درین
من جگونه کی خود در اکاش / دولت از جرخ داد پیغامش
کی جو تو خسروی ذبرس بین / کم نشاند قضا و حکم قدیر
جرخ جون دید بازوی جیرش / رخ بر کاو بر نهند شیرش
کرز او را جهان خیز کشد / رایتش را ملک بدینه کشد
شد جو شد بر شکار شیران جین / شیر کردون شود ز شیری سیر
اختران بی حال کردانند / تیغ او را اجل کیا خواند
روح تازه شود ز دیدارش / مرده زنده شود ز گفتارش
سنت انبیاست سیرت او / حبذا سیرت و سریرت او
تیغ او بر عدوست رستاخیز / شیر همشیر او بر بد وکرین

سایهٔ تیغ شاه بر جبال / هست پیوسته بهتر از اهوال
آنچنان دشمن از تیغت / راست گویی که مرگ را میغست
که نخندد بدست شاه درون / گاه برد شمنش بگرید خون
از تف تیغ شه کشور / شاه مرغان بیفکند شهپر
ور بسوی گرز او زمین ببرد / جوشن ماهی نشری بدرد
نیزهٔ شاه اگر بجنباند / مرگ آسوده را برنجاند
هر که او خصم شهریار بود / مور گردد اگر چه مار بود
بر گرد دار نخواهد از دل جان / آسمان را طبق طبق بنان
تیغ هم نام او چو کین تو زد / کین گزاری ز تیغش آموزد
گر نخواهد ز تیغ موسی وار / خشک رودی کند ز دریابار
بر کشد عکس تیغ سینه درش / دلق کیمخت گرگدن ز برش
گرز او تا بدید بر هامون / مهره باشد گردن گردون
زخم گرزش نبوذ در یک مر / کشته و کور کنده هست دو بهر
صفت گرزش ار کنند ادا / کوه را دم فرو شود ز صدا
مرکبش چون جزاز بی خبریست / اشهب وادهمست ابلق نیست
دیدهٔ دل درو نگه نرسد / سایهٔ او هم اندرو نرسد
چون تکاتهیش تاز آمد / عرب اندر عجم فراز آمد

دست و تیغش قضا شمار و قدر / تیر و رمحش بنان شمس و قمر
چون نخستش ببر آمد از و / دم فرو رفت و جان بر آمد از و
جان که از پیش تیغ او گذرد / همچو زنگی در آینه نگرد
مهد او بر فراز پیل جموح / کوه جودیست هر سفینهٔ نوح
دولتت باد و امر مقرون باد / سایل درگه تو قارون باد

حکایت

احنف قیس را غیاث بخیر / گفت روزی ز بهر جمعی اسیر
کای امیر این جماعت ضعفا / از تو بیم ست که هستی از ظرفا
کز حق بسته اند حلقهٔ گو / در خور داز باطلند علت گو
عفو کان هست اصل دینداری / از برای چه روز می داری
تو ظفر خواستی خدایت داد / او عفو خواسته چون نیاری یاد
هست نزد خدای و خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عذر خواه
کرد احنف چو بندگان آزاد / اندران حال جمله را آزاد
علم او نوش عذرشان بچشید / حلم او بار جرمشان بکشید
من ندانم ز جملهٔ اشرار / بر گناهی چو بی گناه آزار
چون سپیده دوی وقت پیدا دی / نکند هیچ زندگیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی / نبود جز که گرگ خرازی

دو بلاد

چون زداد و ز رای خویش شاد | جنگی بر فر و ز خود بیداد
هر چه اندر جهان ستم جویند | دد و دیوان آدمی دویند
خلق سایه‌ست و شاه بذ پایه | پایه کژ کژا فکند سایه
سایهٔ ایزدست شاه کریم | راست باش و مدار از کس بیم
روزکار او درذ و گرذ و رزد | از دل شاه عدل آموزد
بذ و نیکی که در ستور رود ذات | از دل شاه نیک و شاه بذات
کرد دا ز داذ شاه کسری فش | شیر بستان جو شیر بستان خوش
شود ار عدل شه کند بیداد | مرد بازاری از ستم بیزار
هر که او بی گناه تن ساند | وانک در جای ترس در ماند
ظالم ار جان و مال خصم برد | هم نه آخر سزای باید برد
گرچه امروز زا بلهی ستهند | گور و محشر جواب او بدهند
نیست بر ظالم ادون تر و بال | جرمکی خون اج جبیز حلال
شاه غمخوار نایب خرذست | شاه خونخوار شاه نیست ددست
مرد غم خواره مرد دین باشد | هر که او غم خورد جنین باشد
رنج دارنده کم زید چو مکس | هست رنج از آن زید کرکس
شرهش هیچ جان چو رنجه نداشت | عدل او جان او بذو بکذاشت
هر کرا رنجه داشت رخ بنست | تن او نیست ترک تن نیست

جمه
خلق
رنجه
داشتن

عمر رنجور دیر تن ماند | رنجه دارنده زوذ در ماند
خشم را بر خرذ سوار مدار | خرذ خویش را تو خوار مدار
خشم چون تیغ و خصم چون زوذست | تو همی آن کزین دو به کی بهست
ای شهنشه درین سرای غرور | بخور این شربت شراب طهور
چون رهٔ از تو نیابان بخدای | تو به از خلق بند کیش نمای

حکایت در عفو باذشاه

حاجبی برد جام نوشروان | دیدان شاه و کرد از و پنهان
دل خازن ز بیم شه بر خاست | جام جستن کرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب | هر کسی را دگر نمود عقاب
جان خازن بتافت از پی جام | بیم شه جام گشت خون آشام
با امید و براحت و غم و درد | هر کسی را مطالبت می کرد
شاه گفتش مرنج و قصه مسنج | بی گنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر | بی گنه را برین گنه مازار
کانک برداشت جام ندهد باز | وانک دانست فاش نکند راز
شاه روزی میان ره گذری | دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده بی یاری | کین ازان جام هست گفت آری
اینت بی شوذن آنت بخشیدن | اینت بوشیذن آنت پاشیدن

کبری اندزد بر گرفت آنرا	نیم از آن بس بود مسلمان را
چه کنی بر جرد ستی سرداری	تو وا آزردن و ستمکاری
هیچ گونه مدار ازین ازان	بزبان و بیوخ دستی و زبان
بزبان می خراش جانها را	بتبر می تراش نانها را
آخر الامر ازین خراش و تراش	باتک هر کت شود بعالم فاش
ظالمی کر بجور شد موصوف	جور او شانه کشد جان یوصف
کرد او بهر نان و آب مکرد	خونش خور کر حلال خواهی خورد
خونصرت همی نکو بر من	تو بهانه مریں کفر متن
خون او خور تو از دعای سحر	کی دعای سحر بد از خنجر
شاه چون عادلست باید بود	بامناه و رعیت از وی سود
روز روشن بجود کوشیدن	شب تا دی بسر از نوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل	در پیغامبری زند عادل
در شبانی بجز نیک بود کلیم	داد پیغامبری الله کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان	کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست آنکه داد کرست	ناوک مرگ را قوی سپرست
مرگ را هیچ ناید از عادل	زانکه عادل ز عدل دارد دل
شاه بد دل ستیز کار بود	شاه بد دل همیشه خوار بود

معروف

نفس

بو میانه بود شه عادل	نبود شیر خونه اشتی دل
شاه عادل میان بنگه بدست	تیر و ظالم هلاک خلق و خود است
ملک را شاه ظالم بد دل	به ز سلطان عاجز عادل
داد کس شاه عاجز با داد	نه تواند ستد نه داند داد
شاه جاین ز ملک و دین تنها ست	جان با انصاف طبع در تنها ست
عدل شه نعمت خداوند ست	جور او پای خلق را بند ست
شاه عادل چو کشتی نوحست	کی از و امن و راحت روحست
شاه جابر چو موج طوفانست	ز و خرابی خانه و جانست
باشد اندر خراب و آبادان	عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان	تو نیت خوب کن جهانبان ستان
هر که دارد بداد و دین عالم	تخت ای ابر و د مهدی کم
گرنه مهدی زیست عهدی شد	گو بدین و بداد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بدعهدی	کانم کنی بخوانند مهدی
یاستم سود مملکت شوریست	بی الف نقش داوری دوریست
فر انصاف و زیب شیذ بکیست	بیخ بیداد و شاخ شیذ بکیست
ساختی راست شیز برکردون	سرخش راست شیذ بر هامون
باذشاه مسلط مغرور	از خدای و ز خلق باشد دور

از خدای واجب آگاهی / این از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مرحومان / لخت لخت از دعای مظلومان
بزبان و سنان و تیغ جو باذ / همه را در دهان خاک نهاذ
مهر او جان خان و مانها شد / کین او دود دودمانها شد
دهر از پن برده کر نبر هیزد / همچو پرده‌ش فلک بر آویزد
مرد بد را بد زمانه جزاست / کلخن و پای خر سزا بسزاست
گرچه بد دل مزاج بد دل او / عز حقت ذل باطل او
برخی جان خسرو منصور / شها بر زبان نیشابور
ای بداه و عشرت و نیرو / ماه او زهره او و بهرام او
پیش بهرامشاه بن مسعود / ظفر و نصر باد کوع و سجود
بر کلاه و قباش واب و ستام / فلک و اختران سلام سلام
برخور و برخور ای سپهر بلند / تو بپیران سر از چنین فرزند
زانک ز آفتاب ما زیادش / خلق یافتی شکو دادش
لطف او شد نشیمن صهبا / قهر او شد کی ستن دریا
باذشاهی نیاید اندر دست / آنکهی پای او بکنج بست
باذشاهی نیاید اندر جنگ / هر خنک و تباشکو ند جنگ
کشت شد خشک اکر نبارد میغ / ملک بژمرد اگر نخندد تیغ

ملک از تیغ کی جو تیر شود / تیغ باید کی خون بذیر شود
بسیاست نکاه دارد ملک / شه کی خواهد که جاه دارد ملک
جز تلخی نکاهبان کوهر / زان نبوذند قاتلشم واخضر
چون دگر آبها کمین ستی / آب بحر از آن تلخ و تیزستی
ماه رویان زهره بر کردان / کرده خورشید رای او کردان
موی بشکافتی درواه دزین / هر سواری جو کوهی اندر زین
ماه رویان چاج و بلغارند / چابکان خطا و فرخارند
با کمس همچو نیزه بر بایند / تیر کردون نیزه بر بایند
ابر بر برق سپر رعد آوان / زیورانها براق دریا سان
خوش کفل سرمه چشم خردسران / کرد سم تیز کوش بهن بران
برسر جاه و قدر هر جاهی / زانک درراه ملک هر شاهی
ملک بالای دست شمشیرست / دولت آرای بازوی جیرست
پاسبان دین و ملک تیغست / شاه بی تیغ باغ بی میغست
ذوالفقار محمد کرار / زانکه تیغ دین نیافت قرار
خون این سرکان بکرد جهان / جبرئیل آورید وکفت بران
خونش از ذوالفقار تیز بران / بر رسول آنک ناورد ایمان
ملت حق ز تیغ شد مطلق / نیست بی تیغ ملک را رونق

تیغ مر ملک را نکو یاریست / ملک بی تیغ هیچ بیماریست

آفتابی که شاه کرد و نشست / هیچ تا تیغ نیست شه چو نشست

شه چو بر تخت ملک خود بنشست / پیش تختش جهان کمر بربست

رخت از بهر راه جویان را / آب روی گزاف گویان را

زین شه نیک خوی پاک نژاد / هر کجا او بد نبود نیک افتاد

ملک پرورده زیر دامن کرد / جان نگه داشت او باهمن و مرد

جادوی آن را بطبع کریم / خورد جود تو چون عصای کلیم

هم ملک بند و هم ملک جاهی / هم فلک قدر و هم جهان شاهی

عاقلان زمانه مست تو اند / قلعهای بلند پست تو اند

صاحب ذوالفقار و رخش توی / باذشا خزینه بخش توی

تخت کان هست مایهٔ شادی / دارد از بندگیت آزادی

آسمان از سنان جان دوزت / وز بی ناوک جگر سوزت

از نهیب تو با خطر تا زد / زان زمه که کهی سپر سازد

از دف تیغ و خشم اگر خواهی / کنی از نخر تا به ماهی

بر زمانه توی شه مطلق / مملکت را توئی سزا بحق

از تو که عطا کی سایل برد / بیشتر زان ز گنج باز آورد

ای دلا تا رخ کریم توئیس / نیک و بد را امید و بیم تو بس

من ترا حال خویش کردم درس — از دعای من ضعیف بترس
گر نیابم ز نزد تو من داد — در سحر نزد حق کنم فریاد
آه مظلوم در سحر یقین — بتر از تیر ناوک وزوبین
در سحر که دعای مظلومان — ناله زار و آه محرومان
بشکند شیر شرزه را گردن — درکش از ظلم خس وا دامن
کانچ اندر سحر کند نالت — بکند چون تو خسروی سالت
گر تو انصاف من نخواهی داد — روزی از ملک خود نباشی شاد
بگذرد زود ملک تو ناگاه — بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی — اندران روز چون جواب دهی
ماند محمود زاولی حیران — اندران گنده پیر خیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست — گفت ما را جنان جه باید زیست
تا نیارد کی از دزی انگور — سوی خانه برد زنی رنجور
زال را پیش خواند و گفت یکی — آنچ باید ترا مراد بجوی
زال گفتا ادمی مراصد گنج — برنخیزد ز جان من این رنج
خسروا از عدل باید و داد — ورنه هرکس ز پشت آدم زاد
تا چه باید چون تو باشی شاه — باذ از پیش من رباید گاه
خورد سوگند شهریار جهان — بخدای و پیغمبر و قرآن

ح
ازبهرعدل

گفت هر پنج را برآر و بسوزم / آب از اینغای بنج برانگیزم
زود هر پنج را بیاوردند / حلقشان سوی ریسمان بردند
هرکسی را بگوشه‌ای آویخت / لشکر از دیده خون خویش بریخت
باغی از خاص خود بدو بخشید / تا از وجود و عدل هر دو بدید
خسروکامران چنین باید / تا از و ملک و دین برآساید
هرکه در ملک و دین چنین باشد / در خور حمد و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی / این جهان بست کله شادی

حکایت

گفت یک روز کوفیی بهشام / کای نماینده شیر خون آشام
زنده باشیم جان ما تو خوری / چون بمیریم مال ما تو بری
شد ازین دست جور بیخ کان / عالمی ست پای و سر گردان
تو درین دور جور سلطانی / کار بر وفق طبع می رانی
سیم درویش و بیوه آوردی / حلقهٔ فوج استران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب / خلق ازین آفتاب شد سیماب
مردمان قفل در بنهادند / تا کلید جهان ترا دادند
دوستا بر زبی نوایی تست / هر کجا مسجدی گدایی تست
نه همی تا ابد بخواهی زیست / پس بدین بیخ روزه ملک از چیست

ای بباطل زده بپرده سبق / سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
ما چنین جور در ولایت تو / نه تو و نه سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای / کارساز و نگاهبان خدای
مر ترا در جهان ازان بگماشت / کی بد ظالمان ز ما بر داشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی / بیخ عدل از میان ما بکنی
گر تو سی بس بکشی ز مارک بی / ور خدایت شرم دار از وی
ز آب چشم من گدای بترس / ور نه از آتش خدای بترس
دل درویش تا شکیبا شد / تا لباس تو خز و دیبا شد
در دل بیوه نالش کشگین / تو بپشت بالش مشکین
خان ما از تو شد سیاه چو شب / نان تو گر سپید شد چه عجب
اینچه ستیست انتظار و درد / که نه چون دیگران بخواهی مرد
چند خواهی بدرد ما را سوخت / که نه ما را خدای بر تو فروخت
پیش هشام کوفی از ضجری / آن بگفت و بهای های گریست
گرم شد زین حدیث مرد هشام / لیکن از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهد ز کهتران انصاف / لیک نزدیک جهل و استخفاف
آن شنودم من از تو این دیدم / آنت بخشودم اینت بخشیدم
لیک زین بر حود ادخواهی خواست / بتامل نگاه کن چپ و راست

کانک او دانش و خطر دارد / مالش شاه تاج سر دارد

ستم از مصلحت نداند عام / انتقام از ادب نداند خام

شاه اگر راندت ستیز مگوی / ور نخواند ره کرانه مجوی

با خرذ راز شه صبوری به / تا خرذ راز شاه دوری به

جدل در حدیث شه ناویز / تیغ تو کند به که خسرو تیز

هر که نه عقل صدر شاهان جست / پیل بر ناودان بود بدرست

اول صف بران کسی ماند / کاخر کار را نکو داند

مال بهر زمانه دار نگاه / خرد از بهر پاس خدمت شاه

زانک بهر قوام تخت و کلاه / بس فریضه بود سیاست شاه

کز بی نظم این گلشن مفرش / پس باذست و پای آب آتش

ای برادر تو پند من بشنو / بر من ار نشوی سه که بدو جو

با سلاطین چو گفت خواهی راز / وقت آنرا بدان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بذخو را / چون ذن زشت شوی نیکو را

شه چو بر داردت فکنده مباش / چون ترا خواجه خواند بنده باش

هر سری کو ز شه کله جوید / پای خوذ زان میان ره جوید

چون بگفت این ملوک وار سخن / بس بجو ذ گفت هوش دارای تن

اندر پند و نصیحت باذشاه گوید

همه خلق آخ ماذه را خ نزند / از درون خانمان پلید کنند

کر دهی نیک نیک پیش آرند / ور کنی بذ بذی نگه دارند

زانک از کوزه بهر عادت خوی / نترابذ گلاب ور سرکه درو

خویشتن را همی نکو خواهی / وز بذ دیگران نه آگاهی

تو کی از کرمکی بیازاری / چون کنی باد کرکسی ماری

صبر کن بر سفاهت جاهل / تا شوی شاذ در ولایت دل

بند عاقل بآخر کارت / کتمان کند تبن بازارت

همت بند نگاه دارنده / سیم می ناخوش و گوارنده

نه خرذ جستن مراد خوذ است / از دو بذ به برون کنی خرد است

گرچه با خام طبع تو نبزد / تو چنان زی برو کی از تو نزد

گر کند عیبت از دو بیرون نیست / یا بود یا نه بر دو رای بایست

گر کسی عیب تو کند بشنو / وآنچ عیبت جهلکی بدرو

باغ دل را تو از بذی کن پاک / تا برآید نهال دین چالاک

گر تو معیوبی آن بشوی از هش / ورنه می ژاژ او مباز بگوش

بشنو تا شه حسین چه گفت / صفه عقل خویش را چون گفت

کا سفیهی چو داذ دشنامش / گفت خامش ز گفتن خامش

گفت زین ژاژ او چه آزارم / ولغ او گفت پیش بنگارم

کرجنانم نشوم آن ازخود ... — ور نه ام بابذی جه کویم بد
زو بهم جونک عیب خود جو پر — ور نه جه او جه من جو بذ کویم
مرد دین دار همجنین باشد — کی درون و برونش دین باشد
خلق اکر در تو خست ناکه خار — توکل خویش ازو دریغ مدار
انک زحمت دهد بزود قند — وانک از تو برد درو بیوند
انک دشنام داذت از سر خشم — خاک پایش کزین جو سرمه جشم
انک سیمت نداذ زر بخشش — وانک بایت بریذ سر بخشش
همه را در محل خویش بدار — هیج کس را ازخوی بذ مازار
تا بوی در کنار وصل و فراق — دفتری از مکارم الاخلاق
هست در دین و ملک ظلم محال — هیچ در جسم و جان و باد و بال
شاه جون بستذ از رعیت نان — نقد شذ کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربوذ — بن دیوار کند و بام اندوذ
نان خشکار را ز من بری — دیده کردانی و تو بیده خوری
بره خوان یکا وجه باب زشت — ازبهای خروج بیوه زنست
ملک ویران و کنج آباذان — نبود جز طریق بیداذان
سخت بیخ درخت ازباذست — کنج بوذر ز ملک آباذست
جون ستد تخم عامل از دهقان — ده ازو رفت و ماند باوی نان

جه
بهری
نان خشکار ورزه می

زیرکانی که زیرکان دل اند — کوهر تخم را جو آب و کلند
درمیان دین و ملک ملوک — از برای نجات و هلک ملوک
یار دل به ز صبر تنها ذند — ظفر و صبر هر دو هم زاذند
شه کی دون را بلند و والا کرد — هر بلا را بلند بالا کرد
آتشی کاب را بلند کند — بر تن خویش ریشخند کند
از تف آتش کرش برد بفراز — از کف خویش بکشد آتش باز
زشت زشتست در ولایت شاه — کرک بر کاه و یوسف اندر جاه
لشکر و رعیتی که بی سپر ند — دفع را تیغ و نفع را سپرند
شاه بی بخشش آفت بهست — بی نیازی به ز ذل شهست
ای بیاموخته خاطر دون — تاج داری ز کرد کردون
جاکرت کر بذست و کر بذنیست — بذ و نیکش ز تست از خوذ نیست
لشکر از جاه و مال شذ بذدل — رعیت از بی زریست ناحاصل
لشکر از تو جو بایسا د شوذ — از برای تو جان سپار شوذ
جون نیابد بیار بکریزد — باعدوی تو بس بیاویزد
تن جو لاغر بود بوذ منبل — بس جو فربه شود شود کاهل
مردمی با کسی که بی اصلست — هیچ شمشیر دسته با وصلست
جه بی اصل زر و زور و درمی — جه جراغی بدست کوردمی

ای که بادین وملک داری کار   در شره خوی خوک وخرس مدار
که نکونا بدار زمن بُرسی   خرس برتخت وخوک برکرسی
شاه شهری که بی خرد باشد   تنک لشکر بشرخ بد باشد
لهو جون مرک جان ملک برد   ظلم جون ریک آب ملک خورد
شه جو بنشست بردرجهٔ هزل   ملک بیرون شود زود وزن عزل
هزل با شاه اکر مقیم شود   خاطرش در منی عقیم شود

حکایت

بیقینی بکفت روزی امین   کی بران صد پیاده در صف صین
اوحدیث امین بجای بماند   بند وصد سوار در صف راند
جون جنان دید کرم کشت امین   بس بد و کفت کای جنین وجنین
نه درین ساعت ای بد کار   منت کفتم پیاده برنه سوار
جون تعب این سخن ازو بشنید   نیک دانست پاک راز پلید
کفت بومن مکن توش بینی   کاهم اکنون بجشم خود بینی
که زجور تو وز مردی خویش   هم پیاده شوند هم درویش
عزم وحزم شهان سوی کردمی   آهنین پای وآتشین سربه
وای بد ملک ودین روشن را   همجو بیار بد بت مرتن را
کس بتدبیر سفله ملک نراند   نامه دو دنور برق نتوان خواند

دین ودولت بشرع شه زنده است   زین دو بین آن دو دال پاینده است
ملک ودولت جو بود وجون تار است   آن بدین این بدان سزاوار است
ملتی را کی ملک یار نشد   مایهٔ شرع هر دو یار نشد
ملک ملک آشنای غمست   شاه دین دار ملک جوی کمست
عادل وکم طمع بملک سزاست   طامع وظالم از مراد جداست
شیر هنکام صید ظلم نکرد   یک شکم زان شکار بیش نخورد
کرجه کرد داسیر آز ونیاز   بس صید کرده نا یدبباز
ملکت را ثبات در خرد است   بیخرد شاه همجو غول دد است
ملک بر رای شاه مقصور است   رای او کر قوی بیت منصور است
خواجه را کش ملک عطا نبود   دانک در رای بیخطا نبود
رای نه جز صواب نپذیرد   باز مردار وموش پیکیرد
نا نوا کر خطا کند تدبیر   نوخطا کرده بی بخش ومکیر
ورد بیر از تو بی نوا ماند   دانک تدبیرها خطا راند
هر کجا کور دیدبان باشد   لاجرم کرک سرشبان باشد
شاه تا ذفت وبی خرد نبود   جفت او خود وزیر بد نبود
شاه را بدار جه شیر ژیان   روز نیک از وزیر بد بزیان
در مشورت نیافکن مقصود   از دوبی اصل سست پای جسود

زانک در ملک این دو نا هیاد | گر کنی جغد را بها یکبار
دو جنس از چنین دو دیوانه | آن غذا یابد آن دگر خانه
برد آب عالم وا بسرا ار | مدحت پادشاه آتش خوار
پیش کار ملوک نا تدبیر | جغد باشد میان خلق حقیر
شاه را حلم و علم باید جفت | ور نه عدل از میان خلق نهفت
بر عطا حسدش که و بیگاه | زانک باشد گزین خلق اله
از خطاها دلش جدا باشد | شحنهٔ شرع مصطفی باشد
تا اولوا العلم لا بقش گردد | کار خانی حقا بقش گردد
ای بدم جفت عیسی مریم | دام دجال بر کن از عالم
اندرین روزگار بی‌عهدی | چیست جز عدل دایهٔ مهدی
خشک شد شاخ دین و شاخ صواب | دست بکشای ای فتح الباب
شه کی عادل بود نخط ننال | عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شست | ور نه مرهم دوا جگر بهست
مرد بیمار را کی دیده تر است | خشکی لب ز آتش جگر است

حکایت اندر رادی و حسن سیرت پادشاه

سال قحطی یکی بکسری گفت | کابر بر خلق شد بباران زفت
گفت کانبار خانه بکشادیم | ابر اگر زفت گشت ما رادیم

هر که امسال آب ورز برد | سال دیگر تخم گسنه باید مرد
گرگ چون خورد گوسفند همه | سال دیگر مدار امید رمه
گر بخواهی برهنه عمرت تن | در گریبان مزن ز بن دامن
شاه را از رعیت است اسباب | کام دریا ز جوی جوید آب
آب جوی ار ز بحر باز گری | بحر را زان سپس ثمر شمری
هر که جز شاه کالبدشان دان | شاه جانست و خفته بود جان
مثل شه سرست و رعیت تن | هر دو از یکدگر فزود ذمن
تن بی سر غذای زنبور است | سر بی تن سزای طنبور است
رونق جان ز عدل شاه بود | ملک از عدل بی‌گناه بود
ترک و ایرانی و عراقی و کرد | هر که عادل ترست ملک او برد
شاه را خواب خوش نباید جفت | فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بالش کودکان ز خفتن دان | بالش مرد سایهٔ خفتان
شب فلک دارد از ستاره حشر | روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم | چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد | که همی پاس تاج زر دارد
شه چو غواص ملک چون دریاست | خفتنش در درون آب خطاست
شه چو در بحر یار خواب شود | تخت از او زود تاج آب شود

همچو رای و دولت و قدرت و جاه | خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
هر که بر خشم و آز قاهر تر | اوست بر خصم خویش قادر تر
شاه را در دماغ و بازوی چیر | حزم بذ دل بهمت و عزم دلیر
اوّل حزم جست رای زدن | بعد از ان عزم دست و پای زدن
زانک در کارهای دولت و دین | عقل بیند بجان حقیقت این
حمله با شیر مردهم راهست | حیله کار زنست و روباهست
مردی از شاه و خدعه از بدخواه | حمله از شیر و حیله از روباه
همچو دریاست شاه خس پرور | کو هرش زیر پای و خس بر سر
خاربن گرچه رست و بالا کرد | سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل | یار بذهست بابت سر پل
نه ازو میوه خوب و نه سایه | نه ازو سود بین نه سرمایه

في العامه

عامیان صف کشند همچو کلنگ | لیک زایشان جو باز ناید جنگ
هست در جنگ بی وی عامه | همچو ارزیز گرم بر جامه
کودکان و زنان و حشو سپاه | دل صف را کنند هرذ و تباه
زود خیزنت و خوش گریز چو شر | زود زایند و زود میرد شرر
شر و تیز و تک جز ابله نیست | زادن او ز بودنی که نیست

صبح وار از بی ضیا بدمیم | که نه ما در سخا ز ابر کمیم
دیم ما هست اگر مرا و نیست | نام ما هست اگر نم او نیست
نم ابر از خلق بگسسته است | دست ما کی در سخا بسته است
نه فلک را بکام بگذاریم | بخ و جاه و سه را بینباریم
ابر وار از برای ایشانیم | تا بر ایشان گهر می افشانیم
ما سخی تر ز ابر و بارانیم | بلکه جود معطیء نانیم — ابر
گنج و انبار ما برای شماست | وین خزینه همه عطای شماست
گرسنه مردمان و کسری سیر | سگ بود این چنین امیر نه شیر
روز پاداش مه بباید شاه | باز بهرام روز باد افراه — ماه
بشنود ز کور کور و مجوش | بمدار از شنیدن شیر بدوش
عدل را یار خویش کن وستی | ورنه پیمان و عهد بشکستی
مر ترا آمدست چون انصاف | شیر کشتن بخلق آهو ناف
عدل ورزد و بگرد ظلم مگرد | ظلم ازین مملکت برآرد گرد
شاه عادل بود بملک اندر | نایب کردگار و پیغمبر
برتن از راه رفق برتن خصم | بشکن از روی خلق گردن خصم
در عقوبت ز جرم بیش مگیر | خشم خود را ز دیو در مپذیر
روی خندان و عفو بی پرخاش | بخروش و بسر زنش مخراش

ناصبوران چو خاک چون باد اند   ظفر و صبر هر دو هم زاد اند
کاران پادشا گزیده بود   کی حکیم و زمانه دیده بود
فعل نیکان ملقّن نکبت   هیچ مطرب که باعث نکبت
فکرت آخرت اصل سنا   نظر او لست تخم زنا
ماه دایه چرخ پیمایست   شاه را کار ملک پیرایست
ملک آلوده مرگ بستاند   ملک پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بود   زر پالوده پایدار بود
کوی آموخت عقل و الاهی   از تو آیین ملک پادشاهی
دین پی ملک ساخت بی بارست   ملک بی دین قفس کنج بی کارست
حصن دینست ملک خاصه چنین   پاد جان و روان شاهی دین
علما چون امین دین بوند   چون نباشند امان امین نبوند
چشم سر ملک و چشم دل دینست   این جهان بین و آن نهان بینست
سد خرداران دو وی که از آمد   سد دولت ز دین و داد آمد
این و آن هر دو یار یکدگرند   هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین راد رین جهان دو رسن   صدق و عدلست و روی و پشتوان
هر کجا صدق دین و دل زنده ست   هر کجا عدل ملک پاینده ست
نه بگفت اصل صادق الوعدی   کاقتدوا باللذین من بعدی

چون بصدق و بعدل هر دو بهم   عقد بستند و کار شد محکم
هر دو یکتا شدند از پی سود   بی زبان اقتدا درست نبود
نه بماندست زنده جاویدان   جور مروان و عدل نوشروان
ملک دو جهان بزیر پای آری   گر هوا را بزیر پای آری
هر که بر صبر کار و خرسند است   شاد و گیتست او خداوند است
چون خرد افسر و تقی شد گاه   خواندت جبرئیل شاهنشاه

حکایت اندر بیداری پادشاه

یافت شاهی کنیزکی دلکش   شاه را آن کنیزک آمد خوش
هم در آن لحظه آتش در آب افکند   گفت شه خوب ناید اندر بند
تا چو بگشاد در بلات بود   شه کی در بند ماند مات بود
گفت شه دست برده در دل خویش   تکذا در دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من ببود   در زیانم در آورد از بی سود
پیش تا غرقه کرد از وی تن   غرقه کرد انش بدریا من
تا برد نقش آب روی صواب   من برم نقش آب او هم از آب
آنک آتش بر آورد از جگرم   من با تش چرا فنی و نبرم
آنک بر من برد بزشتی شام   من خورم بر وی از هلاک شام
هر کجا هست پادشاهی دل   چه بود ملک و ملک مشتی گل

جه بود ملک باذشاهی کو / زشتی ملک را نهد نیکو

ستم و زور بر گدای جند / لاف بر جیزی نوای جند

انک حمله ش بشه ی نوزد / خلق از وا و بران همی لرزد

دشمنان جان طلب ز صولت او / دوستان نان طلب ز دولت او

تخت او سرفراز تر ز فلک / زیر حکمش بری و انس و ملک

خوان جان بیش دشمنان نهد / لقمهٔ نان بدوستان ندهد

باذشاهان که این جنین باشند / جرخ و دولاب بارکش باشند

همه بردست دیو تن برده / بی وفا و حرام پرورده

شده بر عمر مستعار نفور / همجو نا عقل مردم مغرور

راست با خود جه کم شد از دی زور / مکس با شکوند اندر گور

ظلم و بیداد هابی کرده / خویشتن نابلهی کسی کرده

شاذمان زانک نان بیوه زنان / کرده در نیک و بد تضیب خوران تضمیم

نان کاورس و روزه بربایند / خوان خود را بذان بیارایند

وجه مشموم و مجالس و میوه / ساخت از وجه خانهٔ بیوه

نان ایتام و غزل دوک عجوز / بستد و حرص بیش کرده هنوز

غافل از روز عرض و نفخهٔ صور / مانده از خلد و حوض کوثر دور

بکل اندوده ماه رخسار / همه قولش جو فعل ناهموار

تا ببیند خلق بر انگشت / کی یکی را برای هیچ بکشت

تو نکونام زی که من مردم / بدیها از نام تو بیرون بردم

کف خسرو کی نیک کردارست / در خور نکتهای کفارست

زشت کاری و خوب گفتاری / از تو آموخت جرخ بنداری

فعل تو من بقول تو دادم / شاذ زی تو که من زتو شادم

خوش سخن باش تا امان یابی / وقت کشتن خلاص جان یابی

سخن از مستمع نکو گردد / کهنه از روزگار نو گردد

ای شهنشاه عالم عادل / جان دشمن بکش ز الحادل

بکن از تیغ هندی ای خسرو / ملکت کهنه را جو گلشن نو

قصد هندوستان و کافر کن / کل این نام و بو سرشتی کن

حلهٔ لعل بوش ناجح را / هیزم افزای صحن دوزخ را

کین دیرینه در دل آر تمام / کان قوی باعثیست بر اقدام

کین بکو مدیکا تیغ بر دون زن / گردن گردنان گردون زن

دلشان جز نیام تیغ مداد / این شرف ز اسمان دریغ مداد

خصم دین را بتیغ بر در بوست / کی دو سر در یکی کله نه نکوست

تنگ باشد یکی جهان و دو شاه / تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه

خرقهٔ ملک خسته شد خو کن / جامهٔ دهر کهنه شد نو کن

جد تو کر نهند شد باری ÷ بت صورت شکست بسیاری
تو بجد همچو جد میان زن جست بت معنی شکن که نوبت تست
بت صورت اگر منات دلست بت معنی بسومنات دلست
دل مومن چو کعبه دان بدرست زمن مرود کن او مبارک وجست
لیک حرص و غرور و شهوت و کین حسد و بغض و آنچ هست چنین
هر یکی آفت از درون نهاذ هست یک بت بصورت و بنیاذ
ای شهنشاه عادل غازی تیغ در نه چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهر کن شمع توحید را منور کن
جکنی پنج روزه از غم و باس لذت چار طبع و پنج حواس
شش جهت را ز عالم تجرید یک جهت کن بعالم توحید
پنج حس را بقدر روای بلند از سوی چار طبع در بیوند
سه قوی را مده غذای و رشت تو نشان ده ز باغ هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم درآر یک خرد را بمصطفی بسپار
پایه و قدر آن جهانی جوی سایه و فرّ آسمانی جوی
ملک باقی کمال ساز بود ملک فانی خیال باز بود
دست ازین آبهای جوی بشوی شربت از آب حوض کوثر جوی
بسکان مان بجای مرداری سایه و فرّ استخوان خواری

امر ونهی زمانه خرابی دان سر آبش همه سرابی دان

الباب التاسع فی الحکمة والامثال ومثالب الشعرا المدعین ومذمة الاطبا والمنجمین والتنجیم فی بیان السعادة وسبیل المستقیم ÷

جون تو بر ذره همی حساب کنی ور بشبهت بود عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی روز محشر بران عقاب دهی
کی ببندی ز بنده ظلم و خطا کفته در نامه کفر لا یرضی
خوذ کنه می کنیم و داده رضا بر حوالت کنیم سوی قضا
ای ترا راه کشته رای و قیاس بتر از راه و رای خوذ نشناس
راه دین نیست و محکم تنزیل شرع را مرتضی دهد تاویل
جز از آن جمله ترهات شمر کار خوذ کن بقول کس منکر
جون حوالت کنم کنه بقضا ور تو دانی جزا دهی تو جزا
باذشاها مرا بذین مکیر خوذ کنم خوذ کشم جزا و زحیر
در صفات تو ظلم نتوان کفت با سکی در جوال نتوان خفت
ده نموذی رسل فرستاذی بر تو حجت نماند بیداذی
کر تو بر بنده کفر خواسته ئی ور مکافات آن نکاسته ئی
این معانی بظلم شد منسوب ای منزه ز جور و ظلم و عیوب

آنچ ما را بظلم شد بشاره / بود از نفس شوم اماره
او ترا راه راست بنمودست / گر تو برده روی ترا سودست
گر بد نفس تو شود مایل / این ظلمی عظیم بس هایل
آنک او از تو راستی خواهد / گر بذت گر بذی کنی شاید
انبیا را بگو چه فرستاد / چون وی افکند ظلم را بنیاد
بدی حاجت رسل نبود / بر سر نوح نحس پل نبود
هر کسی از بد آنچ بتو اند / پاکسان در جهان همی دانند
نیست حاجت بنامه و پیغام / بو من و بر تو هست کار تمام
خواجه در خواب غفلتی پیوست / روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز / کای خراب اندرون یکی برخیز
بازگو تا بدی چرا کردی / مال ایتام و بیوه چون خوردی
بی گنه را چرا تو خون ریزی / تو چه گویی مگر بآستیزی
پیش گیری مگر ره انکار / کردی از کردهای خود بیزار
یا بگویی تو خواستی بر من / بر تو پیدا شود عنا و محن
خیز و بیهوده ترهات مگوی / خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز شمر لعین خدای بحق / پرسد این یک سخن بگو مطلق
که چرا قرة العیون رسول / کشت بر دست شوم تو مقتول

[illegible]

گوییان سگ آن قضای تو بود / وان چنان فعل بد رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم / که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد / جگر از وی جدای کی خواهد
چه گنه کرد کین جزا اینش بود / کی بدین ظلمها رضایش بود
دل بیمار باد و ابتر آن / حق را هیچ گونه چاره مدان
خواجه بیمار و برده از سویی / نار خود سوی نار دان کستی
در شبی باش تا سپیده بام / خواب و یقظه بدان ز نام پیام
بیش ازین با تو گفت نتوانم / که نه من هدهد سلیمانم
گز سبا من ترا کنم آگاه / تا بیابی بسوی دانش راه
این اماطت مراست گز بلقیس / اگرم نیستم چی تو ابلیس
ور بگویم تو هم نیاموزی / خرقه با وی دری و بی دوزی
یعلمون را خدای در قرآن / پیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم که نیست شی / ور بعمر اندرون بسی کوشی

فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند / کرده از بر دو فصلک ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نا یافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلف / کرده عمر عزیز خویش تلف

مسیر

همه در بند لقمه اند و جماع / همه را خون حلال بر اجماع

همه چون گاو و خر کننده بار / همه اشتر صفت اسیر مهار

بی خبر جمله از حقیقت کار / همه از علم دین شده ناهار

بکله لقمه همچو خر تا زان / بلکه شهوه چون سبع یازان

در غضب همچو شیر درنده / در طلب همچو مرغ پرنده

شهوت آنرا که گشت مستولی / هر دو یکسان امام و مستملی

حسد و حقد و خشم و شهوت و آز / کردشان اندر آمده چو پیاز

همه در جست و جوی دانگانه / از شریعت بجمله بیگانه

شرع را جمله پشت پای زده / هر یک از رای خویش رای زده

کرده منسوخ شرع را احکام / همه پیش مراد خویش غلام

هر کجا کرده گشت خوالیگر / غذای خواجه گشت خاکستر

ای رسول خدای بی همتا / از بنی امت ز بهر خدای

در مدینه ز روضه سر بردار / تا ببینی که کیست بر سر دار

دین خود شان گرفته منبر تو / زار گشته شبیر و شبر تو

باز بدرود شرع و سنت تو / وان بسته بدیده راه امت تو

باز بدرود شرع و دین رسول / گشت پیدا بجای فضل فضول

باز بدرود صدق سلمانی / فارغ از عیب و ریب و بهتانی

باز بدرود شیبت یاسر / یا بدرود مر بتول را چه کرد

باز بدرود سیرت بوذر / آنکه او بود چاکر حیدر

باز بدرود زخم تیغ علی / آنکه دیوانه ای خواند ولی

وان گزیده جماعت اصحاب / همه در دین شده اولو الالباب

وان ستوده مهاجر و انصار / همه در راه شرع نیکو کار

واهل صفه موافقان رسول / همه فارغ ز عیب و ریب فضول

فی المعذرة والتقصیر

کاره

تا بدل برگنه دلیر شدم / زین حیوة ذمیم سیر شدم

زین حیوة ذمیم نا مقصود / بهتر آید مرا عدم ز وجود

من ز بار گنه چو کوه شدم / وز تن و جان خود ستوه شدم

مرگ بهتر ز زندگانی بد / نیست مکروه مرگ خود بخرد

سال و مه بر عذابها مصرم / روز و شب بر گناهها مقدم

ای خداوند فرد بی همتای / حرمت این رسول راه نمای

که مرا زین گروه برهانی / تا گذارم جهان بآسانی

گرچه دارم گناه بسیاری / نیستم در زمانه بازاری

دو سبب را امید می دارم / گرچه آلوده و گنه کارم

کی نجاتم دهی ازین دو سبب / از چنین قوم بی خبر یا رب

آن یکی حب خاندان رسول — حب آل نبی و حب بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان — که از ایشان بدو رسید زیان
مر مرا زین سبب نجاة دهی — وز جهنم مرا براة دهی
مایهٔ من بروز حشر اینست — ظن چنان آیدم که این دینست
شکر ایزد که بنده چون دگران — نیست اندر شمار بی‌خبران
ای شاداده مر سنایی را — تا بدید مرده رهایی را
گر تو بر ظالمان نخشایی — ظالمان را جزا بفرسایی
خاصه بر ظالمان آل رسول — آنکه ایمان نکرده‌اند قبول

فی الحقیقه والطریقه

راه دور از دل دو رنگی تست — کفر و دین از پی دو رنگی تست
ورنه یک خطوت است راه بدوی — بنده باشی شوی تو شاه بدوی
لقب رنگها مجازی کن — خور ز در پای نی مجازی کن
گفت بگذار و کرد کرد برای — بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نه‌ی — روی تحقیق و صدق دیده نه‌ی
تا ترا رمز واضحات آمد — واضحاتت مغیبات آمد
در تو رشدی همی نخ بینم — ورنه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو کردمی پیدا — گر نه بودی تو اهوج و شیدا
مر ترا چشم و گوش داد خدای — راه بنمود مرد راه نمای
امر داد و ترا چو حجت شد — عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ — ورنه بی شک نکستی از دوزخ
خیز و بند از خواجه کرب زکش — سر ز فرمان کرد کار مکش
ورنه کن نام خویش را فرعون — کز خدای و رسل نیابی عون
چه تو و قوم عاد کردن کش — ای چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد — باش تا پشه را جواز رسد
گرد رانیم پشه کرد هلاک — مر ترا پشه بس باک
از تو چون نان برآورند دمار — که ز قوم ثمود روز شمار
تا کی این جهل و صحبت نااهل — مثل نااهل هست چون بوجهل
بردهٔ تو حجاب دیدهٔ تست — تن برنج از دل شنیدهٔ تست
دل تیره چو تن بکار درار — تا نگیرد ز تو ره انکار
دوره دین برو ریا بشکن — ور چنین راه بد ظهار مکن
غیرتت بر بهشت می ناید — با جهنم ترا همی شاید
کافر مرگ تو زین ره و سیرت — هیچ بینی بچشم سر جنت

التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون — بود بر حسن لیلی او مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد / همه سلوی خویش بلوی کرد
حله وزاذ و بوذ خوذ بکذاشت / رخ دا راحت وطرب بنداشت
کوه وصحرا کرفت مسکن خویش / نا خبر کشته از دل وتن خویش
جند روزا و نیافت هیج طعام / صید را بر نهاذه برده دام
زاتفاق آهوی فتاذ بدام / مرد را ناکهان بر آمذ کام
جون بدیذ آن ضعیف آهو را / وان جنان جشم وروی نیکو را
یله کردش سبک زدام او را / ای همه عاشقان غلام او را
کفت جشمش جو جشم یار منست / اینک در دام من شکار منست
دروه عاشق جفا ندرواست / هم رخ یار در بلا نه رواست
جشم لیلی وجشم بنده بمند / هست کوهی یکدکر مانند
زین سبب را حرام شذ بر من / یله کردمش زین بلا ومحن
من غلام کسی که در ره عشق / شذ مسلم ورا همیشه عشق
راه دعوی روی تو بی معنی / نفس بداذ تو ترسم این دعوی
کرد پیش آر و کفت کو نه کن / یا جنین کفت کردم ره کن
ورنه از معرض سخن بر خیز / جون زنان زین جنین سخن بکریز
دعوی دوستیت با معبود / بر طلب کار لذت ومقصود
کر تو مقصود خوذ کری برد است / بت پرستی نه ی خدای پرست

کر تو فرزند آدمی بر جون / شذه ی بر جهان جنین مفتون
این جهان را نه مزرعه بنداشت / عاقبت خوذ برفت هم بکذاشت
تو ز احوال غافلی جه کنم / بر خوذ و اهل جاهلی جه کنم

حکایت

آن شنیذی که یاد رحل مردانست / بوذ مردی کدا وکاری داشت
از قضا را و مای کاوان خاشت / هر که را بنج بود جار بکاست
روستایی ذهیم درویشی / رفت تا بر قضا کند بیشی
مردان حریص بی مایه / بدل کاو خر ذ همسایه
جون بر آمذ ذ هیج روزی بیست / از قضا خر بمرد وکاو بزیست
سر بر آورد از تحیر وکفت / کای شناسای رازهای نهفت
هر جه کویم بود ز نشناسی / جون تو خر را ز کاو نشناسی

فی ترک الدنیا والزهد فی اموره

آن شنیذی که زاهدی آزاذ / رفت روزی بجانب بغداذ
تا سوی خانه خذای شود / بسوی خلق نیک رای شود
کرد هر کس ز مرد دینا برام / تا بر میس در شود بسلام
حلق کشت از قدوم زاهد شاذ / ذانکه بود او بشهر داذن داذ
کفت هر کس سداد و سیرت او / وان ورع وان نکو سریرت او

گفت مامون کای چنین دیندار … دین باید مرا همی ناچار
رفت زاهد بر خلیفه فراز … پیش مامون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد … مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی … نیست در طبع من چنین زفتی
زانکه زاهد تویی یقین نه منم … بشنو و یاد گیر تو سخنم
تو بزاهد مرا خطاب مکن … خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح گوی این را … حاجت این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این نمی‌دانی … چونکه بیهوده زاهدم خوانی
عرضه کردند بر من ایزد نی … برتری خلق داده با عقبی
مر مرا جمله در کنار نهاد … یک زمان دنیا ام نیامد یاد
می نخواهم نیم بدان مایل … کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یک ذره پیش من کونین … کرده ام فارغ از همه عینین
بیش ازین هر دو من همی طلبم … از پی جنت اوست این طربم
زاهدی مر ترا مسلم گشت … کی بدنیا دل تو بی غم گشت
شاد مانی بدین قدر دنیا … یاد ناری ز جنت و عقبی
کی بدین قدر بد خرسندی … با امانی بمانده در بندی
گشت مامون خجل ازان گفتار … داد بر عجز خویشتن اقرار

هر که او بنده گشت دنیا را … صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدنیا مده کی در مانی … صید را چون سگان کی بدانی

فی مثالب الشعرا

چون ستودی بسی عدو را تو … سخنی گوی بلفظ و لا نثرا
آنکه نه آلت اند و بی مایه … همه عریان چو کیر نه خایه
تا طلب کار زرق و تزویرند … یا بهانه ز جسته می‌گیرند
شعر برده بکار زر و جولاه … خواسته زو بهای کفش و کلاه
هجو خلقان بیان کنند برای … کرده یک شعر را دو کرده بهای
همچو سگ در بدر بدریوزه … خوانده مر زهر را شکر کوزه
مدح شاهان بعامیان برده … دیو را موش خویش بسپرده
یک دمه ناحفاظ و نابینا … در عبارت فرج و نا زیبا
جای خلخال تاج بنهاده … شعرشان همچو ریششان ساده
هیچ نشناخته معانی را … چون زبانی زخوش زبانی را
شاه را مدحت امیر برند … میر را دو علی بتیر برند
عامیانرا خدایگان خوانند … مهتران را بپاسبان خوانند
مدح و در نزدشان چو یکسانست … کس ز نشان چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمهٔ نانند … همه بی آلتند و حیرانند

همه ناشسته روی و منحوسند   همه تطفیل جوی و جاسوسند
همه بادروی و طلعت شومند   زان همه ساله خوار و محرومند

فی مثالب المنخولین

وانک هستند در سخن منحول   گاه تکرار در مقوله فضول
از عروض و علل شدند نفس   سالم و منزحف زبیش و زپس
در افاعیل و در مفاع و فعول   گفته در این بجای مخل فضول
کرده انجام بیت را آغاز   هزج از منسرح نداند باز
یک قصیده دو بیت جا خوانده   بیش هر سفله ریش را لانده
شده قانع بیک دو دسته تره   فرق ناکرده ناسره ز سره
یک دو فصلک زیک کرده زبر   کرده از کدیه زبیر و زبر
بر خباز و کلبه هراس   بیش قصاب و مطبخ رواس
با سکاف و درزی و خفاف   زده در شاعری هزار لاف
همکنان مدح ناسزا گفته   خر زر و در بیک گهر سفته
در و خرمهره جمع کرده بهم   بی خبر در سخن زبیش و زکم
خلق از ایشان سیه دوخ اند   همچو سیم سیاه ده پنج اند
خلق از افعالشان شده رنجور   سال و مه همچو ابلهان مغرور
کر مر انکس که یک دو بیت بخواند   ژاژ خاید و در مدیح بلاند

باشد انکس سخن ور و شاعر   بر معانی شده بود ماهر
گیر خر خلق را منادره بوذ   فش دعلیز چون بساده بوذ
هست یکسان چو بشت آینه رو   همچو گیس خرست دستنبوی
بگذر از ذکر جاهلان کردن   هستشان در خور قفا کردن
نیز زبانان بر زیبا نانند   همه کورند و دین با نانند
شاه اگر کارها گزیده کند   نسل شان از جهان بریده کند
خلق ازین قوم غم باز رهند   کی ز افعال نابه کنهند
همه ترک غزند غارت دوست   نیست بر ذره بر ایشان اوست
در هران خانه کی ره یابند   در شد آمد بان سیابند

فی ذکر العوام و اهل السوق والجهال
ذکر مساوی العوام للخواص مع عام

تا توانی بگرد عامه مگرد   عامه از نام تو برآرد گرد
زان کجا عامه بی خرد باشد   صحبت بیخردت بد باشد
همه حال چون نخودت خاهد   صحبت او روان همی کاهد
چه نکو گفت آن خردمندی   کی سخنهای اوست چون بندی
عامه نبود ز کارها آگاه   عامه را گوش کر و دیده تباه
صحبت عامه اسب و خر باشد   این و آن ضد یکدگر باشد

خر تک از اسب خود نگیرد نیز — لیکن اسب از خران بگیرد تیز

صحبت عامه هر که هشیارست — مثل حداد و مثل عطارست

گرچه عطار ندهدت مشکی — رسد از نافه مشک او بتو بوی

مرد حداد اگر بسوزاند — جامه زانگشت او بیالاید

با همان لحظه‌ای چو بنشانی — نام ننگ زوی بسی یابی

صحبت عامه هر کرا دیرست — سخن زشت و ناپسند بدست

عامه زین جهان اسیابند — همه در کشتی اند و در خوابند

وان کسان کز درون درمانند — دانک در دست خویش درمانند

تا که این میل صحبت نااهل — میل نااهل را زده در وحل

کنده و بی مزه‌ست مردم عام — چه سگ پخته و چه مردم خام

از دل عامی و بخیل و حسود — کنه آید و لیک ناید جود

مکر و کین زد منند مردم دون — نیش اندر دهان یکی دگون

نه بدل بر نهد جهان بلیف — بر سر دیو جسته مروارید

زآن نیش یک جهان کژدم — چشم من بر مرست چون کنده

روی چون ابر از آن دودم دارند — کی جوا بر آب در شکم دارند

چون خره زان سزای قربانند — کی خره وار مغ مسلمانند

چون مگس روی بهر نان شویند — در جو گربه برای خوان جویند

مزد باشد برای خندیدن — سبلت زن بزدشان دیدن

گاه شوخی ببلبچون مکر اند — گاه صحبت بغیض چون نر اند

بهر پیوند جان مهمانرا — روزه فرمود سال و مه جانرا

گرد هند این گره بکوه اوا — نکنند که بزرگسان بصدا

گر یکی میهمان بخوان رسدش — کارد گویی باستخوان رسدش

از پی یک دو لقمه خرد بسیج — کرده بسیار گونه دیگ بسیج

مردم عامه همچو زنبورست — که صلاح از وجودشان دورست

موش دخلشان چو دورخشان — دفتر خرجشان چو مطبخشان

از پی یک دو لقمه ترش و شور — بام و دیوار خرج گربه و مور

ریششان سال و مه بر ذقن چیز — ریش مانده برگذرگه تیز

حاصل سفله چیست جز غم و رنج — قفص تینه چیست جز قولنج

یک دم ارخته در بغل گیرند — خانهٔ خویش در تبل گیرند

نکر ایشان بخوام ارچه بزور — بشکند روز ساعتی صد گور

ذکرش بر مجاش سیر کراست — ریش ماذ عرش بکن که رواست

آمد از جنگشان ز بلت چیز — در تظلم میان در که تیز

چون نماند گاه نان خوردن — لیک چون مرغ وقت آه کردن

عامه مانند گرد و باد بود — کی سبک خیز همچو باد بود

یکی باذخوش نشود ناچیز | صورت مرد دارد و تن چیز
عرض عامه بسان نار بود | گرچه بی مال و بی تبار بود
کرده مجروح جون دد از بیداد | کی همه دندان همه ناخنش باناد

فی مذمة الاعدا ونصیحه الاولیا

ای منیری نموده مهتا بت | بس بود سایه دیمان ثابت
نشود هیچ مردم مصلح | هرکس از دست دیو لا یفلح
همچو مار از بدی و منحوسی | همه ساله شکار طاوسی
تاکت آموخت احتیاد بدی | کامیاموزدی و همه خوردی
زانک در کاملان بود همه جود | نبود بی فلاح مرد بهی د
کی هراسد ز سر خرد مردم | از بدان ترسد و ز بد مردم
آن نه ترس خدا کی ترس خودست | ترسها در طمع نیک و ترس بدست
ای عفا الله ز دیو سیرتشان | یا نه زین سان بود بعینه تشان
کف ای مردشان نه از مردیست | برگ از لاف و فتنه و سردیست
مردی مرد کوی و بی باکست | راز بادی جو کوک باکاکست
بشادی بر بدن از که و مه | کر ز من بر سی از بدان همه به
هم دم و هم دو مرد هم درد | هم جگر هم ذکر خورد بد مرد
نبود هیچ جز بد و بد رگ | از یکی و ز هزار بینی سگ

زانک اندر جهان خاموشی | برد بهتر ز بود یا بوشی
از پی دخل و خرج عقل و هنر | دف شنید نوا تر از دف تر
ای ز خود سیر گشته همچو امل | بشنو از من ز دو دی پند و مثل
اندرین سر نشیب نا خبران | باد بر بست مانده همچو خران
مرد سند مرد کز طمع بکریخت | کرد شد زانک آب روی بریخت
آز عفلت برد دین جه برد | طبع آبت بریخت جان جه خورد
سمن زیرکان همه دمنست | هر که غمرست کار او غمرست
بوست باشد یکی غمر دارد نغز | غمز هر کز نیابی اندر مغز
جمله زین جهان اسبا بند | گشت را باد و مشک را آبند
همه هستند و من بنرد خودم | خوشه حینی زخس من خودم
بس همه جون خرند و بی نابند | کرد اسیم جلو نه در یابند
بزرگان مثل نکو گفتست | جشم دلشان از این مثل خفتست
گرز بخشک بوذی نفکس | اندرین مزرعت شبانان بس
آسمان وار سر فراشتی | اور ز انده زمین نکاشتی
زان خصومت یکی بامن انگیزند | ز ز د جون مرد مزد بگریزند
مانده اند این گره از ان دم باز | بوست بر بوست کده همچو پیاز

فی مذمة الاقارب ومثالب الجهلا فد قبلـ

فی امثال العرب الاخ فخ والخال وبال والعم غم والاقارب عقارب والختن محن

این کره دانی نام کردی خویش / هر یکی کز دمند با صد نیش
اصل علت نه خویش یکدکرند / کز حسد عیب و نیش یکدکرند
بر کران همچو باذ در خوابند / برده در همچو تیس در آبند
از جفا ذنب کوی یکدکرند / وز حسد عیب جوی یکدکرند
در ضیاع و عقار خویشانرا / بشناسی چو کرک میشانرا
نیک کفت این سخن حکیم عرب / نبود خویش اصل ناز و طرب
این مثل دانکه نادرست ست / کی اقارب عقاربند درست
از ده مرک و جنک ماذه و نر / آرزومند مرک یکدیکر
همه لو زنده در عنا و عذاب / چون زر و سیم سفله و سیماب
آشکارا چو کربه بر سر خوان / زیر بر تن چو موش در پنهان

فی مذمة الزوج

کرده اید زن ای ستوده منش / لیک از خان و مان خویش بلد
زیرکا آنت کو نکاید زن / ننهد در سرای خود شیون
اشتقاقش نه حیث دانی زن / یعنی آن قحبه را بتن بزن
کالکی بمناره کوذک خرد / برد و اورا بتاذی افشرد

چون بدیدش موذن اندر وی / پس بکفت ای کلک ز بهر خدای
سره کاری همی کنی بر تاز / بد و منزل بپیش اوش بتاز
از پی ذیر بانک و لوله چیست / رو بخوذ باز کرد مشعله چیست
این صف فرو توبها بنی شی باز / انکهی کت خورد جو نوش بناز

فی مذمة الاخت

کر ترا خواهر آورد مادر / شود از وی سیاه روی پدر
تو ز میراث ربعی اورا ده / تحلی آور بکی ورا مسته
ور تو ناری خوذ آورد بی ننک / بنو بیند نیز حضور تو جنک
نشناسد ذ هیچ مرد کزین / نکند خوذ ز مرد و زن پرهیز
هم زده سالکی کرد در سر / شوهر و مال و چین و زر و کمر
زان هوس خیره لعبت آراید / کیس و کالای را همی باید
جامه بر تن همه در دبستیز / مانده در انتظار کین و جهیز
ور کنی در جهاز او تاخیر / همه تو فیس تو شود تقصیر
نام و ننکت بباذ بر دهد او / بر سرت ز و ذ خاک بر نهد او
مرد ذکانه کرد دان خانه / خانه ات بر شود ز بیکانه

فی صفة الاخ

دوست جوی از برادران بکسل / یا برادر کند برادر دل

که بود غمز بر پدر خواند … نه بود بر تو خواجگی راند
تا پدر زنده بر تو بد سازست … چون پدر مرد خصم و انبازست
گر وثیقه کند ز زر و سیمت … ور نه در دم کند بد و نیمت
عقل نبود برادری کردن … از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنای جگر … برادر دیدن از میان در
نه قبولش خوش و نه کردن رد … همچو اعراب و همزه بر ابجد

فی مذمة الاولاد

بود فرزند بد بود بد باب … زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن … از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود خود نعوذ بالله دخت … کار خام آمد و تمام نبخت
طالعت گشت بی شکی منحوس … بخت وارون تو شود منکوس
آنک از نفس اوت عار آید … دخترت را نخواستار آید
خان و مان تو پر ز عار شود … خانه از بهر وی حصار شود
بر کس این مباش زان پس تو … کی نیابی امین بر و کس تو
هیچ کس را نخود نیاری خواند … کوز بکنبد اگر کس نشاند
هیچ کس را نخان نیاری برد … نکند امن بر عرابی گرد
آتش و پنبه جفت کی گردد … خان و مانت بجمله فی گردد

گر غلامی خری و گر شاگرد … باری از ناکسی بباید کرد
زود داماذ یت طمع دارد … خویشتن را ز خانه بندارد
چه نکو گفت آن نکو استاذ … یادی افکند شعر را بنیاذ
کانک را دختریست جای بسر … گرچه شاهست هست بد اختر
وانک او را دهیم ما صلوات … گفت کالمکرمات دفن بنات

فی مذمة الختن

گیت این هست مر مرا داماذ … کرده خمان ذبهر زن برباذ
گاه و بیگه در آید از در تو … کام و ناکام گشته همسر تو
گشته معروف هر که و هر جای … گیت این مر مراست خوار کای
کاذن انکه کند که گیرد زر … کس خواهر بزر دردای خسر
وان زمانی که سیم نستاند … ای بسا کاو خرکی بر راند
هر تحملیکه دارد از پی کیر … بجهد وان دنیر نگردد سیر
چون نماند درم طلاق دهد … جنگ و بیزاری و فراق دهد
سال و مه کاذن بزر کند او … چون نماند درم بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماذ … کی نگردد کسی از ایشان شاذ
هر که خواهد جماع سیم دهد … نه ز بعشق قحبه خود سلیم دهد
زانک داماذ تا نیابد سیم … نکند فرج خواهرت بدو نیم

انک خواهرت را همی گاید / مرگ بابات را همی پاید
دور بادای برادر از مادر / خواهر و دختر و زن مستور

فی مذمة العم

انک عم تو و انک خال تو اند / همه در قصد خون و مال تو اند
عم که بدگوی و بس ستم باشد / عم نباشد بلا و درد و غم باشد
در پی خویشتن بدر کرده / پس که بر دو دوش بدر کرده
در کن و در مکن زیک خانه / در بیا رو بده چو بیگانه
همچو کیر جوان بوقت بگیر / باز وقت بیار خایهٔ پیر
کرت بخشد عمامه عم ستان / کان بود چون عطای بد نشان
کان عمامه نه بهر آن داذست / کزه جود تو خوش دلی شاذست
تاندیذت پای را هنجار / ندهد دست عم ترا دستار
انده خال و غم عم بگذار / تا بوی شاذ خوار و برخوردار
ورنه جان کن که دل ستم نکشد / عاقل انده و خال و عم نکشد

فی ذم الخال

خال کازار تو گزینده بود / همچو خال سپید دیده بود
کند آن خالت از خرد خالی / بهر میراث مادرت حالی
چون ذرت باشد از تو جوید رنگ / چون بوی مفلس از تو دارد ننگ

خواجه خواند چو کار باشدت / پس چو شد کر غلام زاده ما
شاه زاده بوی چو داری مال / داه زاده شوی چو بند حال
پس تو گویی مرا فلان خالست / سنگ دل خال نیست خلخالست
رو نواز ننگ خالی و عم باش / خال و عم را امان و بی غم باش
تا دو دست بدامن خالست / هر دو بایت میان ناخالست
حکمت اندر عیب فراوانست / وز همه خوبتر یکی آنست
که عدی چون شد از علاو خال / همنشین سباع و وحش و رجال
نشنیذی که واند در امثال / دو تو عم غم شمار و خال و بال

فی مذمة قرابة العوان

موش کز دشت در دکان افتاذ / به کی خویشتن با عوان افتاذ
چون نشیند عوان نخر بسته / چه بذ دیش او چه خر کشته
خویشتن را خذای نام نهد / خال و عم را کدای نام نهد
بنشاند بجهل و کشخانی / پذیرین را بدر بیابانی
تا نکا چون سفله یافت جاه و محل / بکند جفت دیار و خانه بدل
کبر او چون بلای آمذنی / باز کاسش چو کاسهٔ زدنی
گر نداری بخدمتت خواند / ور بداری بعنف بستاند
همه از کون خواجه تیز دهد / که که از کون میر نیز دهد

تا من از دست این و آن — من کنون دست را سلطانم
همه با فش ز حاجب و ز امیر — همه لافش ز خواجه و ز وزیر
تا نه بینی نخست و صولت — یک زخ زن چو من درین دولت
گوید او با تو هم سخن باشد — زیر تو گرچه ده کمین باشد
کردنم بین ز دست شه نیلی — کی بدست خودم زند سیلی
من زنم پیشتر ز نیم پشه — کون پیلان بریش عروا شه
شاه ما از نبیره دار بزید — جز بعقس مان ریش من نزید
خود بمه منت چندین گاه — قفل و من و کلید کلخن شاه
چه کنی با خوشی و خویشی او — یکمه او و کمی و بیشی او
از پی لقمه بمان و سود — که غلامش بوی و که مزدور
دیو در شکل او دمیده فره — تا ز خود سوی خود شده فربه
از عدم بوده و ز فنا سوده — در میان طم طراق بیهوده
بدمی مرده از تبی بیمار — از جوی کنده از پی افکار
دور شو دور شو ز نزدیکش — روشنی شو ز تنگ تاریکش
سفله کرده ز جاه و مال سفیه — یک سیه سار بن تنا بد بیه
یکمه او و مه عز و دولت او — جکنی باز ریش و سبلت او
حرص را بر نه از قناعت بند — آنکه از دور او کری و تو خند

زنده

خواجه تو قناعت تو بس است — صبر و همت بضاعت تو بس است
تا خود آبستن است با همه ساز — شب کوتاه تو بس روز دراز
دون و رعنا همیشه مضطربه — دست او باد هان برابر به
صلح نه جنگ به کریا نرا — کله از سنگ به لیما نرا
باعوان خویش ار نداری به — دینه بر عقل خود کاری به
خویش ار با عوانت ناچار است — اندرین قول زیرکان چار است
یا بکش یا کرین از بر اوی — یا مسیها بریز از سر او
گرچه تشنه شود سرابش ده — ور چه روغن شود برابش ده
تا ز باد بروت او برهی — آتش را چو ز آب خاک دهی
ور نه با او نشین بهم برزخ — تا ته فردا برد بر دوزخ

فی ذم الصوفی

باز اگر خویش باشد صوفی — او خود از صبح دوی لا یوفی
خانه ویران کند بلبل نهار — یا ببنکرانه یا با ستغفار
نیم شب هر شبی بخانه خویش — آید و ده احاطی در پیش
اندر افکنده درد و خانه فروش — یک رمه دلق پوش زرق فروش
نه بصورت مسافر و آز — نه بسیرت مقیم برده راز
گلکشان همچو نقش چینی رنگ — دلشان همچو کاف کوفی تنگ

و صد ابا حق

کرندانی مزاجشان دروذات ‌ ‌ ‌ دُر بکوب وز دور ده صلوات

سفبهٔ شاهدند ورو ذ و برو خ ‌ ‌ ‌ عالمی کور زین چرخ کبوذ

خس مکس وادبر لقه ودانک ‌ ‌ ‌ کوشت کنده کنان بیهده بانک

دورینان سفله جون کرکس ‌ ‌ ‌ دوی شویان دیند کثرچ مکس

ریشان بر زباذ و فرمان نه ‌ ‌ ‌ ابرشان بر ز رعد و باران نه

زشت باشد زبهر بالیذن ‌ ‌ ‌ دل تهی وجو نای نالیذن

روی کرده جو تخم کاژیره ‌ ‌ ‌ بنفاق و دل از درون تیره

بارسا صورتان سفندکار ‌ ‌ ‌ باز شکلان ولیک موش شکار

هست ذایشان بدین خوب صورت ‌ ‌ ‌ واین چنین فعل و سیرت معیوب

حال ایشان بدیذهٔ طاهر ‌ ‌ ‌ هست نزدیک حاذق و ماهر

خط ابن مقله و بواب ‌ ‌ ‌ ترهات سلیمهٔ کذاب

آرد از بهر پنج کانهٔ تو ‌ ‌ ‌ این چنین قوم را بخانهٔ تو

خانه خالی کند زنای جون نای ‌ ‌ ‌ جون شکم پر کنذ طهارت جای

بسرت هیج اکر درو خندد ‌ ‌ ‌ شاهد و شاهدی در و بندد

ور زنت کاسهٔ نهد نطعام ‌ ‌ ‌ زنت را جز یکی سکره نهند نام

ور بوی خوش بذیر و پژمرده ‌ ‌ ‌ همجو سرمه ت بساید از خرده

بام خانه بغره بردارد ‌ ‌ ‌ بلکه خانه بفرو ذ آرد

خانه بوذه همجو بیت حرام ‌ ‌ ‌ بدو روز و دو شب کنند بنام

صحبت بذ بود جو خوردن می ‌ ‌ ‌ [illegible] فضیحت شود حریف ازوی

جاهل انکاه خوش دلی ورزد ‌ ‌ ‌ تیزی آنجا بعالمی ارزد

حکایت والمثل الصوفی

آن شنیذی یکی بذ بنه هری ‌ ‌ ‌ خواجهٔ فاضلی و پرهنری

خسته از رنج بی کرانهٔ دهر ‌ ‌ ‌ کشته از فضل خود یکانهٔ دهر

از خرذ رخت بر فلک برده ‌ ‌ ‌ محنتش زیر پای بسپرده

محنتش را نکر یکی آن بوذ ‌ ‌ ‌ کدرا اندوه قوت حمدان بوذ

مدتی بذکی هیچ کاری نیافت ‌ ‌ ‌ بسری را ت کرد و جای نیافت

جون بنامی ند بنخطر شذ ‌ ‌ ‌ بضرورت بمسجدی در شذ

کنج محراب و مسجدی خالت ‌ ‌ ‌ خواست تا کاذنی کند حالت

جون بر انداخت پرده از تل تیم ‌ ‌ ‌ تا برد سوی جشنه ماهی شیم

مسجد از نور شذ جنان روشن ‌ ‌ ‌ کی برون تاخت شعله از دوزن

زاهدی نان حکایت آکه شذ ‌ ‌ ‌ [illegible]لی برون بردو پرسرده شذ

بسوی دیذ برده سر بنوی بت ‌ ‌ ‌ مرد فاسق کرفته بوق بست

تاش بنهد میان حلقهٔ کون ‌ ‌ ‌ زاهد آمد شد از درون بیرون

کار زشت و عصا فراز نهاد ‌ ‌ ‌ کلوی همجو کاو باز نهاد

کین همه شومی شما باشد / یا نه باران و نه گیا باشد
چه فضولیست این که خانهٔ حق / شرع را نیست نزدتان رونق
ای کذا و کذا چه کارست این / دروه شرع ننگ و عارست این
دامن آخر الزمان آمد / نوبت جهل جاهلان آمد
خلق را نیست از خدای هراس / شد دل خلق مسکن وسواس
از چنین کارهاست دگرگون / آسمان بی نم و زمین بی بر
بر بساط زمین نبات نماند / خلق را مایهٔ حیات آمد
از گناهان لوطی و زانی / خشک شد چشم ابر نیسانی
نشود لامحاله دهر خراب / چون لواطه کنند در محراب
مرد خاین بحیله بیرون جست / تا نیازد موذن او را دست
مرد فاسق چو شد برون از در / مرد زاهد گرفت کار از سر
مرد فاسق چو باز پس نگریست / تا ببیند که حال زاهد چیست
دیدنی نیم دانگ و بی جبه / گرز و شیخ در سر دبه
سر درون کرد و گفت ای زاهد / این همان مسجد آن همان شاهد
لیکن از بخت ما و گردش حال / گشت بر ما حرام و بر تو حلال
شکر و منت خدای را که کنون / گشت حال زمانه دیگرگون
شکر حق را که ابرها بادید / بدل آب در و ذر وارید

گشت تنها قوی تمام گرفت / کارهای جهان نظام گرفت
ابرهای تهی بر از نم شد / دل اهل زمانه بی غم شد
ای خدا ترس اهل زهد و صلاح / هست از انفاس تو جهان بفلاح
حرمت صومعه تو میدانی / بر تو ماندست دین مسلمانی
چون چنین‌اند زاهدان جهان / چه طمع داری آخر از دگران
تا بدانی که زاهدان چه کس‌اند / همه همچون میان تهی جرس‌اند
همه در بند زرق و سالوس‌اند / وندرو صد هزار افسوس‌اند
دست ازین زاهدان هر بشی / تو چه گویی حکایت از خود گوی

فی مذمة الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند / وند گردد ز بهر خویش او بند
باش او در مزاج و سیرت خویش / زان بخنهای بی بصیرت خویش
نابکاری دو روی بافنده / ظالمی عمر کاه و غم افزای
نیم تو جز بحیث و جنگ نکند / آن کند با تو کاج سنگ نکند
بد بدست ار چه نیک دانا شد / سگ سگست ار چه سرشبان باشد
او نشسته بسردی اندر درس / تو از آن جهلت و سفیهی ترس
نزد علم و فهم را نیکست / کی سفیهست سهم را نیکست
با تو او را ز بهر نعمت و جاه / حمله چون شیر و حیله چون روباه

کردد

مرد گفتش چو نقض احالت | درس گفتن ز ترس حق حالت
از برای سوال خاصه و عام | ندهد نی سلم جواب سلام
کوذکی را اگر بدزدد کون | حجت آرد جو سر کند بیرون
گرش همسایه دینار ز حب و رات | گوید این عقد اجرت و روات
آب در جوی دیگران بردن | با جارت جو داذ بفشرد ل
بینی ار هیچ سوی او تازی | از لرجد نه از سر بازی
قلتبانی چو خایه کنده دون | سر جو کیر آستین فراخ جو کون
نه تحفش امیذ و نز کین بیم | نه از و بیوه ایمن و نه یتیم
کرده نام تو عامی و جاهل | تا کند حق ظاهرت باطل — باطنت
جو در آمذ فقوله در تنگ بوی | تو بیار آب و هر دو دست بشوی
با وکیل اندر آستین دارد | اب حاکم بزیر ذیل دارد
بانو تا صنعتی بر اندازد | ریش پالان کند بده تا زد
جوف بده تا خب باد و مر کاغذ | در خروش آمذ اصل ده کامذ
لوزه بر مسند و وکیل افتد | تیر بر خصم و بر خلیل افتد
کی نهذ خط ریش بر زانو | کی وکیلک خرذ بر کند و
جلجکی ذو فتاده در مسجد | بر نبی هزل و ضحکه اذ نی جد
یکفقی برکه رخ نوش کردت | باز تا بر کی جشم و شش کردت

که

تا گرا باز خشک ریش کند | تا کی بر ریش او سر ریش کند
تا کی از بیم ریش کوسه او | جلتان بر کند ز بوسه او — سبلتان
تو مکن دعوی توانا سی | با چنین ظالمی که برنا سی
نخذایش مبادارت باید | کی کسی با خذای برناید
تا تخیلهای سودا انگیز | جند بجد بروز رستاخیز
گر ز علم از برون علم دارد | زیر پوشی ز جهل هم دارد
آنجش امروز زیر پوش نموذ | آن و بر پوش حشر خواهد بوذ
عز اینجای ذل انجا راست | غل امروز غل فردا راست
هزل اینجا هوای نقش بهشت | دانک انجاست در هوای بهشت

حکایت

آن شنیذی یا از کم آزاری | رندی اندر ربود دستاری
آن دویذ از نشاط در بستان | وین دوان شذ بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر ردی | تا بدیذم سلیم دل مردی
تو برین سو همی جه بوی تفت | کانک دستار برد زان سو رفت
گفت ای خواجه گرچه زان سو شذ | نه ز بند دو ما نه بیرون شذ
جه دوم بیهذه سوی بستان | جون همی یابمش بگورستان
کی بذ تا خوذ از سرای مجاز | مرگ سیلی زنانش آرد باز

زود باشد کز سرای سپنج / آورندش پیش من بی رنج
آنک راز دل و نهان داند / داد من زو بجمله بستاند
تا برین سان که کرد ما را عور / عور خود بیند اندر گور
از چنین اهل با چه اندیشی / با چه خویشی درچنین خویشی
فرع دین چون علم بلند کند / بر چنین اصل ریشخند کند
خویش ناخوش ببوی من مثل / هست موی زهار و موی بغل
برکنی بد رها کنی ناخوش / تیره زو آب و زنده زو آتش
قیمتی در قیامت ایمانست / نه نسب نامهای انسانست
تخمهای که شهوتی نبود / بران جز قیامتی نبود
نبود روز حشر نوبت طین / نوبت دین برد بیوم الدین
باش تا بگسلد بوقت نشور / نسلهای جهان ز صدمت صور
جگر خویش کس عیان / ببرد آبت ار نیابد نان
گرسنه سوی جانش حمله برد / بچه را لقمه سازد و بخورد
مثل خویش بد چو دهقانست / دست او پای بند اقرانست
تا بود سایه هست زیر درخت / چون فرو رخت برکند ز درخت
خرمنش چون ز دانه دارد بر / بسک اشتر نیایدش چون در
سالی ار هیچ خشکی آغازد / زود ز دهقان بر شکی آغازد

تنگ بر شد بر آسمان یقین / نام کم شد چو ماه یافته زمین
برد ذکر رفت و نان و دروغ برد / هاله و جف و داغ و بوغ بمرد
با چنین قوم چون کنی خویشی / کرده بر خیره سفبهٔ خویشی
با همان باش کن کند یاری / شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری / دور ازین شهر و از نواحی وی
جان آن شد تنگ بر ایشان کار / که آدمی شد چو گرگ مردم خوار
کرد هر مادری همی گریان / خام فرزند خویش را بریان
کرده بر خویشتن طباع ابیس / خون شیره و حلال چو شیر
اندر آن شهر چشم سرکم دید / سگ برده کی مردم آن بخرید
اندرین حال عارفی زنگی / نزد م آمد ز راه دلتنگی
گفت مردم همی خورد مردم / تو دعایی بکن که من مردم
گفتمش راست رو مکن تنگی / پرده بگذار تا بود تنگی
بهر اینست دور اسباب / سرنگونست لا لا انساب
زین قرابت نویس نامه تنگ / که قرابت قرابه دارد و سنگ
بشکند زود و زو بشود پیوند / نیک نبود چو دین شد دلبند
خویشی خویش ریش ناسورست / از درون زشت و ز برون عورت

خشک او تر و سرد او گرمست / سر او سخف و پای او نرمست

نزد دانا چو خشک شد تر او / پای دل خاک کرد بر سر او

پس درین پرتگاه نامردان / از پی صحبت جوانمردان

باز هم ده ترا ز عشق نبی / دخم یاد را اضافت نسبی

اندر صفت مرایی و قرایی و سالوسی ذکر من التکلف فی التعشف فضح عند التکشف

خلق را زیر گنبد دوار / دیدها کور و دیدنی بسیار

هر که از خواندنی کرانه کند / اوستادش نموش خانه کند

نیست اندر جهان نکو نفسی / نه بسی ماند چرخ را نه کسی

خواجه لاحول گوی در کویست / زان بهانه بهست تا کند مویت

اندرین کارگاه بو مره / تو بلاحولشان مشو غره

کاندرین روزکار پر تلبیس / نان و لاحول میخورد ابلیس

همه رشوت خورند قاعده گر / تیز تازند خوار همچون خر

کرده از بهر جاه و مال و مدد / سر زنش دل از ذل حسد ز حسد

از ره شرط و شرع برگشته / تشنه خون یکدگر گشته

از پی کسب صدره و صره / صدق الله گوی بو مره

وز پی صید نامی و خامی / ساخته شرع و صدق را دامی

همه اندر بدی بهی دیده / همه از باد فربهی دیده

گرچه با یکدگر ز اصحابند / سفها بر مثال سیمابند

پیش مردان دین چه لاف زنند / کی عیال یتیم و بیوه زنند

چون حریص و حسود و دورویند / بگرانی بیکدگر بویند

هر که در خورد ار فضولی رای / دست ار نوشت شرع با رخدای

انکسانی که راه دین رفتند / چهره از رنگ خلق بنهفتند

واسطه عقد سنیان بودند / نه چو حروری نه مرجیان بودند

تخته از حسرت طلب گلشان / سوخته ز آتش وفا دلشان

چون بسنت بدند پاینده / عالمی بود از ان گروه زنده

کرده از بهر جذب فایده شان / بر فرشته تکاب مایده شان

همه بودند کام دولت راند / همه رفتند و نام ایشان ماند

در صفت جاه جویان و زر طلبان گوید

دین گرو کرده با تو دستیند / عشوه جاه و زر خریده ستند

سر باغ و دل زمین دارند / کی سر شرع و پای دین دارند

جاه جویان تیره هوشانند / جاه جویان دین فروشانند

همه رعنای سر تهی سازند / کور و زشت و کر و خر آوازند

بو الفضولان برای تکرم را / همه کاسه کجا نهند دین را

سر یک ده گرفته زیر بغل   آن یکی آن خواجه امام اجل
همه در علم سامری وارند   او برون موسی از درون مارند
برده در کشته‌ای که این تهمت است   روز و غو خوانده‌ای که این سمت
همه ار جهد وجود بر هیش ند   همه از علم و حلم بگریزند
همه باز آشیان شاهین خشم   همه طوطی زبان کرکس چشم
نجدل کو شرو بعلم ابتر   سخن فربه و بدین لاغر
با فراغند و بی فروغ همه   که دریغند و که دروغ همه
آخ نیکی از حدیث بگذارند   واخ باشد شنیع بردارند
همه جون استر ند تند و حرون   گاو تقطیع از درون و برون
همه بسیار گوی کم دانند   همه جون غول در بیابانند
در سخن جون شتر گسسته مهار   جون شتر مرغ جمله آتش خوار
برده در همجو راز غمازان   بیم نادان بهمده تازان
همه بی مغز و دشمن عنبر   همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن   شانه دزدان کهنه براهن
نهند ارجهند از بن زشتی   پای بر فرق خسر جون کشتی
گرچه درخشندی در خمند   طاق ابرو و در که چشمند
جون دهی بیش انک منمس شند   از بی حلق حلقه در گوشند

ست بالا جو نقطه جای همه   تنگ میدان جو قطب رای همه
گردن جمله از تف سیلی   همجو کرباس با کف نیلی
جنس آنها کی نا مسلمانند   همجو دونان کران دارانند

حکایت

یافت آینه زنگی در راه   اندرو روی خویش کرد نگاه
بینی پخج دید و روی زشت   جشمی از آتش و رخی زانگشت
جون بر و عیبش آینه ننهفت   در زمینش زد آن زمان و بگفت
کانک این زشت را خداوندست   بهر زشتیش را بیفکندست
خومیزدا
گر جو من جون نگار بودی این   کی درین راه خوار بودی این
نی کسی از زشت خوبی اوست   ذل او از سیاه روئی اوست
این جنین جاهلی سوی دانا   اینت رعنا و اینت نابینا
از هم آواز خویش بگریزد   هم از آواز خویش بر هیزد
باد نفسی برای حرمت فرع   بر عوام و بهانه شان بر شرع
جون کین شته ز بار بسان   رنجه دارند همجو خرمکسان
همه جویای جاه و تمکین اند   همه قلاب شریعت و دین اند
کرده با حاشان بسی جفتی   نزبی دین برای کین مفتی
گشته گویان ز بغض یکدیگر   کین فلان ملحد آن غلان کافر

علم در دست این رمه رعنا / همچو شمعیست پیش نابینا
از خودی خویش زین جهان برتر / در بدی از اجل گلو بر تر
علم داری عمل نه زانک خری / بار گوهر بری و کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو / خنجرت هست صف شکستن کو
علم با کار سودمند بود / علم ناکار پای بند بود
علم مخلص درون جان باشد / علم دوروی بر زبان باشد
مشکلی کابلهی جواب دهد / زر همی دان که باز از آب دهد
کی ستاند حکیم فرزانه / داروی صرع راز دیوانه
خضری از غول جستم چون دارد / هرکه غولی در اندرون دارد
شحنه را آشنا کن آنکه رو / باز ریش دبیر ده بدو جو
ور ترا نیست شحنه خویشاوند / با عوان در جفا ستیزه مبند
با عوان مستقیل بی خرد است / نیک او همچنین فعل بذست
بس اگر توبه کرد هم در حال / خون او گشت همچو شیر حلال
ای ندیده ز رحمت فن تو / خر عیسی بخواب جرجر نو
عز علمت نخوت و زادیت / وان نصیبت خشم و خشنودت
این همه ظلمت چه باید برد / کی یقینی یکی بباید برد
تا ذکی دانش از صواب آمد / فرهی ماه از آفتاب آمد

که؟
ستخد؟

هرکه او آتشیست در گفتار / نام او هست در رواب نگار

در هجای جماعتی از شعرای روزگار گوید

یک رمه ناکسان شعر تراش / خویشتن کرده اند شعر تراش
قالب و قلبشان سلیم و لئیم / خاطر و خطشان عقیم و سقیم
رویشان چون پیاز لعل نکوست / نابیایان چو بنگری همه پوست
رخ چو مردم بنعل چون نسناس / همه محتاج جامه کرباس
فتنه را نام عافیت کرده / دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده محنت از مهنت / عقل از ایشان نداشته عدت
غافل از فعل فاعل و مفعول / حفظ کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر / خلد را خوانده گاه شعر سعیر
بر دونان سپر بیفکنده / شعر برده بپیش خربنده
خویشتن را شمرده از ندما / ساخته مسکن از در حکما
هوششان در جهان نه فریاذ / باز چون کوش کج با دوزاذ
همچو گربه بلقمه محتاج / کرده چون موش سفرها تاراج
دزد بوذن بسان گربه شوخ / خانه چون موش ساخته بکلوخ
اجرم سخت جان و سست دکند / روی ناشسته همچو خوک سکند
جانشان همچو مغز بر باذه / دلشان همچو نطقشان ساذه

نابابان؟

ملتان زشت جون عبارتشان / جان کران همچو استعارتشان
از درون جاهلست عالمشان / زان یکی هست بکر و کاملشان
زین کلنه کردنان نه پر و بال / جون کذو زود و بال وزود زوال
خانهٔ مردمان کرفته جو موش / خلق از ایشان رمیده همچو وحوش
کربه شکلند و موش طبع برند / خانهٔ مردمان از آن کیرند
شمع وار ارجه دلبری کردند / تن و جان در سر سری کردند
همه هستند صورت شبدین / زین چنین ابلهان دلا بکرین
من جراغ جکل شنم در کف / همه پروانه وار با من جفت
لاجرم در دم جراغ جکل / همچو شمع ناشنده و تافته دل

فی مثالب المعجبی

یاد کار منافقان بسخن / سخنش همچو اوست بی سر و بن
از معانی دلش باضافت / همچو طوطی بنطق در لافت
کرد کرده بسی سخن ریزه / نیک و بد خیره در هم آمیزه
همچو کربه لئیم و خواری دوست / خورده سیلی بسی نباره پوست
در بدر روز و شب دعا زده نان / نام نیکی بداده از بی نان
آب رویش نخته افلاک / شسته تعلیقهای عرش پاک
هرچه بستاند حرام و حرج / از برای نماز و روزه و حج

با بله با منک صرف کند / برف را باد دوغ و تره کند
کم شنیده جنین لت انبانی / تره روشی و خشک جنبانی
هر که خود ذشت بی خرد باشد / رای او سست و روی بد باشد
صبر کن بر ادای جان کش او / دل منه بر غذای ناخوش او

فی مثالب حکیم صابونی

دانکه اقبال عامه نعمت تست / قیمت تو بقدر همت تست
حق فرامش کنی بجامهٔ نو / جامه در دست کاذر کرو
علم بر تو نکوید اج سخن / زانک داند تو سی نه مرد و نه زن
ریختی آب رو بنان ز بی نان / ای لتانبان نجات دست اشان
زان باندست خیره از بر در / خولجه کاوسار همچون خر
دل او جان مرد غمکین است / ابه عیبش مکن که بی دینست
توجه مردان قوت و قوتی / مرد سنبید نی و سنبوتی
توجه مرد کنادی و بوسی / مرد زدقی و یاد مالوسی
سر و ریش لاد در آینه دیدی / ز دکی بر روی آینه دیدی
جز ذ قول تو و تو در عالم / خر و خفاش را که دید بهم

مثالب مذکر مطعون

بر سر من مزن یکا بر پایم / زانک من عالم جنین بایم

ور تو بنشسته بی مکن نزهی / زانکه تو فتنه بی نشسته بهی
هر کجا دولت و برنایی / تو بران کس مجز کی برنایی
خم کژ بی جراست بر کرسی / جون ازو مشکلی بخ برسی
هر سخن بینده را فراطست / هر که داد دخمی نه بقراطست
نه هر انکو که کرسی دارد / مشکل سایلان برون آرد
فضل یزدانت به ز منت جیز / دم عیسیت به کی از خر تیز
بر یکی نام کوش جون داری / درد و خانه خروش جو زن داری
قاف کو هست بس گران باشد / هر کجا احمقی جنان باشد
بر دل خلق کاف کیر و کزاف / نبود هیچ کمتر از که قاف
خصم خود را تو جون نحیت بدان / مرد مصروع را الطبیب بخوان
خود ندارد بهیج تدبیرت / زده آب طاقت تیرت

دیگری را گوید

تا کی از لاف و از ستیزهٔ تو / که همه تو همه حدیث دریزهٔ تو
بکذر از عالمان و درویشان / تو و عامه خصومت ایشان
جون تو از خوان شرع بی قوتی / تو و لسالوس و کبر و سنبوتی
هر سخن کان ترا کند فربه / هذیان برسمت نه از وی به
خویشتن کشته بی ز بی باکی / کی بیا اصلاح خوردی از طاکی

انطاکی

خوردوین

هر که داد و ستاند از معتوه / زود گیرد همه جهان در کوه
هر که بر رفت جزره بر سر جوب / کفت تذکیر هاون و جاروب
سر جدا و کف خنده آرد و بس / سر جدا و کرد از و نکیرد کس
مرد ماتم زده ز کفتارش / سال و مه نی غمی بود کارش
تا کذشتست وی بکوی سخن / نشنیده ندیده روی سخن
من ندیدم امام بر منبر / جون تل کوه بر سر زن بر
هیچ دانی بچشم من جون بود / کیر و خایه نه در خور کون بود
بت جون خرس بر سر شخ بود / روی جون بوریای مطبخ بود

فی مثالب العلوی الزرمدی

آخر عمرت از دل تفته / همچو بر کودک اول هفته
کر نکردد بلقمهٔ شاذ از تو / کوش و بینی دهد بباذ از تو
از پی صید آهوی خوش پوز / جشمها سرمه کرده بی جو یوز
مردمی کین و دانش و آندر / ویحک از ریش خود نداری شرم
تا کی از زنخ و ضحکه و تسخر / زین سر و ریش نر دارای خر
از پی نان و آب هر روزه / زهر را خوانده شکل کوزه
تو مده مر عیال را نانی / دیگران داده مر ترا جانی
در تو ای شوم نحس دام ظن / کی بیک نان بهست از ده زن

زن چو ندهی تو نان او ناچار   خوذ بدست آورد جو خر انزار
زن اگر بذکند شوی خرسند   سیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست حیران گرد   ایزدت کرد از معانی فرد
نیست عقلی هدایتت ز خدای   مکتبی نیز نیست ژاژ مخای
شیا سری باش چون ز روی نحوی   ذرمدی شذ بذین صفت علوی
هست ازین زرمدی چو شد طالب   ننک دعادی بر آل بوطالب
دشت و کهسار کین همچو وحوش   خانه و خان بان بگربه و موش
هر که دارد حرام نان عیال   بخشش دانک گشت بحر حلال

فی مثالب حکیم طالعی

وین دگر هست شاعری بدروغ   کی ندارد دروغش ایچ فروغ
چون بیارست نظمش ایچه نکوت   تا بپایان چو بنگری سه بوت
هزل و شعرش حبیر صور دو سوش   سخنش ز مهر پوشده ده کوش
شاعری با حفاظ و بی خرد است   در سفاهت بیان چه بخود است
خیره روسی ز تیره رای بد   بیاد بانی ز ژاژ خای بد
سخنش بر سر برهنه جو نرش   معنیش کون در دله همچون زنش
بتر از کو پیازهٔ بلخی   سخنش در خوشی نه در تلخی
شده سردی نصیب درازلش   نوحه بسیار خوشتر از غزلش

از عدیش معاش می خوار   شود از باده و طرب بیزار
بازی و بار سیش در کنار   بفعل نابلیت اندر کار
دل من چون شنید گفتارش   سیلی من زد و درگفت آرش
عقل و حس من از تباهی آن   مانده مدهوش و عاجز و حیران

دیگری را گوید

وینک با شاذ مانی آمد جفت   پیش وی خوذ سخن که یارد گفت
همچو لالت گنده کوی بلیذ   اژدهانش دل سیاه بدپیذ
چون گشاید با بلهی گفتار   گوشم از بی دری بگرید زار
یکی دردر آید از گوشم   بد کردد برون نکند هوشم
دل عاقل چو گشت هزل نیوش   دل ده انگشت دین کند در گوش
هر کجا ترهات او خوانند   ژاژ طیبان چو موعظه دانند
چون هوا ژاژ او بگوش سپرد   گوش گفارت گناه شمرد
پنبه در گوش پیش قولش هم   آستین در دهان و جملش ختم
چون گشاید با بلهی گفتار   ملک الموت خاطرش بر کار
گر فسرده شوی چو بیه آخر   بشنوی نعمت گریه آخر
برگ جو پای لوتت قوتت شوی   طعمه و قوت عنکبوت شوی
چون سلخ دشت و بوستان گشت   چون مگس ریکی دیگر انگشت

چون توان ژاژ خود کنی آغاز | کوشها در کند بروی فراز

دیگری را گوید

بوده مامات اب و بابا خر | تو مشو تر جو خوا امت استر
بنخواز بی نکاح زاده بتر | زان کزو بار به کشد استر
روی دین را بشعر کرده ناموس | نیک شیء کور کردی از سالوس
ازپی شوخ چشمی ای ناکس | دیده صیقل کنی بسان مگس
هر کس از بهر یک نماز خدای | بنشست دست و روی و دو پای
نوحه گر گز پی تو گرید | آن نه از چشم کز گلو گرید
ژاژ او مرده نظم من جان دار | نیست جان آفرین چو گربه نگار
خنک آنکس که چهرهٔ تو ندید | و ز سخنهای هزل تو نشنید
بو من ای سر سبک نخوی و بنشست | یک دو دم صبر کن گرانی چیست
هم کنون خود رهیم از ین کفت | تا ابد هم من از تو هم تو ز من
آن زمانی که دوخ نماید اجل | زود گردد به جمله حال بدل

فی مذمة خدمة المخلوق و مداح المخلوق بالنفاق

وان کسان که بار خلق کشند | زان عمل سال و ماه شاد و کشند
سال و ماه از برای نیک و بدی | شده راضی بجور همچو خودی
ابلهی را خدایگان خوانند | ریش خود می دهند و می دانند

روز و شب در رکاب سفله دوان | همچو سگ خواستار لقمه نان
ور دهد عطسه مرورا چو خدای | سجده آرد بایستد بدو پای
ور بی سوزیان وار چیزش | یرحم الله گوید از تیزش
از پی یک دو نان بر عنا می | خوانده او را لعاقرطاسی
در سخن سفله ژاژ می خاید | تاش از آن ترهات بستاید
در شجاعت ورا بسان علی | می ستاید با بخشش بدل
در سخاوت ورا ز حاتم طی | بگذراند بشرح عز علی
گر غنای آنچنان برسیدی | از خدا هرچه خواستی دیدی
خدمتش به ز فرض بگذارد | ور بی او نماز بگذارد
شاد مانه بود کی چون من کیست | خس منم هست و دل ز دوزخ تهیست
بی خدای که رازق روزیست | بنده زو سروری دیر روزیست
آن ز توفیق نباشد از تهی | یا بر آنکس که مرورا ستدهی
راست کف این سخن خردمندی | کی جهان راست لفظ او بندی
هر کجا هست ره فرا دانی | بنده گشتست از پی نان نی
هر کجا نیز فهم و فرزانیست | بنده کند فهم نادانیست
رزق رزاق بیند از مخدوم | این نادان وار خرد محروم
بنده رای تو رازق و مرزوق | دور گردان ز خدمت مخلوق

اورزوق ?

ای سنامی خدا را کن شکر / که ندی همچو ابلهان در سکر
تا بوی زنده شکر او می کوی / بدر هیچ آفریده مپوی
رازق و کارساز خالق بس / کس او چون شدی مبر از کس

خلق او بس

التمثل فی القناعة و ترک حاجة المخلوق

بود بقراط را خمی مسکن / بود ذش آن خم بجای پیراهن
روزی از اتفاق سر بایاف / از سوی خم بسوی دشت شتاف
باذشاه زمان بر و بگذشت / دید او را چنان برهنه بدشت
شذ برا و فراز کفت ای تن / کر نخواهی سبک سه حاجه ز من
هر سه حالی روا کنم تو بخواه / کی منم بر زمانه شاهنشاه
کفت بقراط حاجت اول / علم هست یک بیک نخلل
کنم محو کن بیا مرز م / کز کران چو کوه البرز م
کفت رحمت خدای بتواند / مزد بعصد کناه بستاند
کفت بر کوی حاجت دومین / از من این آرزو مخواه چنین
کفت پیرم مرا جوان کردان / عجز و ضعف اندمانع مرستان
کفت این از خدای باید خواست / از من این آرزو نیاید راست
زود پیش آر حاجت سومین / از من این آرزو نخیز دهین
کفت بر تر شو از بر خورشید / کی رطب خیره بار نارد بید

نماد

حاجت از کوه کار خواهم من / ور تو حالی بدو بنام من
تو چو من عاجزی و مجبوری / وز بزرگی و برتری دوری
بر تری مر خدا برا زبات / کی بهالکت همیشه نی ممات
یا رب ای سیدی بحق رسول / دور کردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرد بی همتا / جسم را همچو اسم بخش سنا

فی مذمت الطبیب الجاهل

وین اطبا کی خالی اند ز طب / هیچ نشناخته ز نوع تعب
از حیات غافل وا نواع / وجه اجناس اربع الارباع
نه ز نبض اند عالم و نه ز آب / مسئله را نداده هیچ جواب
هیچ نشنیده نوع قارورات / نه ز ترطیب و نه ز محرورات
غافل از کرم و سرد و از تر و خشک / بشک نزدیکشان چو نافه مشک
کر ز انواع بر سی و ز علل / نشناسند نفع و ضر و خلل
بجدل مر ترا جواب دهند / نزره دانش و صواب دهند
کر تو پرسی ز حد هر علت / کو چه افتاد مر ورا خلت
بجفای از حق جواب دهند / یا بکس نور آفتاب دهند

فی مثالب الطب العالم

باز مردی نکوی طبیب بوذ / در سخن حاذق و ادیب بود

کرده باشد از وستاذ قبول / خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی برد ز دانش راه / در طبیعی بود بوجه آگاه
داند اسرار علمی و عملی / مسلهای خلافی و جدلی
بیند احوال علت و امراض / داند اسباب جوهر و اعراض
نبض و قاروره و رسوب و علل / داخل و خارج و فساد و خلل
گر تو پرسی ز خد طبیبا چه چیز / جون توان کرد اندران تمییز
علت سکته و حریف و دسم / سبب و دفع آن ز بیش و ز کم
انبساط انقباض و حمیات / عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا / فالج و لقوه و فساد و وبا
حال برسام و علت برسام / نزله خانوق با سعال و زکام
کر بپرسی تو از عطاش و زحل / کز مداواش پخته گردد دل
از تمطی و اختلاج بدن / خفقان و فواق و سستی تن
هیضه و تخمه و زحیر و نهوع / اصل این چند باز جند فروع
باد قولنج و باد ایلاوس / یرقان و برص جذام و نقرس
نقرس و پای بند و عرق نسا / فتق و دیگر برودت الامعا
گر سوال کنی ازین پنجاه / جه شنوی نیستند از آن آگاه
جدا از هر یک ار بگویم من / گردد از نکتها دراز سخن

جمله نستند آگاه

اندکی باز گویمت بشنو / باز نگرفته ام سخن بگرو

فی تفضیل العلل والامراض

سکته ار انسداد بطن دماغ / کی تمامی بیابد استفراغ
بشنو از من تو حد و صف حریف / خوردن و خارش زبان لطیف
انبساط آنک مرکز دل تو / بکشد سوی ظاهر کل تو
بر باد خال جذب باد هوا / بکشد آن حرارت ز بیا
انقباض آنک ظاهر بدنت / سوی مرکز درود دخان تنت
مر حمیات را حد آنک نهاد / گرمی بد بدلت راه کشاد
زان حرارت غریب جای نظر / پس سرایت کند بجمله بدن
عطش آن شهوتی که گرم ترست / جوع آن شهوتی که سرد ترست
لیک میلش بخشکی است افزون / این چنین گفته است افلاطون
وانک او را صداع خوانی تو / رعشه و جوع را بدانی تو
حد نسیان چنین نمود استاد / سهر و انقطاع خواب نهاد
حمق را حد فساد ذکر و فکر / جمع این هر دوان بیکدیگر
بشنو از حال و حد استرخا / نوع بطلان جملکی اعضا
انسداد مبادی الاعصاب / انقطاع نفوذ و قوت تاب
فالج از اصل و فعل استرخاست / لیک بر جانبیست جب یا راست

لقوه گر گشتن رخ از یکسو 	میل یابد آورد در جانب دوی
وانک بنهاذ حد و فعل و با 	رفتن چو مس طباع هوا
حد وان دان که حرز دبیب النمل 	ضعف قوت کند بنفس تو حل
رعشه نام از اضداد یکدگر حرکات 	زیر و بالا بقوت و بصفات
ربو از تنگی عروق و عضل 	وز صواب نه در مقام و محل
ریه را از تنفس بسیار 	وز جمود عضل کواز و قفار
انتصاب آنک تنگ گشت نفس 	قصبه ریه را ز قسمت بس
دوبت از فساد هضم طعام 	نی فی اطلاق با مراد تمام
حدس سام در دماغ و ورم 	وان بود هر که زو تخفف سقم
حد انفعال و قوت برسام 	ورمی سرد در حجاب مدام
نزله از انصباب سرد بود 	ز و بطش الدماغ درد بود
وز دماغ انکی بصدر شود 	وانکه زبد بمحل و قدر شود
حد خانوق در عضل ورمی 	بر نیاید ترا چشید دمی
درمی صعب ازو بدید آید 	حنجر و حلق را بفرساید
وابخ را نام کرده اند شعال 	قبضه ریه را کند بد حال
وز زکام انصبابهای تباه 	بسوی منخرین کشاید راه
بشنو از من تو حد و وصف عطاس 	حرکتهای الخره زقیاس

بطن الدماغ

انصبابها

ستبر

حاصل اندر دماغ گشته سطبر 	بطبیعت جدا کننده جو ابر
سل فساد مزاج و سوداها 	بس فضول آورد باعضاها
قوت هاضمه تباه کند 	دافعه هم بوی نگاه کند
قرحة الصدر ازو بدید آید 	ریه را ثقلها بدید آید
از تعلی نشان حزن داذند 	آنک در طب امام و استادند
حرکت در تن از همه اعضات 	محتقن گشته از همه آفات
اختلاج از زیادت حرکات 	کاندر اعضات آورد نفخات
انبساط انقباض ازو در دل 	هر زمان آورد بسه حاصل
خفقان اختلاج دل باشد 	کی نه از حقد و غش و غل باشد
باز گویم فواق را من حد 	کی برین قول نا ورد کس رد
حرکات و تردد ما بین 	دافعه ماسکه برای العین
اندر اجزای معده جمع آید 	بدل انطباع منع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد 	معده را هضم قوة کم باشد
بفساد آید آن طعام و شراب 	هاضمه زو بماند اندر تاب
تخمه جون هاضمه تباه شود 	معده بژمرده و دو تاه شود
غلبه شهوت بسیار و بکیر 	حکما نام کرده اند زحیر
حد و قد د تهوع انکه نهاذ 	غشیان گفت لیک نه قی و باذ

عضلات

حد قولنج هست دردی سخت … درد درون شکم چو بنهد رخت

کفت بقراط حد ایلاوس … وجع قولن مع الذبل بوس

یرقان انتشاری از صفرا … کی شود در همه بدن پیدا

چون مزاج کبد تباه بود … برص آرد چو خون سیاه بود

جوهر خون شود همه بلغم … پوست را لون خویش کردد کم

انک بنهاده اند حد جذام … استحالت ز جوهر دم خام

فیعید المرار فی الاعضا … شده مستولی البدن همه جا

نقرس آماس در مفاصل دان … کعب و ابهام با عروق دوران

حد عرق النسا بود آن درد … کی کند مرد را ز راحت فرد

جانب الوحشی ز رخ او راک … شده از درد پای مرد هلاک

فتق دردی شدید در امعا … عضلی البطن با صفاق تفنا

حکما از برودت الامعا … این نهادند حد ریح و عنا

الخرانی ز جا کشن باشد … وان سرایت را سلن باشد

فی مذمة الطبیب الجاهل

این شنیدی حد این سخن ها … کرد باید کنون سخن کوتاه

حکما جمله حد این امراض … این نهادند بر سواد و بیاض

از اطبای عام این ایام … کی بری زین همه یک نام

تا خدای ار شناسد و داند … ور هزاران کتاب برخواند

همه از جهل برش و شوند … همه کناس اکمه کورند

صد هزاران مریض را هر سال … بکشند از کفایت افعال

همه هستند پای عزرائیل … قاتل ایشان و جمله خلق قتیل

ای انکس که هست حاجتمند … ز چنین قوم کور دور ببند

ای خداوند از چنین حکما … خلق را کن بفضل خویش رها

که جهان شد ز فعلشان ویران … خلق را زین بلا نجات برهان

فی بطلان احکام النجوم قال علیه السلام
من آمن بالنجوم فقد کفر

النجوم حق والاحکام باطل
والسماء ذات البروج والشمس والقمر بحسبان

باز اینها کی مرد احکامند … همه در فال و زجر خود کامند

نفس از گردش نجوم زنند … سال و مه فال سعد و شوم زنند

همه جاسوس نجم و افلاکند … همه با میل و تخته خاکند

همه در راه حکم خود رایند … بس من که ژاژ می خایند

ذرق بو العنبس است رهبرشان … کم زخاک کند خاک برسرشان

بشنوند راه بطلمیوس … بر فغان و میان تهی چون کوس

همه شاکرد ذرق بو العنبس … همه از ذرق او زنند نفس

روز و شب در شمار هفت و چهار … خانه حد و خانه ایشان

ره ابار

صاحب العلم و صاحب الذنبه زن چنین علم توبه به تو به

صاحب الساعه و دلیل نهار طالع و کدخدا و حا مختار

صاحب وجه و نیز صاحب حد کی در احکامشان نباشد رد

سبب کدخدای و هیلاج کی منجم بدو بود محتاج

صاحب صورتست و رب الیوم کی بر انند حکیمان همه قوم

حکم و تاثیر صاحب اوتاد برتر از جد و وجه و نقص و زیاد

گردش و رفتن هبوط و صعود کی ز تاثیرشان بود موجود

انحطاط و حضیض و دور و شمار اوج خورشید و ثابت و سیار

فلک المستقیم و جیب المیل غایت ارتفاع و کرد ذیل

که رحاوی و گاه دولابی که حایل چو تیغ اعرابی

بعد و بهت و تفاوت ما بین حامل غیب و غایت الطولین

زیج یحیی و فاخر و مامون ارتفاع طوالع چه و چون

وانک بنهاد اوج را حرکات ارتفاع و تفاوت ساعات

ظل مقیاس و نقطه محسوب که مقادیر داویش دوس

طول و عرض و سطوح و نقطه و خط یا در احوال جمله نیست غلط

فلک تاسع است برز افلاک کین فلکها بود و داخ مغاک

فلک ثامن است جای بروج و اندران هفت را دخول و خروج

فلک سابع آن کیوانست پا مر او را بسان ایوانست

فلک سادس است ناوش را کی دهندست دانش و هش را

فلک خامس آن بهرامست آنک در فعل و رای خودکامست

فلک رابع آن خورشیدست کی بملک اندرون چو جمشیدست

فلک ثالث آن ناهیدست زهره کز نور او جهان شیدست

فلک ثانی آن تیر آمد آن عطارد کی وی دبیر آمد

فلک اول آن ماه آمد کی انیس اندران بناه آمد

فی صفة الافلاک

دو لذین هفت کانه نحس و سعد در همه وقتها بدو بسند

دو از و دو رتها ذ مسعود اند فاعل نحس و منبع جود اند

دو از و معتدل نحس و بشر متوسط حال یک بیکس

شمس خود کدخدای گردونست نیرست از کواکبان چونست

سه زین فند بلند چو درج در شمار این دوازده برج

نظر سعد راه تسدیس است وان دگر نحس و راه ابلیس است

جوهر اسباست بعد از هفت که از و دل بخت و زهر بکفت

بعد از آتش فضا و چو هوا که ز وی تا بمرکزست ملا

بحر اخضر نسیم نتیجه اوست آن یکی قشر و ان دگر چو پوست

اغبر تیره وان چهار ارکان   بس نبات و معادن و حیوان
حال الطباع این دوازده برج   هر یکی بر مثال گوهر درج

فی الطباع الکواکب واحکامهم

حمل و ثور و پیکر جوزا   سرطان و اسد دلیل بقا
خوشه خاک و کفهٔ میزان   عقرب ماهی و زنار کمان
جدی خاک و دلو و حوت بهم   ازهوا و ز آب داده رقم
بره و شیر ناریت و کمان   گاو خوشه بره ز خاک گران
باز دو پیکر و ترازو و دلو   ازهوا یافته هر سه پیش هول
هست خرچنگ و کژدم و ماهی   کی برآبستان شهنشاهی
حمل و عقرب است ازین تاریخ   باشدستند خانهٔ مریخ
ثور و میزان ز زهره دارد بهر   زهره چون شاه و ثور و میزان شهر
پس ازین هست خوشه و جوزا   کن عطارد گرفته اند بها
سرطان خانهٔ قمر گویند   شمس را جز اسد بجا چه بیند
قوس و حوت است خانهٔ هرمزد   جدی و دلو از زحل بگوید مزد
شرف آفتاب در حمل است   شرف ماه گاو بی بدل است
راس را خانهٔ شرف جوزاست   سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد و پس   مر زحل را ترازو آمد و بس

مر ذنب را شرف کمان آمد   ملک حوت ام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان   بعد ازین جملگی تباهی دان

فی اختراع وضع احکام النجوم

می نداند کزین همه وضعت   اختراع حکیم نه بضعت
چون ولادت یکی بدید آید   بستگی را یکی کلید آید
دومین خانه بیت مال نهند   اصل این حکم بر همال نهند
سومین بیت اخوت و اخوات   این از حادثات و از نکبات
چارمین خانه خانهٔ پدر است   کی و را خیر و عافیت ثمر است
خانهٔ پنجم آن فرزند است   وان اولاد و خویش و پیوند است
ششمین خانه بیت بیماریست   یک از آن خانه جای غمخواریست
هفتمین خانه جای جفت و صال   یک از آن به شود همه احوال
هشتمین خانه خانهٔ نکبات   یک از آن مرد را رسد آفات
نهمین جای دولت و دین است   سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از مادران نهند شمار   خانهٔ پادشاه و حرفه و کار
خانهٔ دولت یازدهم   اینت ترتیبها همه مبهم
از ده و دو نشانه داده‌اند   خانهٔ دشمنان نهاده‌اند
زین ده و دو نظر بنج کنند   خود در پنج جا سنج کنند

في مذمة التنجيم والمنجمين

اختراعی چنین هر آنک نهاد | ماه در داد لیک در نگشاد
خلق را کرد جمله سرگردان | والغ کرد از عمل تبه کردان
نحس کاهی که در شمار آید | مادرش اولین بگاه آید
بعد از آن خانهٔ نحوس سعود | کی در آمد وی از عدم بوجود
خواهران و برادران پس از آن | پس پدر با برادرش چو جان
خانهٔ رنجها و بیماری | نکبات و بلاد دشواری
بعد از آن خانهٔ مناکح و جفت | بعد آید بدان زمان زنهفت
چون بجستان سعد و بند گزند | پس و رانه دو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن | بعد از آن خانها تو بی بفکن
ورنه بیهوده زین نمط گوی | ژاژ کم خا و بی بهانه مجوی

التمثيل في المنجم الجاهل والملك العاقل

بود وقتی منجمی کانا | هیچ اصل زمانه نا بینا
پادشاهی و را بخدمت خواند | گاه و بیگاه پیش خود بنشاند
پادشاه بزرگ و جهان بین بود | ظاهر و باطنش پر از دین بود
پادشاه و را سوالی کرد | مشکلش را وه از محالی کرد
گفت روزی برای خود بگزین | روز نیکو بحال خویش ببین

آن زمان که همه کمال بود | کوکب نحس در وبال بود
طالعت را همه شرف باشد | جان تو پر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا | خیش و دل شادمانه تن دمنا
تا ترا خاصی دهر دو خرد | تا شود نقص و فاقت کمتر
مرد ابله برفت و روز گزید | والخ مقصود شاه بود ندید
بامدادی بر شه آمد زود | کی از آن به ترین روز نبود
شاه چون دید مرد را دلشاد | صد در از رنج و غم بروی کشاد
گفت در حال گردنش بزنید | بسته و بر او پیش من بکشید
مرد در خیمه مرو را بکشید | برد و اندر زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد | بود تقلید امام او نه خرد
غافلند این سخمان از کار | نیست در کارشان دل بیدار
همه را زرق و حیلتست آلت | نیست از علم و علمشان علت
شمس که زکره هست در مقدار | نصد و بیست و چار بار شمار
خانه او را اسد نهاد ستند | دور دور از خرد نهاد ستند
زهره کرد یع کره یکانست | ثور و میزان چرا او را خانست
نیست تیر از کره یکی اجزا | باد و خانست سنبله و جوزا
نیست در کارشان بجز تخمین | خیز و بر ریش آن منجم بین

می نویسند خیره بر تقویم / نیک و بد بر عموم این حکیم
بس تحکم کنند بر دانش / هیچ دانش ندادہ یزدانش
نیست فرقی میان مردم ده / همه یکسان بود طوالع شهر
همه با ذات حکم باد انکار / تو ز احکام خیره دست بدار
نیست جز هرزه منذک و تنجیم / زن بود سغبهٔ چنین تعلیم
سخن فال کو ندارد سود / باد پیمود کاسمان پیمود
نیست الا بقدرت یزدان / نیک و بد در طبایع و ارکان
بی قضا خلق یک نفس نزند / مرد عاقل چنین جرس نزند

ذکر العظة حدیقة الحدق الطبقات الصدق

صحبت زیرکان چو بوی از گل / عظهٔ ناصحان چو طعم از مل
بی غرض پند هیچ قند بود / با غرض پای بند بند بود
در مشام خرد چه زشت آید / هر نسیمی که از بهشت آید
بهر اندام مرد اذن او باش / دل چو سندان زبان چو سوهان باش
بشناسی تو راه دین ای روح / فاتحهٔ دین چو روی داد فتوح
وسعت آنجا که راه یزدانست / تنگی آنجا که بند انسانست
بند آنجا معلم و مهدی / بس تو محتاج این معلم و عهدت
تو چه آدم ز رنگ و بوی بشر / تا شوی باذشاه و بندهٔ حر

تا روش روی پرورش نبود / تا روش نبود آن خوش نبود
راه حق بر زدین و بر کیش است / ور خوشت نیست راه در پیش است
در میان ره چو بین انسانست / از میان بین چو رفت آن آنست
معرفت آفتاب و هستی ابر / راه تو آفتاب و مرکب صبر
هر که رخ سوی آن زمین دارد / بر سمنکر براق دین دارد
با خردمند ساز داد و ستد / که قوی تر شود خرد ز خرد
نه بیک شمع زنده گرد دباغ / به یکی بوسه صد هزار چراغ
عقل داند بعقل باز شناخت / دیده را جز بدیده نتوان تاخت
هر که شاگرد روز و شب نبود / جز تهی دست و بی ادب نبود
کاندرین راه رشتات و قرار / صبر بی دست و پای دارد کار
صدف از دست دارد و پا پای / کی شدی جای در دو هزار آی
اندرین عالم و دران عالم / هر کرا پای پیش رفتن کم
گرچه در دست بخوی کوست / باد بی دست و پای راست دروست
باز خرچنگ در غدیر و بحار / هست با پنج پا و کژ رفتار
برد همی کت خوشست آن ره گیر / در فرزین بمان ز در شه گیر
شاه بی اسب و پیل نی فرزین / خاصه بی رخ نیرزد ان خرزین
چار طبعت چار خانهٔ شاه / پنج حس شش جهت برای سپاه

وقد عمرت چو ذی وفات شود / شاه در چار خانه مات شود
تا بدان که بیک مات گردد شاه / آه می زن ز عیش عمر کناه
هر زمان این فلک بهر ستیز / زین زمین گوییت که خیز و گریز
ورنه بر نطع گفتن و باخ / می کش این بار و می خور این شه رخ
اندرین ره رفیق کو دل را / توشه گو صد هزار منزل را
دل گرم تراد و ره گذرست / دم سرد تو باد ابر برست
مرد باید براه یار و پناه / حین بگریزد از میانهٔ راه
یار بد راه را نشکو ناید / موزهٔ تنگ دست را شاید
راه را یار جلد باید و چست / خانه را به رفیق نازک سست
مرد چون شد برون ز دروازه / به رفیق قدیمش از تازه
دوستان دو ره صالح و صواب / بلکه گرامدد دهند جواب
اهل دل را جز اهل دل نگزیند / دیده را جنس بدیده نتوان دید
جنس از جنس باز دارد رخ / که تراز و بود ترازو سنج
که در راه چون روان باشد / بی روان مرد چون روان باشد
یار نا جنس تخم خواب آمد / یار هم دست پای آب آمد
دوستان همچو آب ره سپرند / کابها پایهای یکدگرند
راه بی یار رفت باشد رفت / جز بپای آب پا تواند رفت

نورادره

با رفیقان سفر

با حریفان سفر مقر باشد / با رفیقان سفر سفر باشد
پس نکو گفته اند هشیاران / خانه را یار و راه را یاران
کاو بد هر که را رفیق بدست / زان بدی یار رستی خردست
زین جهان همه سراسر غم / دلم از دل گرفته وز جان هم
تا دگل سرو و گل ز بارانست / زندگی جان و دل ز یارانست
آنکه در چار ده نیست یار شدان / و الغ بدوای تست بار شدان
گر نخواهی دل از ملامت پر / بندی از قرین نیک مبر
دوست را کس بیک ملا نفروخت / بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
از مژه سینه بهر صحبت یار / پای سازم چو مور ده بهر چهار
گر تو راه سفر همی سازی / تو ز من خواه و کبر جان بازی
همرهت باشم و ز دزد و هراس / کم ز سگ مر ترا ندارم پاس
بس عجب بنود ار چنین باشم / گر کم ز ما سگی قرین باشم
بنده را زجهد وجد و عشق طلب / بر گریبان روز دامن شب
خود ز یاران نباشد این محال / لیکن سگی گرد سینه و نه بال
خفته اصحاب کهف و سگ بیدار / پاس همراه داشت بر در غار
راه چون مار و غار دارد ساز / یار در غار مار دارد باز
مصطفی را ز دست هر مکری / یار بایست همچو بو بکری

آب را گر نه آتشی باد | خاک علتی و هوا آشاد

اندر نگاه داشتن راز و مشهور کردن

سرچه پوشی که در بهاران گل | راز پنهان ندارد اندر دل
با همان رای زن ز بهر بهی | گر دو عقل از عقیله بهی
گر تن دوست در سرای مجاز | جان برون آید و نیاید راز
راز پنهان نداشت هیچ لبیب | درد غم و علت از حبیب و طبیب
جمله علت بگوی و راز مگوی | وانک بشنید بی تو باز مگوی
از طبیب ار نهان کنی تو اصول | به نگردی بمانده‌ای معلول
راز در دل چو مرغ در دانه بود | راز بر دل چو دود در خانه بود
ز همه جان نهان زیر و جگر | تا نگردی نهانش جای دگر
با قوی گو اگر بگویی راز | زانک باشد قوی ضعیف آواز
اینک گندم جو زیرکان بذیر | ورنه از بیل و خر قیاسی گیر
زنده بر جنس بزنده نسپردست | زانک بر جان زنده دام دست
هرکه بر دست راز مروارا | در کند بر صدف کند جانرا
تا صدف را بکار دنشکافد | همچو دریا ز موج کی کافد
تو شاهی نخاصه راز ملوک | خیره با متمنین بنه و دوک

حکایت

آن شنیدی که گفت دستاری | با قرین از آن خود رازی
گفت این راز تا نگویی باز | گفت خود کی ز تو شنیدم راز
شرری بود کز هوا بزمرد | از تو زاد آن زمان و در من مرد
دوست محرم بود بر راز و نیاز | پیش محرم برهنه باید راز
پیش نامحرمان نهان باید | ورنه محرم چو بشنود شاید
درده سیل و زبر کی خفته | سخن گفته به کی ناگفته
راز جز پیش عادلان مگشای | دل خود جز باهل دل منمای
آن نبینی که تخم را در گل | ننماید بهیچ ظالم دل
گر نه خاکی که خاک نعمت ساز | از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید | راز دل زود خاک بنماید
راز در زیرکان نهان باشد | راز دار از جهان جان باشد
هرکه در در درون راز گسترد است | ابجد از لوح عقل نسترد است
سر و الشمس چون دلش دریافت | ندز و اللیل بدروار بتافت
گفت این سوز برده‌ها ز فتنت | شب معراج روز را زینت
آن بگفتم بر پناه جهان | باز گشتم بهیچ شاه جهان

الباب العاشر في سبب تصنيف الكتاب و بيان كتابة هذا الكتاب رعاية الالباب

رعایت لذوی الالباب

بنده در پیش شاه دین برور … عقل در حلکیند جان در بر
پیش شاه آمد از جهان مرده … چون نسیم بهار نی خرده
بند چون ملک عدل شاه بدید … خردی داشت پیش شاه کشید
پیش شه نامدست عقل همی … چون نسیم بهار دست تهی
روی زرد و دل سپید چو شمع … از پی نور و سوخ دو بی جسع
برده از دین نه از سر دردی … چون صبا از چمن ره آوردی
ای چو خورشید آسمان جلال … وی چو ماه چهارده بکمال
گر از بهر تو همی بندم … گر زبی سوختن همی خندم
چون تو آیی بدستم ای دلجوی … هم تو بوی بر بسان دستنبوی
عقل را در شراب خانهٔ جان … درده حکمت و بیان و بنان
نیست از عشق کس چو من مستش … کو برون آرد از کسی هستش
فلکم پیر صادقان داند … خردم پیک عاشقان خواند
راست چون برق تیز از ابر بلند … من همی گریم و تو خوش بخند
کان فتیله که بر فروزندش … تا نشد تافته نسوزندش
آن نه بینی میان جمع همی … خنده گریم بسان شمع همی
آوزوهاست در سر قلم … که نه از لوح و دست دوح کم

مردی

فی الخط والقلم

از گل آبستن است خامهٔ من … زان همی گل خورد چو آبستن
کز همه چیز تیره و روشن … گل کند آرزو چو آبستن
سایه باید ز گل چو در زنم … امن باید ز بد چو در حسنم
تا ز روز و شب توام اثرست … شب من روز و روز هر من شکرست
همه را شب بروز حامل و من … روز شبی مانده‌ام از شب آبستن
عمر داده بخیره باد مرا … تا چه زاید ز بامداد مرا
بندهٔ بی طمع منم دانی … بس جدا از بروم همی رانی
شفای درد عاشقان شعرم … زان چنین خوار مایه‌ای شعرم
دختر طبع بنده بی چو دین … هم سبک روح و هم گران کابین
گرچه از عقل دیده بر هشتم … پیش امر تو حلقه در گوشم
همچو استاد دوزی از بی جامه … ببندم کروه سینهٔ ماه

نکند آرزو چو آبستن

فی حسب حاله وبیان احواله واحترازه من اهل الدنیا وسبب انزواه وتصنیف هذا الکتاب

حسب حال آنکه دیو آز مرا … داشت یکچند در نیاز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار … گرد گردان ز حرص دایره وار
شاخ خرسند بی جمال نبود … جمع و منع و طمع محال نبود
شدم اندر طلاب مال ملول … از جهان و جهانیان معزول

تا درین حضرتم خرد تلقین   کرد این نامهٔ بدیع آیین
بود طبعم ز نظم و نثر نفور   چون تو اسکندر مظفر فور
یادگاری طراز مراد بی شاه   جان فزای از معانی دلخواه
روش روز بود و من وادی   مقتدی را ازو بود هادی
عقلا را بود نکو دستور   نخوردان بسر شراب غرور
رستگاری وی درین باشد   یادگار خرد چنین باشد
هرزه ناورده ام من از تصنیف   جان و دل کرده ام درین تالیف
ریسمان کرده ام تن و جان را   تا بسوزن بکنده ام کان را
گرچه هرگز نبود وقت سخن   دو غریبی غریب شعر چو من
گرچه مولد مرا غزنین است   نظم شعرم چو نقش ماچین است
خاک غزنین چو من نزاد حکیم   آتشی باد خوار و آب ندیم
بهر حکمت برغم انجمنی   مر ترا کی کند پرداز چو منی
لیکن از روی حکمت لقمان   دو تم لقمه ماند بما نشان
از تو پرسم حکیم واد جواب   بازده بر طریق صدق و صواب
در همه عالم از دو قاف ببین   تا بکاف سماک و تا بزمین
از پی شعر گو سخن دانی   بهر سیمرغ گو سلیمانی
همه مرغی ز شاخ بسراید   لیک طوطی شکر همی خاید

روش روز را بود دادی

سخن

خاطر من کنم پریشان کرد   تا کی برخاست بانگ بردابرد
در زمانه سخن سرای شدم   تن گفتار را بهای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من   گهر مدحت تو سفتم من
حرمتی چون تو شه ز بخت نشاد   جز فرومایه نداد بباد
حق عطا داد حکمت و هنرم   کی عطا در خطا بکار برم
دیده صاحب فراز باید کرد   روز شد چشم باز باید کرد
گوهر اندر صدف نهفته بماند   مدتی غنچه ناشکفته بماند
تا بدین عهد نامد اندر ذکر   زانکه در پرده بود معنی بکر
معنی بکر زان سوی تو شتافت   که همی سر و جفت مرد نیافت
همچو پیلست کار خرد را   پیل یا شاه راست یا خود را
همه بازان این جهان پرند   یا ملخ خوار یا مگس گیرند
نیست اندر جهان نفس و نفس   باز سیمرغ گیر چون من کس
همه پیران این زمانه بد   همچو طفلند خرد و ساده خرد
بنده چون ابتدای مدح شاه   کرد فکرت بسلخ و غرهٔ ماه
گفت عقل ای دلت ز مهر تو پر   از تو دریای مدح و از من دُر
در فشان کن ز لفظ و معنی زود   زانکه خامش ثبت ندارد سود
عندلیبی نوا سرای از سرو   گرچه در خس کشیده بی جو تذرو

زانکه دریا نه لاف زن باشد / یاد دُرش بهر خویشتن باشد
صدف جان و دل شکافته‌ام / تا چنین دُر درو بیافته‌ام
اندرین مجلس از پی یادی / کرده‌ام اکنون سنای آبادی
شهری از داد و عدل خرم‌تر / قصری از مصر عصر معظم‌تر
بنگر ایوان این کتاب چو جان / زانکه از راه دیده این نتوان
در عدد گرچه بر سلک فلکیست / با حروف شهادتین یکیست
نکته چون زلف حور در تفسیر / رمز چون قصر عدل در تفصیل
طاقهاش از طراوت و تجلیل / همچو جفت سرایلی در نیل
خانهاش از ریا و طمع و فضول / پاک و خالی چو خاندان رسول
بر مراد ساخته ز بام فلک / و اندرو فرش پر و بال ملک
ظاهرش همچو جوی مشکین بوی / باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر / چوبی از مشک و چوبی از عنبر
هر نهالی جهانی از معنی / هر گیاهی مثالی از طوبی
کرده از بهر روی دلجویش / آب جانها روان بهر جویش
اندرو صد هزار پرده ز نور / وز پس پرده صد هزاران حور
طرف جرخش چو زلف مه‌رویان / نقطه خال رخ ز ره‌مویان
اندرو قصری از حقیقت و حذق / نام آن قصر کرده مقعد صدق

همچو مریم درو معانی من / همه دوشیزه زاید آبستن
شهری آباد پر ز نعمت و ناز / در دروازه بر غریبان باز
اندرو بهر یمن و عزت و تخت / صفت شاه بر نشسته بتخت
هست شایسته از پی دهری / این چنین قصر در چنین شهری
زین چنین شهر دهر خرم باد / ساکنش وصف شاه عالم باد
گر بجویند سال دیگر ازین / نسخه یابند پی کاش در چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ / قیصر روم داندست لذیذ
این سخنهای خوش چو آب زلال / گشت طالب بشند در جبال
عقلا دانند ست چون سوسن / فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلا نزا بسان افسانست / زانکه جاهل ز علم بیگانست
باغ دانش چه جای جهالست / علم و دانش غذای ابدالست
بود باید نهان ز خلق جهان / کرد باید سخن ز خلق نهان
خاطرم گفت مر مرا در سر / کای بفضل تو روزگار مقر
کانی از محض عقل کندی باز / شوری اندر جهان فکندی باز
زود پیش آر خوب و تازه سخن / که خلق شد کتابهای کهن
زین سپس تا همی سخن رانند / حکمای زمانه این خوانند
تا بنا کرده‌ام چنین شهری / مثل این کس ندید در دهری

صحن جنت و رانده میدان | همچو جنت ز نعمت الوان
عسل و می درو روان گشته | آب و شیرش غذای جان گشته
اندرو قصرهای چون یاقوت | گشته ارواح را جمالش قوت
اندرو حوریان با زیور | خاک بوش همه عبیر و دُرر
بیت این باغ نزد پُرشکان | جز همه جیک جیک بخشکان
همچو طوبیست زنده و خوش بوی | بهمه جایکه رسیده چو نوی
هر بیان آفتاب برهانی | هر سخن نور خانه ی جانی
هر یکی بیت از جهان علم | هر یکی معنی آسمانی حلم
شسته از بهر رنگ و بویش را | خرد از آب روی رویش را
مطلبش سخت چون گران کان | مأخذش سهل چون هوا از جان در
معانی گران بلفظ سبک | چون عروسی بزیر شعر تنک
بجهانش نموده از تک و بوی | آفتاب ار جمال و باد از بوی
برده او راز بهر قوت ملک | برده آورد شرق و غرب فلک
ای صبا از برای روح القدس | برگذر بر در حظیرهٔ قدس
بتن و جان ناکسان و کسان | چرب و شیرینش یک بیک برسان
هر که یعقوب وار چشم خرد | بگشاید برای خاطر خود
بیند این روضهٔ بهشت مرا | تا حکایت کند سرشت مرا

از معانی و لفظ نامعیوب | یوسفی ارد درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر | با جو دشنام یاد و پند پدر
تری حرفش ز حرف پنهان داشت | ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
گر بگویند و گر نگوید کس | تا بحشر این همه جهان را بس
این گهر را مباد تا محشر | حسد جهل و بخل قیمت گر
قیمتش گر خرد کند عالم | قیمتش گر حسد کند درهم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور | گرگ و یوسف یکی بود سوی کور
چون زبان حسد شود نخاس | یوسفی یابی از دو گز کرباس
کس نگفتست این سخن بجهان | ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین نمط هر چه در جهان سخنست | گر یکی ور هزار آن منست
دزد ا بند زیرک و ابله | چون دبیران ز حرف بسم الله
آنک دزدی کند ازین گفتار | نخ بابیت زشت و کژ رفتار
دزد بی تابی | وانک دزد این سخن بخواهد برد | ببرد اطلس و بماند بُرد
چون بنام خودش نمونه کند | چون خودش زشت باشگونه کند
این فرومایگان شنداتک را | وین ملامت خران زندان را
گرچه خوانها نهند نانشان گو | ورچه صورت کنند جانشان کو
گرچه صورت نگاری آسانست | جان نهادن نه کار انسانست

صورتی کاندرو نباشد جان / کی رود سوی او ملک مهمان
صورت بی روان بود مردار / پاک را با پلید و مرده چه کار
مرد نقاش صورتی بنگاشت / مرده او پیش نقش خود برداشت
چه کند چون نشد کشف روح نگار / کاندرین نقش مرده روح در آر

فی بیان حاله وحسب احواله رحمه الله علیه

کرد را ورد یافت خلد و نعیم / ورنه جای ویست قعر جحیم
آنک بهلو همی زند با من / بهلو را می نداند از کردن
شعر من کل شال را غارت / خود خس یذار را بدیذارت
من بنزل درون چه ره جویم / او شده جیفه من چه سر شویم
حکما را بود بخوان جلال / لقمه و سحر و نطق هر سه حلال
جاهلان را زحرص نحل مدام / لقمه و نطق و شرب هر سه حرام
چون کنم عقد گوهر کانی / روح قدسی درود دهد جانی
زنده و تازه کرد چون طویش / دل و جان را طراوت معنیش
گفته من روان شاد روان / دور دو عالم چو چشمه حیوان
شعر ابنای عصر اندر شعر / هم روانست لیک سوی سقر
آب نیکو روان بود در دم / لیک در دیگ نا روانی به
آب چون شد روان چه سازد باغ / دیگ چون شد روان چه بوشد راغ

آب منصف روان روان باشد / لیک سیلش هلاک جان باشد
شعر من سوی کان و معدن / همچو آبست و نفس از و ایمن
حکم او هم روان بود در شور / سیم بنهم روان بود سوی گور
شرع و شعر از روان جان خیزد / عشر و خمس انضیاع و کان خیزد
از من و طبع شرع و شعر نزاد / توده و شوده عشر و خمس نداد
همچو آبست این سخن بجهان / پاک و روشن روان فزای روان
چون ز قرآن گذشتی از لغباد / نیست کس را بدین نمط گفتار
کردی او نیستی من نسبش / دیو قرآن بادی لقبش
گویت گر کنی ز من تو سوال / زین نکوتر ببین ز سبع طوال
بس علی رغم جاهلیت یا / ور نبی مردی و حمیت را
باردان دخرد بیا بینش / بر در کعبه دل آذینش
تن ز نفس همی بیابد جان / جان ز معنیش هیچ بندد کان
فضلا متفق شدند برین / تا کلام گذشته نیست جز این
خط و تاق این سخن که رنگ / سینه و خوش دل چون شه زنگ
آفتابیست نظم من کن عن / در تراجع نبی فتد هر کن
لذتی دارد این سخن تازه / یک بجزوی گذشت از اندازه
برشانیده ام سخن بکمال / می بترسم بگرد راه یافت زوال

چون بغایت رسد سخن بجهان / زود آید در آن سخن نقصان
تا خدای از بر این چرخ کبود / چون منی هست و بود و خواهد بود
خاطرم بنده‌ایست حکم بذیر / هرچه گویم بیار گوید گیر
آنک او منصفست و زیرک سار / نشمارد ببازی این گفتار
هر زمان تازه‌تر بود نطقش / خصم خواند همه حدیث بطش
هر که این بشنود بگوش اندرون / لحن داود ظن برد بر بود
شعر من صورت روان بدنست / خط من خانش شکر سخنست
هر کرا جان بود بجهل نکست / شعر من جانش را بهم بوست
در سرای که مکر و فن دارد / تا ذکی گفتهای من دارد
آنچ زین نظم در شمار آمد / عدد بیت ده هزار آمد
بیتی از شعر من سوی بیخال / کم نباشد ز بیت بیت المال
گرچه از غفلت اندرین سی سال / دفتر من سیاه کرد خیال
بعد ازین گر اجل کند تاخیر / آخر تقصیر شد شود توفیر
این سخنها زکاتبست و رواست / عذر سیصد هزار ساله بخواست
کردم از خاطری زکوهر یک / دامن آخر الزمان پر در
هر که زین پس شاعری گوید / یا نگوید وگرنه زین گوید
زین سخن کاهل عالم افروزست / دانک بیرون تخت را دوزست

آنک او طالب ادای منست / خون اوداج او غذای منست
این حدیث از پی دل ابلیس / کس بننوشت کو برو منویس
کز پی تشنگان علیین / کاتب جان همی نویسد این
بد نژادی که دیو زاد بود / گر بننویسد این نژاد بود
قدر این شعر دیو نشناسد / بوم خورشید دید بهراسد
چه بود زین شنیع تر بیداد / لحن داود و گش مادرزاد
حیث این گفته سر فرو دارد / سخن آرای هرچه بر دارد
جاهلی کو شنید این سخنان / با بدنا این لطیف سرو بنان
جز بصورت بذ و نبیند در / زانک بر ریش خویش خندد
از چه خندی که کور شمع خرد / پس نشیند درو همی خندد
سمع بیهوده دان تو بر در گور / لحن داود و مستمع چو ستور
تو بگلبن ده آب حیوان را / گو برو خاک خور مغیلان را
هر کرا گر باجدات گوید باش / که نه از زیرکان کم انداو باش
نیک با بد بود ز روی شمار / نیکی بی بدی تو چشم مدار
زین نکوتر سخن نگوید کس / تا بحشر این سخن جهان را بس
خاتم انبیا محمد بود / خاتم شاعران منم همه سود
هر که او گشته طالب مجداست / شفا او ز لفظ بو المجد است

شعرا را بلفظ مقصّر در	زین قبل نام کرده مجدود هر
زانک چه دانند شدم بیت	کرد مجدود ما ضیم کنیت
چون مرا اندرین سفر کرهست	چو وزر نیست عیسی و خرهست
بخورد آنچ هست در خور او	آنچ در عیسی آنچ جو خر او
زانک در زیر سقف و چرخ و چهار	نیست ملک خار و گل نه خار
اینجهان نیست خوب و زشت بهم	وانجهان دوزخ و بهشت بهم
در جهان با نظم او زد و بیت	باعث بد خوی و نیک خوییت
نزبی نظم و باذشاهی او	قهر و لطفست با الهی او
تو بد و نیک دیدهٔ جهان	خیر باشد و کفر با ایمان
قبض و بسطست در جهان حیات	ضر و نفعست در مزاج نبات
قبض و بسطی که در جهان ذلت	همچو در شکل صورت آب و گلست
مصلحت دانست این دو رنگی او	نه بجهلست تو رنگ و زنگی او
هر که او خیره سار و مستحلت	کر بدزدد ز شعر من خلست
وانکه این سست و کند باشد	همچو آنکس که خاره بتراشد
نیست در عقل و قت میهانی	لقمه تنها زدن ز لقانی
چه حکیمی بود کی خوان بنهد	تا بیابانرا نزاله ندهد
میزبانی خاص خوی بدست	دعوت عام کردن از خردست

میزبانی یکی خوانی آراید	تره همچون بره نه در باید
هرکه با هزل چه جو بیکانه است	هزل من همچو جد هم از خانه است
شاه را چون خزینه آراید	چین بدینم جونیک در باید
هزل من هزل نیست تعلیمست	بیت من بیت نیست اقلیمست
تو چه دانی که اندرین اقلیم	عقل بر شدچه می کند تعلیم
یعنی از جد او جانا ویز	هزلش از سحر شد روان آمیز
شکر کویم که هست نزد هنر	هزلم از جد دیگران خوشتر
وانکه در بند روزه ماند و نماز	برد در جانش ماند تعبل نیاز

اندر تفضیل سخن خویش گوید

از همه شاعران باصل و بفرع	من حکیم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد	شاعری عقل را چنین باشد
قسم من دان ز جملهٔ شعرا	از پیمبر من از خدای علا
گر کند قدر من عدو که کاه	چون دبیران ز حرف بسم الله
که شود نافت دبیر و قلم	قدر بسم الله از دو مدبر کم
او شده حیض و من بکرما به	ماهی او من طبیعه بر تابه
شرح خاکی که اندر آب افتاد	وانک در ورطهٔ هلاک افتاد
من شناسم که چیست نور شراب	کی بسی خورده امر غزو سراب

بندهٔ دین و چاکر و عمر
شاعری راست گوی بی‌طمعم

همچو آبم بهر کجا باشم
تا نیابی گران بها باشم

آب نایافته گران باشد
چون بیابند رایگان باشد

آب چون کم بود بجان جویند
چون بیابند کون بدان شویند

آنکه چون آب را عزیز کنند
در زمان جام او کمیز کنند

در قناعت و انزوای خویش گوید

ای یکی دزد بر طبع و گردونی
چند گویی مرا که از دونی

با چنین گنج در جهان گنجی
چه کنی گنج را تو نا گنجی

رنج با گنج و زحمت نا اهل
چون بریدی طمع ترا شد سهل

زحمت خود ز اهل عصر بکاه
هر چه خواهی ز خالق خود خواه

جمله را همچو صورتی انگار
هیچ از هیچ خلق طمع مدار

اجل نفس در گدایی دان
امل او ز پارسایی دان

اندر این رسته بهر رستن خود
آن فروش ای پسر که کس نخرد

نرسد در ولایت دل خویش
هیچ بی‌حوصله ز حاصل خویش

پیش رای کسی که بنده بود
بند او از پی بسنده بود

بی تن دردناک بی دل ریش
نرسد کس بکامهٔ دل خویش

حکایت

آنچنان شد که بود شبه زنی
مفلس و قلتبانش خواند زنی

گفت ای زن مرا بنادانی
مفلس و قلتبان چرا خوانی

جرم من آنکه بود جو بانم من
مفلس از بخت و قلتبان از زن

جرم من اندرین چه می‌دانی
چون ندیدی کمال نادانی

زیرکی را کی دل نخواهد رنج
عافیت کنج به قناعت گنج

هر که این کنج و گنج نگذارد
کس از او و ز کس نیازارد

زانکه در دم سگ برنشاند
راست چون موش آفت نماند

التمثل

گر زنی نای و چنگ بوالحذاش
خانهٔ تنگ ساخت بوالنباش

تا همی گربه نای دارد و چنگ
موش را نیست به ز خانهٔ تنگ

نای و چنگی که گربکان دارند
موش را خود برقص نگذارند

تا بود گربه مست بازار
نبود موش جلد و دکان دار

تیز کردست ای خردمندان
گربه مرگ چنگل و دندان

تا گرا همچو موش دریابد
سوی جانش چو گربه بشتابد

اندرین کار که بروز و بشب
چنگلش تاب دار و جان در تب

چون ز تاب و تبت کشید بدم
از وجودت برد بسوی عدم

چنگ و دندان چو مرگ در بازد
موش را گربه هیچ ننوازد

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی / بعیادت بدرد دندانی
گفت با دوست این مباش حزین / گفت آری ولیک نزد تو این
بر من این درد کوه پولادست / چون تو زان فارغی ترا بادست
چون دل از دست چون زبان دارم / عافیت به چه این و آن دارم
چرک را چون نه تیغ و نه سپرست / سفته چرک با حصار سرست
لاجرم زین کند زمین شدیار / لاجرم زان حصار گیرد مار
در تماشای فکرت از اغیار / سایه خانه همه نباید یار
من ز بهر تو مانده اندر کنج / تو لقب کرده مر مرا نا گنج
تخم تا در زمین نبود سه ماه / بر ازو کی خوری بغز منگاه
در زمستان سه مه بیاساید / تا بهاران جهان بیاراید
من که در خانه چنین باشم / از پی باغ اهل دین باشم
چون همی باغ دانش آرایم / کی ز خانه بسوی باغ آیم
کم از آن کز تو رخ نهان دارم / مردهٔ نفس را روان دارم
از کسر گنج از آن بردارم / تا ترا گنج عافیت سازم
نان همی دیو رخ فراز کنم / تا دو صد در ز عقل باز کنم
نبود هیچ موش مرد سخن / سایه پرور در خانه ویران کن

میخ

نبود تیز گرد هر کلبه / خانه و کوی گرد چون گربه
بلکه مرد سخن بهر جا هست / چون زبان گرم جذبه باهست
بیشهٔ نظم را چو شیر بود / جان نه زین چار طبع خیره بود
خود مراثیت یا تو زهره و شب / خیره روی و بی خودی چو مگس

سبز
دکو

در وصف بی‌طمعی و خویشتن‌داری گوید

من نه مرد زر و زن و جاهم / بخدای ار کنم وگر خواهم
نه کهن خواهم از کسی و نه نو / نیک داند ز حال من خسرو
دل من خست ازین سرای مجاز / از بیان خرد نه از سر ناز
جسته بهر سلامت تن را / سر گریبان و پای دامن را
چون نه مردان جنگ و پرخاشیم / خاره را خیره خیره چه تراشیم
کور خر چون ندا ز کس را دست / نه ز نیش و گرا و بار بست
گرچه شد نا اهل دونکا رجدا / چه کند آخر از مگس عنقا
گربه از بهر لقمه جور برد / پس شیر و پلنگ خود بدرد
گربه از بهر لقمه صد خواری / می‌کشد با خروش و با زاری
باز شیر درنده در صحرا / کور خر را همی درد تنها
باغ دین و خرد بود خلوت / پردهٔ نیک و بد بود خلوت
باز دارد لخاصه بهر ورع / کهن و نو ترا برای طمع

نیاز
طمع

سوسماری بی فراغت از آب / چه شرابست پیش او چه سراب

تو مرا گویی ای خر طنّاز / سوی درگاه این بزرگان تاز

نه کنی خدمت این بزرگان را / سخت بی‌حرمتی دل و جان را

که شود سوی شاهی الّحی / عاشق تا به که بود مباهت

زال چون ماده گاو بگذارد / کی سپاس سبوس بردارد

کی فروشد بگو برسته جان / آب سی ساله را بتای نان

مگر یکره به سوی خوان بویند / سگ و زاغند کاستخوان جویند

ضد با ضد با دو چون باشد / اشتر بی مهار چون باشد

جان که یکدم قرین نادانیست / راست خواهی دراز کرجانیست

در خلوت و تنهایی خود گوید

سلوتی نیست روح را از کس / سلوت روح خلوت آمد و بس

عز طلب کردنم ز همت خوست / که نیم همچو سفله خواری دوست

دهر خود رای و خلق بد بین اند / راحت اینست مردمان این اند

با خلوت بخوش دلی تن زن / یا بر اینها نشین و جان می کن

گر تو تاجی نهی ز احسانم / بسر تو کی تاج بستانم

نبوم بهر طمع مدحت گوی / این بلای زمن جزا ز من جوی

نکنم جز ترا ثنا نکنم / کار خود کرده را بها نکنم

مرد خرسند کم پذیرد چیز / شیر چون سیر شد نگیرد نیز

باد در موسم که از شاهم / شیر فرزند خود بها خواهم

مشنو از شب پرک حکایت خور / گرد خر با برای و نیلوفر

گرچه زین در سخن گذاری تو / چشم دارم که گوش داری تو

در شنیدی ز مرغ عیسی دو / مدح اکنون ز آفتاب شنو

اندر افتخار خویش گوید

خود چه گویم که در مخیله شاه / نیک دانم که نیک داند شاه

شکل مادح تو چون نجانست / فعل پیدا و ذات پنهانست

گرچه چون من سخن گذاری نیست / بهتر از شاه گوش داری نیست

همچو شمس است شعر من تابان / لیک چرخش در آسمان پنهان

ناقه و نخل و پیله را مانم / که ز پیدا بهست پنهانم

مه کی خورشید را برابر بند / چون جدا شد از و بر و خندند

هر کجا کز نهان نهان باشد / گر بجنبند جای آن باشد

باشد از دور خوش بگوش مجاز / از من آوازه و ز دهل آواز

چون نباشد بر اوج گردون مه / بس عطارد بسته پنهان به

باد در زیر امر فرمانت / ملک هم گوشه سلیمانت

عقل و فرهنگ و جود دین تو باد / نقش جاوید بر نگین تو باد

همچو خورشید باش روشن روی ... نعمت افزای و پادشاهی جوی
آفریننده باد یار ترا ... کافرید او بزرگوار ترا
همچو ابرم ز دست مشتی کل ... آب در چشم و آتش اندر دل
همچو نیلوفرم نهان پیوست ... آسمان رنگ و آفتاب پرست

اندر ضعف خویش گوید

آنچنان در سخن ضعیف تنم ... یاکه دم بشت باد زنم
بود کرچه صاحب هنرم ... کر برندی مرا ز خود خبرم
سایهٔ من کرم بکرد بپای ... تا قیامت بدارد م بر جای
سایه را این کمال از تن نیست ... هیچ دانی که ذات او تا چیست
راه بر دم رزن درین منزل ... آنچنان سخت شد ز سستی دل
که دم از دل ز بس که ره بیند ... تا بلب چار جای بنشیند
مر مرا این صفت طبیب بدید ... نبض نیبود لیک ناله شنید
گفت این جسم نابدید شدست ... روح وی نیز هم بعید شدست
جگرم روی جان گسستن نیست ... نبض با دست دست بستن نیست
ور نه از عمر دست شسته امی ... همچو از نان ز جان گسسته امی
فلک نحس را درین تربت ... نان ز ذلت و آبش از کربت
هست درد و رنج غارش ... ای دریغا سنائی آوازش

ذمم — مارحیت — کین

اندر بددلی خویش گوید

منم اندر ولایت خسرو ... همچو خفاش بددل و شب رو
روز از بددلی چو خفاشم ... کی نباید که صید کس باشم
خاصه سستم و ضعیفم و واله ... چون دل ناقه و تن ناقه
دلم از نیک و بد رمان باشد ... زانکه هشیار بدگمان باشد
اهل صورت بدانند نزد خرد ... هرکه از بد گریخت نبود بد
هرکه از ابلهان نهان باشد ... در چنین جای جای آن باشد
نه بجست از بلا بدکاری ... مصطفی با عتیق در غاری
یک جهان پر بغیض و کافر دل ... بر جهم کس بتر هم از باطل
چنگل باز را همی دانم ... در هوا مرغ دل چنین زانم

حکایت

آن شنیدی که مرغکی در شخ ... دید در زیر ریگ پنهان فخ
گفت تو کیستی چنین بد حال ... گفت هستم ستوده ابدال
چیست این دانه کی بر میان داری ... بچه معنی همی نهان داری
گفت این زهد نگاه دار منت ... در بد و نیک نیک یار منت
من میان بسته بهر طاعت را ... گوشه بگزیده ام قناعت را
گفت این گندم از برای چراست ... در میان دو حبر انجب وریاست

کفش هستم بقوت حاجتمند / هست حیوان بقوت اندربند
راتبم کند هیبت هر روزی / از یکی پارسای دلسوزی
هیچ بازش ندادم از نخوری / راتب روز من وکو ببری
سر فرو کرد و کند مکر بکند / حلقش از حلقها بماند ببند
مرغ گفتا کی من شدم باری / مفتادت چو من خریداری
هیچ مفسد مرا ز راه نبرد / زاهدی کرد کردنم وا خرد
بخدایم فریفت مکاری / این چنین نابکار غداری
هر که او بهر لقمه شد پویان / زود ماند ز خورد بی جان
نه پی دانه مرغکی صد بار / بنکرد پیش پس بین و بیار
از پی آن چنان بد اندیش است / کش غم جان و عشق نان بیش است
جای آن هست ارش غم تلف است / کاجهان گرسنه ست او علف است
هست معذور اگر بد اندیش است / که جهان را بدی ز به بیش است
غم جان چون بخدمتی در دهر / آنکه مرگ نخورده ام بخورد زهر
هیچ مگزین بدوستی خر را / گو کسی گو کسی بود کس را
کرده ام اختیار غفلت و جهل / زین چنین عالمی بر از نا اهل
بر جهان دهر عزل نیکان خواند / بد فزون گشت و نیک هیچ نماند
پس درین روز کار نزد خرد / نیک نیست آنکه از تو نبود بد

پس تو اکنون نه به نه بد تا باش / دامن خویش گیر و خود را باش
بخدای ار ندیده ام روزی / زین همه خلق محرم کوزی
من وفایی ندیده ام ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان

اندر عصه خویش گوید

ای سنایی چو شرع دادت بار / دست از این شاعری و شعر بدار
شرع دیدی ز شعر دل بگسل / که گدایی نگار دان در دل
شعر بر حسب طبع و جان سرهایست / چون بسنت رسید مسخره ایست
عقلت اول که شاه تن باشد / نور صبح دروغ زن باشد
مدد ناحفاظ و خس بود او / غلط مؤذن و عسس بود او
چون مرا پیر عقل بپذیرفت / کرد کارم بفضل بپذیرفت
سخن شاعران همه غزاست / نکته انبیا همه رمز است
آن بنان عمر خواجکی جوید / وین بدین رمز راه دین پوید
شرع چون صبح صادق آمد تنگ / که فزون شد بنور و صبح نکات
دردمندی بگرد عیسی کرد / دار وی ره سپر چه خواهی کرد
هر کجا شرع انبیا باشد / شعر اندوه بر کجا باشد
دانشی کان فزون ز کار بود / همچو درد دیده انتشار بود
حکما طبع را سمان دانند / انبیا روح این و آن دانند

انکه بی دوزه راه ماه بود — شرع را زان فلک چه جاه بود

انک اقلیم بیم و امیدست — خود یکی دوزه راه خورشیدست

کرذیم بعد ازین نکویم من — در جهان بیش و کم ز نظم سخن

ما تمامی عقل بوذ ستم — خویشتن را بیازموذستم

ای کسانی که اصل غزنینید — بر سر خاک من چو بنشینید

هرزه و بیهده مپردازید — لفظ در حرمتم بیندازید

طاهر آنچه کفتهای منست — وصف نقش خط خدای منست

تو مخوانش غزل که توحیدست — باطنش وحی و حمد و تمجیدست

کر توانید که کم بدعا — یاذ داریذ هستی و بی فنا

که بیامرز ای خدای جبر — عذر تقصیرها از و بپذیر

کتابت کتبه الی بغداذ مع نسخة
تصنیف انفذه عند الامام الاجل الاوحد
برهان الدین یعرف ببریانکر

ای تو بر دین مصطفی سالار — بر طریق براذران کن کار

عهد دیرینه را بیاذ آور — وز طریق براذران مکذر

دین حق را بحق تویی برهان — مر مرا زین عقیلها برهان

تو بعد از شاذ و مزیاناذ — خوذ نکویی و داد سم فریاذ

سال و مه ترسناک و اندهکین — مانده محبوس تربت غزنین

مکن آخر براذری پیش آر — وز میان این جفا بها بردار

تا کی این انقباض و این دوری — بس مرنج ای تو نه معذوری

عهدهای قدیم را یاذ آر — حق نان و نمک فرو مکذار

کرچه بسیار دیده‌ئی تالیف — هیچ دیذی بذین صفت تصنیف

این کتابی که کفته‌ام در بند — چون رخ حور دلبر و دلبند

شرح دلهای عارفان سخن — تازه و باطراوه نه بی سر و بن

هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم — کرده‌ام جمله خلق را معلوم

کرچه هستم اسیر هر نا اهل — چشم دارم که کار کردد سهل

آخ نضراست و آخ اخبارست — و از مشایخ هر آنچ آثارست

اندرین نامه جمله جمعست — مجلس روح را یکی شمعست

ملکوت این سخن چو برخواند — حرز و تعویذ خویش کرد اند

عاقلان را غذای جان باشد — عارفان را به از روان باشد

ساحری کرده‌ام در این معنی — زان که جا عقل دادم ای فتوی

کر بنجح بدین کنم شاید — زین سخن جانها برآساید

یک سخن زین و عالمی دانش — همچو قرآن بارسی خوانش

روح را سال و ماه همچو غذاست — دل مجروح را بسان شفاست

من چگویم تو خود نکو دانی — که نکردم خجل چو برخوانی
مر خرد را نسیم اوست چو گل — نه چو دیگر حدیث بانگ دهل
روز بازار فضل علم مفید — عرصهٔ علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختری زیبا — بجمال و بها چو ماه سما
حُلّی و حُلّه چو کردن حور — دست نااهل دار یارب دور
مدتی می شناسم این را من — پیش ایزد مهیمن ذو المن
کین سخنها نجات من باشد — زانکه توحید والمنن باشد
شادمان مصطفی و یارانش — وانکه هستند دوستدارانش
چار یار گزیده اهل ثنا — بر تن و جانشان زبنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش — وانکه سوگند من بود بسرش
نخورم غم گر آل بوسفیان — نشنوند از حدیث من شادان — نبوند
چون زمن شد خدای من خشنود — مصطفی را زمن روان آسود
ملک دوزخ ار بود غضبان — غضب او بگو مرا چه زیان — مالک
مر مرا مدح مصطفاست غذی — جان من بنده جانش را بفدی
آل او را بجان خریدارم — وز بدی خواه آل بیزارم
تو که بر دین و شرع برهانی — بسر تو که جمله برخوانی
دوست دار رسول و آل ویم — زانکه پیوسته در نوال ویم

بوین

گر بدست این عقیده و ملت — هم بدین بد بدار دین یارب
من زبهر خدا این گزیدستم — کاندرین ره نجات دیدستم
تو چه گویی بیار و فتوی کن — نیست اندر سخن مجال سخن
عددش هست ده هزار ابیات — همه امثال و پند و مدح و صفات
گفتم این و برت فرستادم — در گنج علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید — جان من ایمن از گزند آید
ور پسند تو نامد این گفتار — خود ندیدی بجمله باد انکار
تو شناسی که نیست هزل و محال — نوش کن زود زود خاک در آب
منتظر مانده ام درین اندوه — وز غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای — نیک و بد در جواب باز نمای
جاهلان جمله ناپسند کنند — واز سر جهل ریشخند کنند
وانکه باشد سخن شناس و حکیم — همچو قرآن نهد ورا تعظیم
یافت این بیتهای جزل فصیح — بر همه شعر شاعران ترجیح
خالق غیب دان گواه منست — کین همه شاه شاه راه منست — بجز دو شاه راه دگر منست
گر کند طعن اندرین نادان — گو بکن نیست بهتر از قرآن
خواند کافر محمد دل بوریم — مصحف مجد را بافک قدیم
برشان شعر او بود ترفند — تو برو شکر کن بر ایشان خند

ندهم بیش ازین ترا تصدیع / عرض کن بر همه شریف و وضیع
گوی این اعتقاد مجدودست / جمله بر گفتنش آنچ مقصودست
برکنم قصه و دعا گویم / مر ترا در ثنا رضا جویم
خواهم از کردگار خود بدرود / کی شوی بر مرادها پیروز
تا چه گویند بر چنین گفته / دُر و دریاست جمله ناسفته
بود نه گذشته از مرداد / که ازین گفتها بدادم داد
پانصد و بیست و پنج رفته ز علم / پانصد و سی چهار گشت تمام
باد بر مصطفی درود و سلام / ابدالدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا جواب جلال
از رهی باد بر محمد و آل

تمام شد کتاب حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة
از گفتار خواجه حکیم فرید العصر اوحد الدهر خاتم
الشعرا ابو المجد مجدود بن آدم السنائی
الغزنوی قدس الله روحه واثابه
الجنة بر دست کمترین بندگان خدا
تعالی عبد الله بن احمد
یعرف بابا حاجی
بن اسعد روز د[illegible] بیست و چهارم
ماه مبارک رمضان سنه احدی
و تسعین و ستمائه



